منظومهٔ بلند آواز

هفت پیکر

چهارمین گنجینه از پنج گنج سخن گستر بزرگ ایران

جمال الدین ابو محمد الیاس بن یوسف بن زکی مؤید

حکیم

نظامی گنجوی

بکوشش

حسین پژمان بختیاری

تهران ۱۳۴۴

بسرمایهٔ کتابخانهٔ ابن سینا

چاپخانهٔ ماد
مؤسسه اعتباری دانشگاه

خوانندهٔ عزیز

این اشتباهات را اصلاح و بنده را متشکر فرمایید

صفحه	محل اشتباه	صورت صحیح
۱۴	حاشیه ۱	حسن نظمم
۳۲	سطر ۱۶ مصرع ۲	که شد از بی دری سفال فروش
۳۲	حاشیه ۱	و: که شد از کاهلی سفال
۹۵	« «	ر :
۹۷	« «	و :
۱۲۰	« «	ر :
۱۶۷	« ۳	و :
۱۹۱	سطر ۷	استخوانش چو مغز بگدازد
۱۹۱	حاشیه ۱	و: شمع وارش زمانه بگدازد
۱۹۲	« ۲	زیر سطر آخر قرار گیرد
۱۴۰	پس از سطر ۶ اضافه شود :	

چشم چون نرگسی که خفته بود فتنه در خواب او نهفته بود

بنام خدا

خوشنویسان قرون گذشته درموقع استنساخ کتابها بویژه آثار ادبی ورسایل منظوم فارسی آنرا میدانی برای ترکتازی جاهلانه و اظهار فضلهای نابجا می‌پنداشتند وچون لسان ادبی فارسی سرشار از ترکیبات نغز واستعارات بدیع ومترادفات نظرگیر وجناسهای خطی و لفظی ومعنوی دلپسند است، نسخه برداران و گاهی صاحبان نسخ، دست تصرف فرا دراز کرده کلمات، عبارات ومطالب منثور ومنظوم رادستخوش دگرگونی‌های غم‌انگیز ساخته بخیال خود آنهارا تبدیل باحسن میکردند.

ازقرن نوزدهم میلادی که دوستداران زبان فارسی ومستشرقان عزیزالوجود مغرب زمین روی به ازدیاد نهاد اصلاح وانتشار متون علمی وادبی ما نیز مورد توجه گردید اما فارسی خوانندگان آن‌سامان که بچند دلیل خود را صالح برای ادخال سلیقه و ترجیح صورتهای صحیح برسقیم نمیدانستند راهی سالمتر برگزیدند باینمعنی که قدیمی ترین نسخه‌را برای متن اختیار کرده نسخه بدلها را اعم از صواب و ناصواب درحاشیه میگذاردند وبااین کار صدهاغلط مسلم درمتن میماند وصورت صحیح آنها درخرمن حواشی گم میشد واگر کلمات وجملات نارسا، ضعیف وغیر فصیح راهم در نظر بگیریم از آن نسخهٔ باصطلاح

انتقادی مجموعهٔ عجیبی بنام کتاب یامنظومه فراهم میآمد.

البته این روش متروك شد واصلاح واقعی جای آنرا گرفت امادراینمورد نیز نگرانی یاامانت‌داری زنجیری سنگین بردست و پای تصحیح کنند گان می‌بست وکاری صورت می‌پذیرفت که با شیوهٔ قبلی تفاوتی چندان نداشت.

امابنده در تنقیح قسمتهائی که تاکنون از خمسهٔ نظامی منتشر ساخته عمداً ازذکر اکثر نسخه بدلهاخودداری ورزیده است زیرا که قصدش التذاذ روحی وحظ معنوی‌خوانند گان بوده است نه‌تهیه متنی باصطلاح انتقادی که‌لذت‌مطالعه‌رامنغص کندوسودی‌هم‌بخواننده‌نرساند.

اینك برای نمونه نسخه‌بدلهای‌یك‌بیت مخزن‌الاسرار راباصورتی که‌درمتن گذاشته شده‌ازنسخهٔ چاپ شوروی نقل‌میکنیم تاخوانند گان گرامی به کیفیت‌وارزش ادبی اینگونه‌کارها پی‌برند.

آن‌بیت که‌درصفحه۷٤نسخهٔ‌مذکوروصفحه٤۰ نسخه مصحح‌بنده آمده اینست:

خوی برخش بر گل‌ونسرین شده خرمن مه خوشهٔ پروین شده

یعنی‌قطرهای عرق‌برصورت باطراوت و خوشرنگ اونظیر گل (سرخ[۱])ونسرین (سفید) گشته‌وخرمن‌ماه(یعنی‌صورت‌او) از آن‌قطرات خوشهٔ‌پروین[۲] شده است.

۱ــ درشعرفارسی اگرلفظ گل‌باکلمهٔ دیگر مثلابنفشه‌یالاله ترکیب‌نشده باشد ناظربرگل‌سرخ باصطلاح محمدی بوده است.

۲ــ پروین، پرویزن وپرویز نام‌مجموعه‌ایست‌دربرج‌ثورمرکب‌ازصدها ستاره‌و چندین‌سحابی عجیب که‌باچشم‌عادی۶ تا۱٤ وبا دوربین‌های معمولی‌تا ٤۰ ستاره‌اش دیده‌میشود.معروفترین ستارگان آن‌مجموعه که‌با چشم‌بی‌سلاح نیزدیده‌میشود«مایا» و«آسیون» است. نام‌مجموعهٔ پروین درعربی‌ثریا ومفهوم لغوی آن در زبان فارسی «غربال» است.

اینک نسخه بدلهای او :

نسخهٔ پ : خوی‌چوبر رخ گل نسرین شدی

نسخهٔ ر : خوی برخ چون گل ونسرین شده

نسخهٔ ج : خوی که‌روان بر گل ونسرین شدی

نسخهٔ چ : خوی چوزرخ بر گل ونسرین‌شدی

نسخهٔ ح : خوی برخ او گل‌نسرین شده

نسخهٔ خ : خوی‌زرخش بر گل‌نسرین شدی

نسخهٔ د : خون‌چو پران‌صفحهٔ نسرین شدی

نسخهٔ ذ : خوی‌چو برخ بر گل ونسرین شده

نسخهٔ ث : خوی برخش بر گل ونسرین شده

اکنون با توجه باینکه نسخ مورد عنایت چاپ شوروی از نه نسخهٔ قابل‌توجه ویك نسخهٔ کم اهمیت‌تجاوز نمیکرده واین‌صورتها فقط نسخه بدل مصراع اول است انصاف دهید که اگر مثلا سی مجموعهٔ کهنسال برای مقابله اختیار شده بود وتعداد آنچه نوشتیم بآنمقدار میرسید تکلیف خواننده چه بود واز مطالعهٔ آن تبدلات چه بهره‌ای برمیداشت. وبهمین نحودرنظر بگیرید که اگراز هرپنج‌بیتی یك بیت‌دارای اینهمه‌نسخه‌بدل باشدتکلیف شما باچندین‌هزار بیت‌چیست وجزسر گردانی و تزلزل خاطر چه فایده ونصیبی از آن برمیگیرید؟

هریك ازنسخه برداران اعصار گذشته با دخالت بخشیدن ذوق منحرف‌وسلیقهٔ نابسامان‌خویش تصرفاتی‌در کتابها ومنظومه‌ها میکردند وبهمین وتیره خوشنویس بعدی وکاتب سیومی و چهارمی چیزهائی از جمله اشعار مبتذل وناراحت کننده بر آنها می‌افزودند وما امروز باید

آن نسخ را برابر نهاده اجزائی را که ازصورت نخستین باقی مانده است البته با کوشش بسیار جمع کرده کنار یکدیگر بگذاریم وتصویری که تا اندازه‌ای نزدیك به طرح اصلی باشد فراهم آوریم .

دخل و تصرف کاتبان حتی در حیات شاعران صورت میگرفته موجب ناراحتی و گله گزاری آنان میشده چنانکه یکی از آنان قطعه‌ای ساخته آنرا اینطور پایان می‌بخشد .

غلام همت آن کاتبم که شعر مرا
چنانکه بود رقم زد نه آنچه خواست نوشت

عبدالرحمن جامی هم دربارهٔ تصرفات عبدالصمد خوشنویس گوید:

خوش نویسی چو عارض خوبان — سخنم را بخط خوب آراست
لیك در وی بسهوهای قلم — گاه چیزی فزود و گاهی کاست
کردم اصلاح آن من ازخط خویش — وانچنان ساختم که دل میخواست
هرچه او کرده بود با سخنم — من بخطش قصور کردم راست

در هر حال معتقد بنده آنست که ما برای تنقیح کتب، تمام اطلاعات ادبی یا علمی خود را بکارانداخته درست‌ترین واستوارترین صورت را انتخاب کنیم و اگر شکلهای قابل توجه دیگری هم داشته باشد در حاشیه بگذاریم و دلیل ترجیح صورت متن را نیز یادآور بشویم.

البته دراین مورد با دواعتراض و خرده گیری مواجه میگردیم یکی آنکه ذوق وسلیقه هیچ کس برای دیگران حجت نیست دیگر آنکه ما حق تصرف در امانتی که ازنیاکان باقی مانده است نداریم . این هردو اعتراض کاملا صحیح و انکارپذیر است اما خودداری از

بکاربردن سلیقهٔ شخصی و احتراز از خیانت در امانت موقعی واجب است که نسخه‌های مورد استناد ما بی‌غلط مخصوصاً بخط شاعرونویسنده باشد یا یك‌نواخت وعاری ازتصرف بدست ما رسیده باشد درحالی که چنین نیست وهمین نسخه بدلها خود دلیلی روشن برتصرفهای جاهلانه وخالی از ذوق خوشنویسان اعوام گذشته است [1]

پس بچه دلیل ما باید ذوقهای منحرف وتصرفات ناروای کاتبان گذشته را وحی‌منزل پنداشته، وباعلم بخطای آنان دررعایت حدودشان اصرار ورزیم و کتابی را که بارها معروض دستبرد وتخطی بوده است امانتی سالم انگاشته خود را موظف بحفظ وصیانت آن بدانیم ؟ اگر سلیقهٔ مستدل ما برای دیگران حجت نباشد ذوق نامستدل بلکه دور از حدود استدلال خوش‌نویسان گذشته بطریق اولی برای ما حجت نخواهد بود.

درهرحال روش بنده براین بوده است که کهنسالترین نسخه‌را متن قرارداده مواضع ناصواب و گاهی نا مستحسن آنرا از نسخهٔ بعد واگر میسرنشد از نسخ ما بعد مبدل بصواب سازم و همواره صورت نادرست یا ضعیف نسخهٔ قدیمتر را درحاشیه نقل کنم اما در مواقعی که نقل آن نسخه بدلها چیزی برمطلب نیفزاید از این‌کار خودداری ورزم.

---

۱ - آقای علی‌زاده در مقدمه مخزن‌الاسرار ضمن معرفی نسخهٔ متعلق به انستیتوی زبان وفرهنگستان علوم جمهوری آذربایجان مینویسد: این نسخه را میتوان نمونه‌ای برای نشان دادن دستبردهای غیرقابل تصوری که ناسخین درمتن‌ها بعمل آورده‌اند دانست .

ولی‌در تصحیح خسرو وشیرین وپس از آن مخزن‌الاسرار کمتر بذکر حواشی پرداخته‌ام زیرا که اولا عین نسخ مورد استناد بنده (چاپهای‌وحید وشوروی) درهمه‌جا موجود است واگر کسی قصدچاپ انتقادی این نسخرا داشته باشد میتواندبآنها رجوع کند ثانیاً منظورم ازاین کار تهیه منظومه‌ای تا حد امکان درست و خالی از خطا بـرای التذاذ معنوی خواننده بوده است نه متن انتقادی بهمین جهت از نقل صورتهای ناصحیح ودوراز بلاغت وفصاحت بویژه غلط خودداری کرده تنها بنقل موارد قابل ذکر اکتفا نموده است تا بی جهت نصف و گاه دوسیوم هرصفحه‌ایرا با نقل‌آنها سیاه وتباه نسازد .

حقیر برای چاپ خسرو وشیرین که‌در بهمن‌ماه سال ۱۳۴۳ و مخزن‌الاسرار که در خردادماه امسال بچاپ رسید نسخـهٔ تنقیح شدهٔ مرحوم وحید را با نسخ چاپ شوروی مقابله وآنچه را که بذوق خود سازگارتر با موازین ادبی می‌پنداشت اختیار نمود امـا بـرای تهیهٔ هفت‌پیکر موفق بادامهٔ‌آن‌طریق‌نشدزیرا این منظومه‌که باید بوسیلهٔ آقای بابایوف تصحیح شودهنوز انتشار نیافته ، ناگزیرنسخه‌ایرا که در۱۹۳۴میلادی بسعی واهتمام‌آقایان «ه.ریتر[۱]»آلمانی و «ژان‌ریپکا» یاطبق‌نوشتهٔ‌خودشان«ژ. ریبقا[۲]»ی چکوسلواکی دراستنبول چاپ شده بود برای آن منظور بر گزیدزیرا که مهمترین مآخذ چاپهای‌شوروی در طبع این منظومه نیز مورد استناد وعنایت بوده است مانند نسخهٔ کتابخانهٔ ملی پاریس که در۷۶۳نوشته شده ونسخهٔ دیگر متعلق‌بهمان کتب خانه مورخ ۷۶۷ همچنین نسخهٔ بودلئین‌اوکسفورد که در ۷۶۶

---

۱ - H. Ritter   ۲ - J. Ripka

تحریر یافته و نسخهٔ موزهٔ بریتانیا که در ۷۷۸ برای اسکندر بن عمر شیخ والی فارس نوشته شده است بعلاوه یازده نسخهٔ دیگر که درجای خود مذکور خواهد گردیداز جمله نسخهٔ برلن که فقط دوسال از قدیمترین نسخه‌های مستند چاپ شوروی جوان‌ترست .

هفت پیکر چاپ «ریتر–ریپکا» بسیارزیبا و باسلیقه و در نهایت اهتمام وسعی ودقت فراهم آمده است وتصحیح کنند گان ارجمندش مردانی دانشور و آگاه‌بوده‌اند اما آن چنانکه باید و شاید برموز فصاحت ادبی ودقایق وریزه کاری‌های شعر فارسی آشنائی نداشته نا گزیر مرتکب اشتباهاتی شده‌اند معهذا خدمت بی‌ریا وارزشمند آنان بادبیات ایرانزمین در خور سپاس وستایش است و بر جمیع ایرانیان خاصه اهل ادب واجب، که اززحمات بدون پیرایه وخالی‌ازسود پرستی آن دو بزرگوار حق شناسی نموده پیوسته نام شریفشان را با تبجیل و نیکی تمام یاد کنند .

بنظر بنده متن و حواشی آن کتاب برای کسانی که بخواهند از هفت‌پیکر نظامی‌چاپهای‌تازه مخصوصاً چاپ‌انتقادی‌با ذکر نسخه بدلها فراهم آرند بهترین سندیست که بانهایت دقت و کوشش آماده شده در دسترس ماقرار گرفته است وتردید نیست که تهیه عکس‌ازآنهمه نسخه که در اختیار آقایان ریپکا وریتر بوده است اگر برای مامحال‌نباشد بسیار دشوار خواهدبود .

متن آن منظومه ظاهراً نسخه ای بوده است متعلق بکتابخانهٔ دولتی پروس که در سال ۷۶۵ هجری در شیراز بخط مسعود بن

سلیمان بن کمال تحریر یافته[1] نسخهٔ مذکور ٤٢٦٤ بیت کما بیش داشته که قریب ۳۷۳ بیت هم از نسخهٔ دیگر بوسیلهٔ مصححان بر آن افزوده شده است[2] و ما بسیاری از اضافاترا که ارزش مخصوصاً لزومی نداشته یا حذف کرده یا بحاشیه برده، دلیل آنرا هم متذکر شده‌ایم.

با این ترتیب نسخهٔ هفت پیکر «ریپکا»، تقریباً دارای ٤٦٣٧ بیت و ۳۰۳ صفحه شده که با افزودن ٥٤ صفحه مقدمه وضمایم آخر کتاب، تعداد صفحاتش به ۳٥۷ برگ رسیده است.

این کتاب از جملهٔ نشریات موسسهٔ شرقی چك وسلواکی در پراگ است که در استانبول[3] مطبعهٔ دولت بسال ۱۹۳٤ میلادی (۳۱) سال پیش فراهم آمده است.

برای اصلاح آن کتاب پانزده نسخهٔ کم و بیش کهنسال بشرح زیر مورد استناد بوده است.

۱ــ نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی پاریس که در ٦ رجب ۷٦۳

---

۱ خدا کند آن نسخه نیز مانند هزاران نفائس علمی و هنری دیگر در آتش هستی سوز دومین جنگ جهانی ازمیان نرفته باشد.

۲ این گونه ابیات درچاپ ریپکا بین دوقلاب جای داده شده است

۳ــ هنگامی که ترکان غز درحوالی قسطنطیه پایتخت روم شرقی متوطن شدند گاه بگاه می‌شنیدند که یکی بدیگری میگوید «استین پولین» و بسوی شهر میرود. ترکان این جمله را که «من میروم بشهر» معنی میداد اسم شهر می‌پنداشتند حتی پس از تسخیر قسطنطنیه (۸٥۷) نتوانستند آن را تغییر دهند و اسلام پول (شهر اسلام) خواندند کم کم «پ» به «ب» مبدل شد و بصورت اسلامبول، استامبول واستنبول بکار رفت.

هجری بخط احمدبن‌الحسین بن‌سان! تحریر یافته است[1]

۲ ـ نسخهٔ خطی برلن بخط مسعود بن‌سلیمان بن کمال که‌در شیراز بسال۷۶۵ نوشته شده .

۳ ـ نسخهٔ خطی بود لئین اوکسفرد شوال ۷۶۶ که بوسیلهٔ سر گور اوزلی[2] خریداری و بانگلستان برده شد[1]

۱ـ آن نسخه همچنین‌مورد استناد دانشمندان قفقاز وشوروی درچاپ آثار نظامی بوده ، بهترین‌نسخه شمرده‌شده است .

۲ـ **Sir Gore Ousely** سر گور اوزلی سفیرانگلستان که در اواسط سال ۱۲۲۶ با میرزاابوالحسن خان ایلچی ایران درانگلستان‌ازلندن عازم ایران‌شد درحالی‌که دولت انگلیس سالی‌هزاروپانصد تومان حقوق‌برای سفیرایران تعیین کرده‌بود. آنان بایکدیگر بکشتی‌نشستند ولی‌بادمخالف‌سفینهٔ ایشان را به ریودوژانیرو برد بالاخره درشوال۱۲۲۶ بتهران رسیدند

وی بنا بنگارش لسان‌الملك در تاریخ قاجاریه : « مردی دانا بود و بزبان فارسی وعربی وترکی وروسی وفرانسه وانکریزی سخن میکرد و خط ایشانرا می‌نوشت» همسر اونیز بانوئی دانشمند وخوش‌محاوره بود. ازطرف ملکه انگلیس حامل نامه‌ای برای دختر ابراهیم خلیل خان جوانشیر که اورا بانوی‌کبیر میخواندند بود وبااکثر بانوان رجال دوست شده وظیفه سیاسی خویشرابخوبی تعهدنمود(دختر ابراهیم خلیل خان آغاباجی‌نام داشت واز بی‌مهری فتحعلی‌شاه تاپایان عمربکرماند)

سر گوراوزلی‌نخستین‌بیگانه‌ایست‌که تاریخ‌ادبیات‌فارسی‌رانگاشته‌ادبای مارابارو‌پائیان‌معرفی کرد (جلدچهارم‌تاریخ‌ادبیات ایران‌نگارش‌ادواردبرون) ونیز باهمکاری برادرش سرویلیام اوزلی‌قسمتی‌ازغزل‌های خواجه رابانگلیسی برگرداند (جلد چهارم مجله روزگار نو شماره ۲) پیش از اوزلی سر جان ملکم سفیر انگلیس (از طرف کمپانی هند) در ایران بود و او نیز تاریخ ایران راتألیف نمود(تاریخ پست وتلگراف‌وتلفن تألیف نگارنده صفحه۲۰۲)

۴ـ نسخهٔ خطی کتابخانه ملی پاریس مورخ دیحجه ۷۶۷ [۱]

۵ ـ نسخهٔ توپ قاپی سرای استانبول بخط محمد بن احمدبن حسین بن سینا در جمادی الثانی سال ۷۹۴ تحریرشده

۶ـ نسخهٔ بریتیش میوزیوم مورخ شوال ۸۰۲

۷ـ نسخهٔ موزهٔ بریتانیا که در ۸۱۳ـ۱۴ بخط محمد حلوائی برای جلال الدین اسکندر بن عمر شیخ تیموری نوشته شده است [۲]

۸ـ نسخهٔ ایاصوفی مورخ ۸۱۶ که هم بدستور او نوشته شده است

۹ـ نسخهٔ پراگ مورخ ۱۲ ذیحجه ۸۳۱

۱۰ـ نسخهٔ بریتیش میوزیوم که در ۸۴۶ نوشته شده

۱۱ـ نسخهٔ دیگر ایاصوفیه بتاریخ ۵ ذیحجه ۸۵۷

۱۲ـ نسخهٔ متعلق بکتابخانهٔ ایندیا افیس مورخ ۲۱ محرم ۸۹۴ که بخط محمد الدرستاقی البدخشی نگاشته شده

۱۳ـ نسخهٔ وین بخط شمس الدین بن غیاث الدین الحافظ ـ الکرمانی مورخ ۹۰۶

۱۴ـ نسخهٔ دیگر ایاصوفیه بی تاریخ از (قرن نهم)

۱۵ـ نسخه چاپی بمبائی که در ۱۲۶۵ (صد و بیست سال پیش) بطبع رسیده است

بنا براین هفت پیکر چاپ ریپکا ازروی ۱۴ نسخهٔ خطی و یك نسخهٔ چاپی فراهم آمده که کهن ترین آن ها هشت سال پس ازوفات نظامی و۲۹ سال پس از نظم کتاب هفت پیکر نوشته شده است.

بنده نسخهٔ چاپ وحیدرا که بموجب نوشتهٔ خودشان با سی نسخه مورخ ۷۰۰ تا ۱۰۰۰ هجری مقابله شده بود بعنوان متن اختیار

۱ ـ این نسخه هم مورد استفاده دانشمندان شوروی بوده است

۲ ـ این نسخه هم مورد استناد آنان بوده است

کرده آن را با نسخهٔ چاپ ریپکا حتی ۴۳ صفحه ضمایم آن مقابله نمود چاپ مرحوم وحید با نهایت دقت و اهتمام تهیه شده نود و پنج در صد اشعاری را که الحاقی دانسته بود در نسخ چاپ شوروی نیز در شمار ملحقات در آمده بحاشیه رفت درصورتی که می‌دانیم اتکای دانشمندان شوروی بر نسخ کهنسال بود، نه سلیقه و نظر شخصی

طبع هفت پیکر بوسیله آن مرحوم مقارن با حضور پروفسور ریپکا در ایران بود و آن شادروان ویرا حرمت نهاده مستشرق نظامی پرست خواند و هفت پیکر او را بهترین نسخه چاپی از آن منظومه در جهان دانسته نوشته‌اند: «این نسخهٔ نفیس بیش از دویست سیصد غلط که در اصل نسخه موجود بوده ندارد... بعضی از اغلاط این نسخه هم درحواشی تصحیح شده ولی اغلب باقی مانده از قبیل این بیت:

سیب را کو ز قطع بیم کند ناخن دوستان دو نیم کند

که صحیح (ناخنهٔ روشنان دو نیم کند) میباشد و در حواشی هم اثری از صحیح نیست»

با این مدح مشابه ذم در حقیقت مطالعهٔ آن را غیر ضروری دانسته‌اند درصورتی که اگر هم متن هفت پیکر پرفسور ریپکا درخور توجه نباشد لااقل حواشی آن خالی از فایده نبوده است خاصه آن که برخی از نسخ مورد استناد او کهنسالتر از نسخه های گرد آوری شده بوسیله شخص آن مرحوم بوده است.

باری چنان که عرض شد بنده از هر دو نسخه (چاپ ریپکا و چاپ وحید) نهایت بهره مندیرا داشته و از مقابلهٔ آن دو با یکدیگر فواید بسیار بر گرفته است اما چون اختلافات آن ها اندك نبود

خلاف شیوه ای که درچاپ مخزن الاسرار و خسرو وشیرین اختیار نموده بود و کمتر باختلافهای آن ها اشاره میکرد در این کتاب ناگزیر شد که بسیاری‌ازموارد اختلافرا درحواشی صفحات نقل‌ومزیت یکی‌را بردیگری (البته بذوق‌و سلیقه خود) توضیح نماید.

آقای حمید نخجوانی حقیقی که افتخار زیارتشان را نیافته‌ام ظاهراً مجموعه‌ای از ابیات خمسه چاپ وحید که بنظرشان ناصواب می‌آمده فراهم ساخته وپنجاه نکته از آن هارا که راجع بهفت پیکر بوده است در مقدمهٔ چاپ دوم آن کتاب گنجانده‌اند امامستند خودرا ذکر ننموده وتوجه‌نفرموده‌اند که قدمت نسخه دربسیاری ازموارد می‌تواند مؤید خوبی‌برای اینگونه‌نظرات باشد

درهرحال بنده بتمام نکات و اصلاحات ایشان توجه نموده و بهر یك در جای‌خود اشاره کرده[1] ولی کمتر آن‌هارا مقرون‌بصواب دیده است

نسخهٔ چاپ ریپکا دارای ٤٦٣٧ بیت ونسخه چاپ وحید ٥١١٠ بیت بوده وبنده برخی از ابیات چاپ وحید را بحاشیه و پاره ای از اشعار چاپ ریپکا را بمتن برده ومجموعه‌ای‌حاوی ٥٠٥٥ بیت‌ترتیب نموده غالبا علت ردوقبول اشعارراهم متذکر شده است.

اینك سیومین دفترازمنظومات سخن‌سرای بزرگ ایران‌حکیم نظامی گنجوی که بدون شك یکی ازارکان اربعه شعر فارسی است به صحیح ترین ومتقن ترین صورتی که ترسیمش از بنده ساخته میشد

۱ـ حرف (ن) اشاره باقای نخجوانی است همچنان که ازحروف (ر) چاپ ریپکاـ ریتر واز حرف (و) چاپ وحیدرااراده‌نموده است

بطبع رسیده در اختیار خوانندهٔ عزیز قرار گرفته است اما امیدواریم که ادعای این ناچیز راحمل بر خودستائی و دانش فروشی نفرمایند زیرا که سراپای احساسات وافکار حقیر ، عامل خود کوبی و تحقیر نفس بافراط است خودشکنی بسیار دارد وخودبینی هیچ

درهر حال تصحیح و نظارت بر چاپ این منظومه هم باجهدو کوششی که «چون راه گنج برهمه کس آشکاره نیست» بپایان رسید اما اگر توفیق الهی یار ومدد کار نمیشد ازسعی ومجاهدت موجودی نزدیك به عدم چه برمیخاست .

اگر پیش رویم از اوست واگر پشتیبانی بخواهیم بر او

۶ آذرماه ۱۳۴۴ خورشیدی

حقیر

حسین پژمان بختیاری

هفت پیکر

گنجینهٔ چهارم از پنج گنج

حکیم جمال‌الدین ابو محمد الیاس بن یوسف

نظامی گنجه‌یی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای جهان‌دیده بود خویش از تو
هیچ بودی نبوده پیش از تو

در بدایت بدایت همه چیز
در نهایت نهایت همه چیز

ای برآرندهٔ سپهر بلند
انجم افروز و انجمن پیوند

آفرینندهٔ خزاین جود
مبدع و آفریدگار وجود

سازمند از تو گشته کار همه
ای همه و آفریدگار همه

هستی و نیست مثل و مانندت
عاقلان جز چنین ندانندت

روشنی پیش اهل بینائی
نه بصورت بصورت آرائی

بحیاتست زنده موجودات
زنده بل کز وجود تست حیات

ای جهان را ز هیچ سازنده
هم نوا بخش و هم نوازنده

نام تو کابتدای هر نامست
اول آغاز و آخر انجامست

اول الاولین به پیش شمار
و آخر الآخرین به آخر کار

هست هر هستیی درست بتو
بازگشت همه بتست بتو

بسته برحضرت تو راه خیال
بر درت نا نشسته گرد زوال

تو نزادی و دیگران زادند
تو خدائی و دیگران بادند

بیك اندیشه راه بنمائی
بیکی نکته کار بگشائی

وانك نااهل سجده شد سراو
قفل بر قفل بسته شد در او

تو دهی صبح را شب‌افروزی
روزرا مرغ و مرغ را روزی

تو سپردی بآفتاب و بماه
دو سراپردهٔ سپید و سیاه

روزو شب سالکان راه تواند
سفته گوشان بارگاه تواند

جز بحکم تونيك و بدنكنند
هیچکاری بحکم خود نکنند

تو بر افروختی درون دماغ
خردی تابناکتر ز چراغ

باهمه‌زیر کی که درخردست
بیخودست‌ازتووبجای‌خودست

چون خرد دره توپی گردد
گرد این کار وهم کی گردد

جان که جوهرشدست ودرتن‌ماست
کس نداند که‌جای‌او بکجاست

تو که‌جوهر نه‌یی نداری‌جای
چون‌رسددرتو وهم شیفته‌رای

ره نمائی و رهنمایت نه
همه جائی و هیچ جایت نه

ما که جزوی زسبع گردونیم
با تو بیرون ز هفت بیرونیم

عقل کلی که از تو یافته راه
هم زهیبت نکرده در تونگاه

ای ز روز سپید تا شب داج
بمددهای فیض تو محتاج

حال گردان توئی بهر سانی
نیست کس جزتوحالگردانی

تا نخواهی تو نيك‌وبد نبود
هستی کس بذات خود نبود

تودهی وتوآری‌ازدل سنگ
آتش لعل و لعل آتش‌رنگ

گیتی و آسمان گیتی گرد
بر در تو زنند بردابرد

هر کسی نقش‌بند پردهٔ تست
همه هیچند کرده کردهٔ تست

بدونيك ازستاره چون آید
که خود ازنيك‌وبد زبون آید

گر ستاره سعادتی دادی
کیقباد از منجمی زادی

کیست از مردم ستاره‌شناس
که بگنجینه ره برد بقیاس

تو دهی بی‌میانجی آنرا گنج — که نداند ستاره هفت از پنج[1]

هرچه هست از دقیقه‌های نجوم — با یکایك نهفته‌های علوم

خواندم و سرهرورق جستم — چون ترا یافتم ورق شستم

همه را روی در خدا دیدم — در خدا بر همه ترا دیدم

ای بتو زنده هر کجا جانیست — وز تنور تو هر که را نانیست

بر در خویش سر فرازم کن — وز در خلق بی نیازم کن

نان من بی میانجی دگران — تو ده‌ای رزق بخش جانوران

چون بعهد جوانی از بر تو — بدر کس نرفتم از در تو

همه را بر درم فرستادی — من نمی‌خواستم تو میدادی

چونك بردرگه‌تو گشتم پیر — زانچ ترسید نیست دستم گیر

چه سخن کاین سخن خطاست همه — تو مرائی جهان مراست همه

من سر گشته را زکار جهان — تو توانی رهاند بازرهان

در که نالم که دستگیر توئی — درپذیرم که در پذیر توئی

رازپوشیده گرچه هست بسی — برتو پوشیده نیست راز کسی

غرضی کز تو نیست پنهانی — تو برآور که هم تو میدانی

ازتو نیز ار بدین غرض نرسم — با تو هم بی غرض بود نفسم

غرض آن به که‌ازتو میجویم — سخن آن به که با تومیگویم

رازگویم بخلق خوار شوم — با تو گویم بزرگوار شوم

ای نظامی پناه پرور تو — بدر کس مرانش از در تو

۱ـ ن: ستاره را غلط شمرده و بجای آن «شمار» را پیشنهاد میکند. اگراین صورت درنسخ قدیم بنظرمیرسید شاید اختیارمیشد در هر حال معنی متن اینست که‌مشیت الهی کسی را بگنج میرساند که فرقی میان هفت وپنج نمیگذارد مثلا دب اکبر را از ذات الکرسی تمیز نمیدهد.

سر بلندی ده از خداوندی همتش را بتاج خرسندی
تا بوقتی که عرض کار بود گر چه درویش تاجدار بود

درنعت سیدالمرسلین علیه‌الصلوة والسلام

نقطهٔ خط اولین پرگار خاتم آخــر آفرینش کار
نوبر باغ هفت چرخ کهن درةالتاج عقل و تاج سخن
کیست جزخواجه مؤیدرای احمدمرسل آن رسول خدای
شاه پیغمبران به تیغ وبتاج تیغ او شرع وتاج او معراج
امی و امهات را مــایه فرش را نور و عرش را سایه
پنج نوبت زن شریعت پاك چار بالش نه ولایت خاك
همه هستی طفیل‌و اومقصود او محمد رسالتش محمود
زاولین گل که آدمش بفشرد صافی او بودودیگران همه‌درد
وآخرین دور کاسمان راند خطبهٔ خاتمت هم او خواند
امرونهیش براستی موقوف نهی او منکر امر او معروف
آنکه‌ازفقرفخرداشت‌نه‌رنج چه حدیثیست‌فقروچندان گنج
وانك ازوسایه گشت‌روی‌سپید چه سخن سایه‌وانگهی‌خورشید
ملك را قایم الهی بــود قایم انداز پادشاهی بــود
هر که‌برخاست‌میفکندش‌پست وانکه افتاد میگرفتش دست
بانکو گوهران نکو میکرد قهربد گوهران هم او میکرد
تیغ ازینسو بقهر خونریزی رفق از آنسو بمرهم آمیزی
مرهمش جان‌نواز تنگدلان آهنش پایبند سنگـدلان[۱]

۱– ر: بندسای نسخ دیگر: سنگسای، بندپای.

آنك با او براسب زین بستند ‌‌ بر کمرها دوال کین بستند
اینك امروز بعد چندین سال ‌‌ همه بر کوس او زنند دوال
گرچه ایزد گزید از دهرش ‌‌ واسمان آفرید از بهرش
چشم اورا که مهر «مازاغ» است ‌‌ روضه گاهی برون ازین باغ است
حکم هفتصد هزار ساله شمار ‌‌ تابع حکم او بهفت هزار
حلقه داران چرخ کحلی پوش ‌‌ در ره بندگیش حلقه بگوش
چاریارش گزین باصل و بفرع[1] ‌‌ چار دیوار گنج خانهٔ شرع
زافرین بود نور بینش او ‌‌ کافرینها بر آفرینش او
باچنان جان که هردمش مددیست ‌‌ از زمین تا بآسمان جسدیست
آن جسد را حیات ازین جانست ‌‌ همه تختند و او سلیمانست
نفسش برهوا چو مشك افشاند ‌‌ رطب تر زنخل خشك افشاند
معجزش خار خشك را رطبست ‌‌ رطبش خار دشمن این عجبست
کرده ناخن برای انگشتش ‌‌ سیب مه را دونیم در مشتش
سیب را گر ز قطع بیم کند ‌‌ ناخنهٔ روشنان دو نیم کند
آفرین کردش آفریننده ‌‌ کین گزین بود و او گزیننده
باد بیش از مدار چرخ کبود ‌‌ بر گزیننده و گزیده درود

در معراج پیغمبر اکرم

چون نگنجید درجهان تاجش ‌‌ تخت برعرش برد معراجش
سر بلندیش را ز پایهٔ پست ‌‌ جبرئیل آمد و براق بدست
گفت بر باد نه پی خاکی ‌‌ تا زمینیت گردد افلاکی

۱ـ ر : چار بالش .

پاس شب‌را زخیل خانهٔ خاص … توئی امشب یتاق دار خلاص
سرعت برق این براق تراست … برنشین کامشب این یتاق تراست
چونك تیر یتاقت آوردم … به‌جنیبت براقت آوردم
مهد برچرخ ران که ماه توئی … بر کواکب دوان که‌شاه توئی
شش جهت‌را زهفت بیخ برآر … نه فلکرا بچار میخ در آر
بگذران از سماك چرخ سمند … قدسیان را درآر سر بکمند
عطر سایان شب بکار توانند … سبز پوشان در انتظار توانند
نازنینان مصر این پرگار … برتو عاشق شدند یوسف وار
خیز تا در تو یك نظاره کنند … هم کف وهم ترنج پاره کنند
آسمان را بزیر پایهٔ خویش … طره نو کن زجعد سایهٔ خویش
بگذران مرکب ازسپهر بلند … در کش ایوان قدس‌را بکمند
شبروانرا شکوفه ده‌چوچراغ … تازه‌روباش چون شکوفهٔ باغ
شب شب تست، وقت وقت دعاست[1] … یافت‌خواهی هرآنچه‌خواهی خواست
تازه ترکن فرشتگانرا فرش … خیمه زن برسریر پایهٔ عرش
عرش را دیده برفروز بنور … فرش را شقه در نورد ز دور
تاج بستان که تاجورتو شدی … برسرآی ازهمه که‌سرتو شدی
سر برآور بسر فراختنی … دو جهان خاص کن بتاختنی
راه خویش از غبار خالی کن … عزم درگاه لایزالی کن
تا بحق القدوم آن قدمت … بر دو عالم روان شود قلمت
چون محمد زجبرئیل براز … گوش کرداین پیام‌روح‌نواز
زان سخن هوش را تمامی داد … گوش را حلقهٔ غلامی داد

۱ــ ن : شب قدر را پیشنهادمی کند وهیچ نسخه‌یی چنین نیست .

دو امین بـر امانتی گنجور — این زدیو آن زدیومردم دور
آن امین خـدای در تنزیل — وین امین خرد بقول و دلیل
آن رساند آنچه بودشرط پیام — وین شنید آنچه بود سر کلام
در شب تیره آن سراج منیر — شد زمهر مراد نقش پذیـر
گردن ازطوق آن کمند تتافت — طوق زرجزچنین نشاید یافت
برق کردار بر براق نشست — تازیش زیر و تازیانه بدست
چون درآورد درعقیلی پای[1] — کبك علوی خرام جست زجای
بر زد از پای پـر طاوسی — مـاه بر سر چو مهد کاوسی
میپرید آنچنان کز آن تگ وتاب — پر فگند از پیش چهار عقاب
هرچه را دید زیر گام کشید — شب لگدخوردومه لگام کشید
وهم دیدی که چون گذارد گام — برق چون تیغ بر کشد زنیام
سرعت عقل در جهانگردی — جنبش روح در جوانمـردی
بود باراهواریش همـه لنگ — باچنین پی فراخیش همه تنگ
باتگش سیر قطب خالـی شد — گر جنوبی و گر شمالی شد
مسطرش را سماك آن جدول[2] — گاه رامح نمود و گاه اعزل
چون محمد برقص پای براق — درنوشت آن صحیفه را اوراق
راه دروازهٔ جهان بـرداشت — دوری ازدورآسمان برداشت
میبریـد از منازل فلکـی — شاهـراهی بشهپر ملکی
ماه را در خط حمایل خویش — دادسرسبزی ازشمایل خویش
برعطارد ز نقره کاری دست — رنگی از کورهٔ رصاصی بست

۱ـ و : درعقابی   عقیلی اصح است .
۲ـ و : درمسیرش سماك   منظرش را سماك (نسخه) .

زهره را از فروغ مهتابی — برقعی بر کشید سیمابی
گرد راهش بتر کتاز سپهر — تاج زرین نهاد بر سر مهر
سبز پوشید چون خلیفهٔ شام — سرخ پوشی گذاشت بربهرام
مشتریرا ز فرق سر تا پای — دردسر دید و گشت صندل‌سای
تاج کیوان چو بوسه زدقدمش — در سواد عبیر شد علمش
او خرامان چو باد شبگیری — برهیونی چو دیو زنجیری
هم رفیقش ز تر کتاز افتاد — هم براقش ز پویه باز افتاد
منزل آنجا رساند کزدوری — دید در جبرئیل دستوری
سر برون زد زمهد میکائیل — به رصد گاه صور اسرافیل[۱]
گشت‌ازآن تخت نیزرخت گرای — رفرف‌وسدره‌هردوماند بجای
همرهانرا بنیمه ره بگذاشت — راه دریای بیخودی برداشت
قطره برقطره‌زان محیط گذشت — خطوه برخطوه‌هرچه بودنوشت[۲]
چون در آمد بساق عرش‌فراز — نردبان ساخت از کمند نیاز
سربرون زد ز عرش نورانی — در خطر گاه سرّ سبحانی
حیرتش‌چون‌خطرپذیری کرد — رحمت‌آمد لگام گیری کرد
قاب قوسین او در آن اثنی — از دنی رفت سوی او ادنی[۳]

---

۱ ـ ر :

از پر جبرئیل و میکائیل — بال بر زد به سفت اسرافیل

در حاشیه ، بیت متن را پس از بیت زیر جای داده‌است .

چون ازوجبرئیل ماندش باز — نردبان ساخت ازکمند نیاز

۲ ـ و : قطر برقطر — ۳ ـ درضمائم مفصل آخر کتاب :

از دنا شد بقرب او ادنی .

چون حجاب هزار نور درید / دیده در نور بی‌حجاب رسید
گامی از بود خود فراتر شد / تا خدا دیدنش میسر شد
دید معبود خویش را بدرست / دیده‌ازهرچه غیر بود بشست
دیده بریکجهت نکرد مقام / کز چپ وراست میشنیدسلام
زیروبالاوپیش‌وپس‌چپ‌وراست / یك‌جهت گشت‌وشش جهت برخاست
شش‌جهت‌چون‌زبانه تیز کند / هم‌جهان هم جهت گریز کند
بی‌جهت با جهت ندارد کار / زین‌جهت بیجهت‌شدآن‌پرگار
تاجهت بر نظر نقاب نبست / دل‌زتشویش واضطراب‌نرست
جهت ازدیده‌چون‌نهان باشد؟ / دیدن بیجهت چنان باشد
از نبی جز نفس نبود آنجا / همه‌حق‌بود و کس نبودآنجا
همگی را جهت کجا سنجد / در احاطت جهت کجا گنجد
چون نبی بی‌جهت‌خدارا دید / بی‌لب وبی‌دهان کلام شنید[1]
شربت‌خاص خورد و خلعت خاص / یافت‌ازقرب‌حق‌برات خلاص
جامش اقبال و معرفت ساقی / هیچ باقی نماند در باقی
با مدارای صد هزار درود / آمد از اوج آن مدار فرود
هرچه آورد بذل یاران کرد / وقف کار گناهکاران کرد[2]
ای نظامی جهان پرستی چند / بر بلندی برآی پستی چند
کوش تا ملك سرمدی یابی / وان ز دین محمدی یابی
عقل‌را گر عقیده دارد پاس / رستگاری بنور شرع شناس

---

۱ ـ این بیت از چاپ ریپکا گرفته شده‌است
ن : بی حدوث از قدم کلام شنید . ۲ ـ ر : وقف راه .

در سبب نظم کتاب

چون اشارت رسید پنهانی — از سراپردهٔ سلیمانی
پر گرفتم چو مرغ بال گشای — تا کنم بر در سلیمان جای
در اشارت چنان نمود برید — که هلالی برآور از شب عید
آنچنان کز حجاب تاریکی — کس نبیند در او ز باریکی
تا کند صید سحر سازی تو — جادوانرا خیال بازی تو
پلپلی چند را بر آتش ریز — غلغلی در فکن بآتش تیز
موم افسرده را در این گرمی — نرم گردان ز بهر دل نرمی
مهد بیرون جهان ازین پل تنگ — پای کوبی بس است بر خر لنگ
عطسه‌ای ده ز کلك نافه گشای — تا شود باد صبح غالیه سای
باد گو رقص بر عبیر کند — سبزه را مشك بر حریر کند
رنج بر، وقت رنج بردن تست — گنج شه‌در ورق شمردن تست
رنج برد تو ره بگنج برد — ببرد گنج هر که رنج برد
تاك انگور تا نگرید زار — خندهٔ خوش نیارد آخر کار
مغز بی استخوان ندید کسی — انگبینی کجاست بی مگسی
ابر بی آب چند باشی چند — گرم داری تنور نان در بند
پرده بر بند و چابکی بنمای — روی بکران پردگی بگشای
چون برید از من اینغرض درخواست — شادمانی نشست و غم برخاست
جستم از نامه های نغز نورد — آنچ دل را گشاده داند کرد
هرچه تاریخ شهریاران بود — در یکی نامه اختیار آن بود
چابك اندیشه یی رسیده نخست — همه را نظم داده بود درست

ماندەزان لعل‌ریزه لختی گرد | هریکی‌زان‌قراضه‌چیزی کرد
من‌ازآن‌خرده‌چون گهرسنجی | بر تراشیدم اینچنین گنجی
تا بزرگان چو نقد کار کنند | ازهمه نقدش اختیار کنند
آنچ ازو نیم گفته بد گفتم | گوهر نیم سفته را سفتم
وانچ‌دیدم که‌راست بودودرست | ماندمش‌هم‌بر آن‌قرار نخست
جهد کردم که‌باچنین‌ترکیب | باشد آرایشی ز نقد غریب
باز جستم ز نامه های مهان | که پراکنده بود گرد جهان
زان سخنها که تازیست‌ودری | در سواد بخاری و طبری
وز دگر نسخه‌ها پراکنده | هر دری در دفینی افکنده
هر ورق کاوفتاد در دستم | همه را در خریطه‌یی بستم
چون از آن جمله درسوادقلم | گشت سرجمله‌ام گزیده بهم
گفتمش گفتنی که بپسندند | نه که فرزانگان بر او خندند
نقش این نامه را چو زند مجوس[۱] | جلوه زان داده‌ام بهفت‌عروس
تاعروسان چرخ اگریك راه | در عروسان من کنند نگاه
از هم آرایشی و هم کاری | هر یکی را یکی کند یاری
آخر ازهفت‌خط که یار شود | نقطه‌یی بر نشان کار شود
نقشبند ار چه نقش ده دارد | سر یك رشته را نگه دارد
یك سر رشته گر زخط گردد | همه سررشته‌ها غلط گردد
کس برین‌رشته گرچه راست‌نرفت | راستی درمیان‌ماست، نرفت
من چو رسام رشته پیمایم | از سر رشته نگذرد رایم
رشته یکتاست ترسم ازخطرش | خاصه‌زاندازه‌برده‌ام گهرش

۱ــ و : دیر این.

در هزار آب غسل باید کرد | تا بآبی رسی که شاید خورد
آبی انداختند و مردم شد | آب انداخته بسی گم شد
من کزان آب در کنم چو صدف | ارزم آخر بمشتی آب و علف
سخنی خوشتر از نوالهٔ نوش | کی سخا سوی من ندارد گوش
درسخا و سخن چه می‌پیچم | کار برطالع است و من هیچم
نسبت عقربی است یا قوسی | بخل محمود و بذل فردوسی
اسدی را که بود او بنواخت | طالع و طالعی بهم درساخت
من چه میگویم این چه گفت منست | کآبم ازابرو درم ازعدنست
صدف از ابر گر سخا بیند | ابر نیز از صدف وفا بیند
کابر آنچ از هوا نثار کند | صدفش درّ شاهوار کند
جبرئیلم نه ، جنی قلمم[1] | برصحیفه چنین کشد رقمم
کین فسون را که جنی آموزاست | جامه نو کن که فصل نوروزاست
آنچنان کن ز دیو پنهانش | که نبیند مگر سلیمانش
زو طلب کن مرا که مغز من اوست | من کیم بازمانده لختی پوست
موم سادهٔ ز مهر خاتم دور[2] | خالی از انگبین واز زنبور
تاسلیمان زنقش خاتم خویش | مهدمن برچه صورت آرد پیش
روی اگرسرخ و گرسیاه بود | نقش‌بندش دبیر شاه بود
برمن آن شد که درسخن سنجی | ده دهی زر زنم نه ده پنجی

---

۱ ــ نظم به جنبش قلمم نسخه

۲ ــ و : موم سادم ن : موم صافم همو سقط (هاء) ساده‌را نوعی ازترخیم دانسته و ناصواب پنداشته‌اند درصورتی که هاء خفیف در تقطیع می‌افتد مثل : « داد جرعه‌ش بکوه‌ودریاقوت » و « نیزه‌ش ازحلق شیر حلقه ربای » که ممکن است آنها را بصورت « داد جرعش، نیزش‌از » نوشت همچنانکه موم سادم

نخرد گر کسی عبیر مرا | مشک من مایه بس حریر مرا
زان نمطها که رفت پیش ازما | نو بری کس نداد بیش ازما
نغز گویان که گفتنی گفتند | مانده گشتند وعاقبت خفتند
ما که اجری تراش آن گرهیم | پند واگیر داهیان رهیم
گرچه ز الفاظ خود بتقصیرم | در معانی تمام تدبیرم
پوست بیمغز دیده‌ایم چو خواب | مغز بی‌پوست میدهیم چو آب
باهمه نادری و نو سخنی | برنتابیم روی از آن کهنی
حاصلی نیست زین در آمودن | جز به پیمانه باد پیمودن
چیست کانرا من جواهر سنج | برنسنجیدم ازجواهر و گنج
برگشادم بسی خزانهٔ خاص | هم کلیدی نیافتم بخلاص
باهمه نزلهای صبح نزول | هم به استغفر اللهم مشغول
ای نظامی مسیح تو دم تست | دانش تو درخت مریم تست
چون رطب ریز این درخت شدی | نیک بادت که نیک بخت شدی

دعای پادشاه سعید اناراللّه برهانه

ای دل ازاین خیال سازی چند | بخیال خیال بازی چند
ازسر این خیال در گذرم | دور به زین خیالها نظرم
آنچه مقصود شد دراین پرگار | چارفصل است به ز فصل بهار
اولین فصل آفرین خدای | کافرینش بفضل اوست بپای
واندگر فصل خطبهٔ نبوی | کین کهن سکه زو گرفت نوی
فصل دیگر دعای شاه جهان | کان دعا در برآورد ز دهان
فصل آخر نصیحت آموزی | پادشه را بفتح و فیروزی

پادشاهی که ملك هفت اقلیم — دخل دولت بدو کند تسلیم
حجت مملکت بقول و بقهر — آیتی در خدایگانی دهر
خسروتاج بخش تخت نشان — برسرتاج و تخت گنج فشان
عمدهٔ مملکت علاءالدین — حافظ و ناصر زمان و زمین
شاه کرپ ارسلان کشور گیر — به‌ز الب‌ارسلان بتاج وسریر
مهدیی کافتاب این مهد است — دولتش ختم آخرین عهداست
رستمی کز فلك سواری رخش — هم بزرگ‌است‌وهم بزرگی‌بخش
هم سر آسمان و هم کف ابر — هم بتن شیر و هم بنام هژبر
قفل هستی چو در کلید آمد — عالم ازجوهری پدید آمد
اوست آن‌عالمی که‌از کف‌خویش — هر دم آردهزار جوهر بیش
صحف گردون زشرح اوورقی — عرق دریا ز فیض او عرقی
بحر وبر هردو زیر فرمانش — بری و بحری آفرین‌خوانش
سربلندی چنان بلند سریر — کز بلندیش‌خرد گشت‌ضمیر[1]
در بزرگی برابر ملك است — وز بلندی برادر فلك است
بر تن دشمنان برقع دوز — برق شمشیر اوست‌برقع‌سوز
نسل آقسنقری مؤید ازو — اب وجد باکمال ابجد ازو[2]
فتح برخاك‌پای او زده فرق — فتنه درآب تیغ اوشده غرق
آب او آتش اثیر انگیز — خاك او باد را عبیر آمیز
در نبردش که شیر خارد دم — اسب دشمن بسر شود نه‌بسم

۱ـ کز بزرگیش نسخه اما متن برخلاف نظر آقای ن . کاملا صحیح‌است. ۲ـ ن: جای این‌بیت‌را پس‌از «شاه کرپ ارسلان» داند ولی ضبط نسخ همانست که درمتن آمده.

درصبوحش که خون‌رز ریزد — زاب یخ بسته آتش انگیزد
حربه‌را چون بحرب‌تیز کند — روز را روز رستخیز کند
چون در کان جود بگشاید — گنج بخشد گناه بخشاید
شه چودریاست بی‌دروغ‌ودریغ — جزر و مدش بتازیانه و تیغ
هر چه آرد بزخم تیغ فراز — بسر تازیانه بخشد باز
مشتری وار بر سپهر بلند — گور کیوان کند بسم سمند
گر ندیدی بر اژدها شیری — وافتابی کشیده شمشیری
شاه‌را بین که درمصاف وشکار — اژدها سوز گشت وشیرسوار[1]
ناچخش زیر اژدهای علم — اژدها را چو مار کرده قلم
تمگی مطرحش بتیر دوشاخ — کرده برشیرشرزه گورفراخ
بازی خرس برده از شمشیر — خرس بازی درآوریده بشیر
شیر گیری ولیك نز مستی — شیر گیری بااژدها دستی
گرگ درنده را بکوه سهند — دست وپائی‌بیك دوشاخ‌افکند
شه چواز گرگ دست‌وپابرده — شیر با او بدست و پا مرده
تیرش‌ازدست گرگ‌وپای‌پلنگ — برسم گور کرده صحراتنگ
صید گاهش‌زخون دریاجوش — گاه گرگینه گه‌پلنگی پوش
بر گرازی که تیغ راند تیز — گیرد اززخم او گراز گریز
چون بچرم کمان‌درآرد زور — چرم را بر گوزن سازد گور
کند ار پای در نهد بمصاف — سنگ‌راچون‌عقیق‌زهره‌شکاف

۱ــ ر، و : اژدها صورتست‌وشیرشکار   صورت متن ازحواشی‌دیپکا گرفته شده آقای ن. برای تاییده«اژدهاسوزی» مثالی‌ازهمین‌کتاب‌آورده‌اند که اینست : دیورا بست و اژدها را سوخت .

آن نماید به تیغ زهر اندود — کاسمان از زمین بر آرد دود
اوست در بزم و رزم یافته نام — جان ده و جان ستان بتیغ و بجام
خاك تیره ز روشنائی او — چشم روشن بآشنائی او
ناف خلقش چو کلك رسامان — مشك درجیب ولعل در دامان
گشته از مشك و لعل او همه جای — مملکت عقد بند و غالیه سای
از قبای چنو کله داری — ز آسمان تا زمین کله واری
وز کمان چنو جهان گیری — چرخ نه قبضه کمترین تیری
زان بزرگی که در سگالش اوست — چار گوهر چهار بالش اوست
دشمنش چون درخت بیخ زده — بر در او بچار میخ زده
ز آفتاب جلال اوست چو ماه — روی ما سرخ و روی خصم سیاه
چه عجب کافتاب زرین نعل — کوه را سنگ داد و کانرا لعل
گوهر کان حرم خریدهٔ اوست[۱] — کان گوهر درم خریدهٔ اوست
داد جرعهش بکوه و دریا قوت — نام این در نشان آن یاقوت
پاس دار دو حکم در دوسرای — ضابط حکم خلق و حکم خدای
میپذیرد ز فیض یزدان ساز — میرساند ببندگانش باز
چون جهان زو گرفت پیروزی — فرخی بادش از جهان روزی
همه روزش خجسته باد بفال — پادشاهیش را مباد زوال
نظم اولاد او بسعد نجوم — در بدر باد تا ابد منظوم
از فروغ دو صبح زیبا چهر — باد روشن چو آفتاب سپهر

۱ــ و: حرم دریده ن: لغت «خرم» بمعنی سفتن و سوراخ کردنرا پیشنهاد میکنند اگرچه نظرشان صحیحتر مینماید اما نگارنده از اصلاح ذوقی و ادخال سلیقه پرهیز میکند.

دو ملك زادهٔ بلند سریر — این جهانجوی و آن ولایت گیر
این فریدون صفت بدانش و رای — وان بکیخسروی رکاب گشای
نقش این برطراز افسرو گاه — نصرت الدین ملك محمد شاه
نام آن بر فلك ز راه رصد — گشته **من بعدی اسمه احمد**[۱]
دایم اینرا ز نصرتست کلید — وان زفتح فلك شدست پدید
نصرت اینرا بتربیت کاری — فلك آنرا بتقویت داری
این ز نصرت زده سه پایهٔ بخت — فلك آنرا چهار پایهٔ تخت
چشم شه زیر چرخ مینائی — باد روشن بدین دو بینائی
دور ملکش بدین دو قطب جلال — منتظم باد بر جنوب و شمال
دولتش صید و صید فربه باد — روزش ازروزوشب زشب به باد
باد محجوبهٔ نقاب شبش — نور صبح محمدی نسبش
این چو آبای چرخ باد بجود — وان شده ختم امهات وجود
نام این خضر جاودانی باد — حکم آن آب زندگانی باد
در حفاظ شب سلیمانی — عرش بلقیس باد نورانی
سایهٔ شه که هست چشمهٔ نور — زان گل و گلستان مبادا دور
ازلی شد جهان پناهی او — ابدی باد پادشاهی او

در خطاب زمین بوس

ای کمر بستهٔ کلاه تو بخت — زنده دارجهان بتاج و بتخت

۱ـ ر: این ابیاترا در متن جای داده است

در دو صورت که حکمشان بهم است — احمدی و محمدی رقم است
چون ببینی در این خجسته دو نام — در یکی دایره کنند مقام
چون دو ضلع از یکی برون آید — فرق کردن میانه چون شاید

شب بپاس تو هندویست سیاه   بسته بر گرد خود جلاجل ماه
صبح مفرد رو حمایل کش   درر کابت نفس بر آرد خوش
شام دیلم کله که چاکر تست   مشکمو از کیایی در تست[1]
روز رومی چو شب شود زنگی   گر برونش کنی ز سرهنگی
در همه سفره کاسمان دارد   اجری مملکت دو نان دارد
کمتر اجری خور ترا بقیاس   قوت هفت اختر است جرعهٔ کاس
خاتم نصرت الهی را   ختم بر تست پادشاهی را
آسمان کافتاب ازو اثریست   برمیان تو کمترین کمریست
مه که از چرخ تخت زر کرده‌ست   با سریر تو سر بسر کرده‌ست
آب باران که اصل پاکی شد   با تو چون آب شور خاکی شد[2]
لعل با تیغ تو خزف رنگی   کوه با حلم تو سبك سنگی
پادشاهان که درجهان هستند   هریك ابری بدست بر بستند
جز یك ابر تو کابر نیسانیست   آن دگر ابرها زمستانیست
خوان نهند آنگهی که خون بخورند   نان دهند آنگهی که جان ببرند
تو بر آنکس که سایه اندازی   دیر خوانی و زود بنوازی
قدر اهل هنر کسی داند   که هنر نامه‌ها بسی خواند
آنك عیب از هنر نداند باز   زو هنرمند کی پذیرد ساز
ملکرا زافرینشت شرفست   وآفرین نامه‌ات بهر طرفست
در یزك داری ولایت جود   دولت تست پاسدار وجود

۱ــ ر: مشکبو از گیاهی
۲ــ و، ر: چون چشم شور متن از حواشی دیپکا گرفته شد، حاشیه دیگر: آب چشمه.

رونقی کز تو دید دولت و دین ‌ ‌ باغ نادیده ز ابر فروردین
گر کیانرا بطالع فرخ ‌ ‌ هفت‌خوان بود یا دوازده رخ
آسمان با بروج او به‌درست ‌ ‌ هفت خوان و دوازده‌رخ تست
همه عالم تنست و ایران دل ‌ ‌ نیست گوینده‌زین قیاس خجل
چونکه ایران دل زمین باشد ‌ ‌ دل ز تن به بود یقین باشد
زان‌ولایت که سروران‌دارند ‌ ‌ بهترین جای بهتران دارند
دل تویی‌وین‌مثل‌حکایت‌تست ‌ ‌ که دل مملکت ولایت تست
ای بخضر و سکندری مشهور ‌ ‌ مملکت‌را زعلم‌و عدل تو نور
زآهنی گرسکندر آینه‌ساخت ‌ ‌ خضرا گرسوی‌آب‌حیوان‌تاخت
گوهر آینه‌ست سینهٔ تو ‌ ‌ آب حیوان در آبگینهٔ تو
هرولایت که چون توشه دارد ‌ ‌ ایزد از هربدش نگه دارد
زان سعادت که درسرت دانند ‌ ‌ مقبل هفت کشورت خوانند
پنجمین کشور از تو آبادان ‌ ‌ وزتو شش کشورد گر شادان
همه مرزی ز مهربانی تو ‌ ‌ بتمنای مرزبانی تو
چار شه داشتند چار طراز ‌ ‌ پنجمین‌شان توئی بعمر دراز
داشت اسکندر ارسطاطالیس ‌ ‌ کزوی آموخت‌علمهای نفیس
بزم نوشیروان سپهری بود ‌ ‌ کز جهانش بزرگمهری بود
بود پرویز را چو باربدی ‌ ‌ که نوا صد نه صدهزار زدی
وان ملکرا که‌بد ملکشه نام ‌ ‌ بود دین‌پروری‌چوخواجه‌نظام
تو کزایشان به افسری‌داری ‌ ‌ چون نظامی سخنوری داری
ای نظامی بلند نام از تو ‌ ‌ یافته کار او نظام از تو
خسروان دگر زکان گزاف ‌ ‌ میزنند از خزینه بخشی لاف

دانه درخاك شور میریزند / سرمه درچشم کور می‌بیزند
در گل شوره دانه افشانی / بر نیارد مگر پشیمانی
در زمینی درخت باید کشت / کاورد میوه‌یی چو باغ‌بهشت
باده چون خاك‌را دهد ساقی / نام دهقان کجا بود باقی
جز توکزداد و دانشت حرمیست / کیست‌کورا بجای‌خود کرمیست
من که الحق شناختم بقیاس / کاهل فرهنگ‌را توداری‌پاس
نخری زرق کیمیا سازان / نپذیری فریب طنازان
نقش این کارنامهٔ ابدی / در تو بستم بطالع رصدی
مقبل آنکس که‌دخل دانهٔ او / بر چنین آورد بخانهٔ او
کابدالدهر تا بود بر جای / باشد ازنام او صحیفه گشای
نه چنان کز پس قرانی‌چند / قلمش در کشد سپهر بلند
چونکه پختم بدور هفت‌هزار / دیگ پختی چنین بهفت افزار
نوشش از بهر جان فروزی تست / نوش بادت بخورکه روزی تست
چاشنی گیریش بجان کردم / وانگهی برتوجانفشان کردم
ای فلکها بخویشی تو بلند / هم فلك زاد وهم فلك پیوند[1]
برفلك چون پرم که من‌زمیم / کی رسم در فرشته کادمیم
خواستم تا به نیشکر قلمی / سبزه رویانم از سواد زمی
ازشکر توشه‌های راه کنم / تا شکرریز بزم شاه کنم
گر نیم محرم شکر ریزی / پاس‌دار شهم بشب خیزی
آفتابی است شاه گیتی تاب / دیدهٔ من شده برابرش آب

۱ـ ن : هم ملك زادو   با توجه بشعر بعد بنظر بهترمی‌آید اما برخلاف ضبط نسخ قدیمی است و تاحدی نیز برابطه دومصراع لطمه میزند

آفتاب ار توان برآب زدن — آب نتوان برآفتاب زدن
چشم با چشمه گر نمی‌سازد — با خیالش خیال میبازد
چیست کان نیست درخزینهٔ شاه — بجز این نقد نو رسیده زراه
دستگاهیش ده بسم سمند، — تا شود پایگاهش از تو بلند
کشتهٔ کوه کابرساقی اوست — خوردن آب چه ندارد دوست
من که محتاج آب آن دستم — از دگر آبها دهان بستم
نقص درباشد ار بها کنمش — هم بتسلیم شه رها کنمش
گر نیوشی چوزهره راه نوم — کنی انگشت کش چوماه نوم
ورنه بینی که نقش بس خردست — بادازین گونه گل بسی بردست
عمربادت که دادو دین داری — آن دهادت خدا که این‌داری
هرچه نیك اوفتدزدولت تست[1] — عهد آن‌چیز باد برتو درست
وانچه دور افتد از عنایت تو — دور باد ازتو و ولایت تو
باد تا بر سپهر تابد هور — دوستت دوستکام ودشمن کور
دشمنانت چنانك بادل تنگ — سنگ برسرزنندوسر برسنگ
بیشیت هست بیش دانی باد — وز همه بیش زندگانی باد
ازحد دولت تو دست زوال — دور و مهجور باد درهمه حال

ستایش سخن و حکمت و اندرز

آنچ‌اوهم‌نوست وهم کهن‌است — سخن‌است‌ودرین‌سخن‌سخن‌است
ز آفرینش نزاد مادر کن — هیچ فرزند خوبتر ز سخن

---

۱ ـ ن : هرچه نیك اوفتاد دولت تست — اندکی بهترمینماید امابر کمال معنی نمی‌افزاید و تعقید لفظی را موجب می‌شود.

تا نگوئی سخنوران مردند — سر به آب سیه فرو بردند[1]
چون بری نام‌هر کرا خواهی — سر بر آرد ز آب چون ماهی
سخنی کوچوروح بی‌عیب‌است — خازن گنج‌خانهٔ غیب است
قصهٔ نا شنیده او داند — نامهٔ نا نبشته او خواند
بنگر ازهرچه آفرید خدای — تا ازو جزسخن‌چه‌ماندبجای
یادگاری کز آدمیزادست — سخن‌است آن دگرهمه بادست
جهد کن کز نباتی و کانی — تا بعقلی و تا به حیوانی
بازدانی که دروجود آن چیست — کابدالدهر میتواند زیست
هر که‌خودرا چنانکه بودشناخت — تا ابد سر بزندگی بفراخت
فانی‌آن‌شد که نقش‌خویش‌نخواند — هر که این نقش خواندباقی‌ماند
چون توخودرا شناختی بدرست — نگذری گرچه بگذری ز نخست
وانکسان کز وجود بیخبرند — زین درآیند و زان دگر گذرند
روزنه بی‌غبار و در بی دود — کس نبیند درآفتاب چه‌سود
هست خشنودهر کس ازدل‌خویش — نکندکس عمارت گل خویش
هر کسی در بهانه تیزهش است — کس نگویدکه‌دوغ من‌ترش‌است
بالغانی که بلغهٔ کارند — سر بجذر اصم فرو نارند
صاحب مایه دوربین باشد — مایه‌چون کم بودچنین باشد
مرد با مایه را گر آگاهست — شحنه باید که دزد درراهست
خواجهٔ‌چین چونافه بار کند — مشگرا ز انگژه حصار کند
پر هدهد بزیر پر عقاب — گوی برد ازپرندگان‌بشتاب
زافت ایمن نیند ناموران — بیخطر هست کار بیخطران
مرغ زیرك بجستجوی طعام — بدو پای اوفتد همی در دام

---

۱ ـ و : آب سخن   ر : این بیت وشعر پس ازآنرا بحاشیه برده

هر کجا چون زمین شکم خواریست | اززمین خورد او شکم واریست
باهمه خوردو برد ازین انبار | کم نیاید جوی بآخر کار
جو بجو هرچه زو ستانی باز | یك بیك هم بدو رسانی باز
شمع‌وارت چو تاج زر باید | گریه‌ات ازخنده بیشتر باید
آن مفرح که‌لعل دارد و در | خندهٔ کم شداست و گریهٔ پر
هر کسی‌را نهفته یاری هست | دوستی‌هست ودوستداری‌هست
خرداست آن کزاورسد یاری | همه داری اگر خرد داری
هر که داد خرد نداند داد | آدمی صورتست و دیو نهاد
وان‌فرشته که آدمی لقب‌است | زیرکانندوزیرکی عجب‌است
در ازل بود آنچه باید بود | جهد امروز ما ندارد سود
کار کن‌زانکه به‌بود بسرشت | کار و دوزخ زکاهلی و بهشت
هر که در بند کارخود باشد | با تو گر نیك نیست بد باشد
باتن مرد بد کند خویشی | درحق دیگران بد اندیشی
همتی‌را که هست‌نیك اندیش | نیکوی پیشه نیکی‌آرد پیش
آنچنان‌زی که گر رسد خاری | نخوری طعن دشمنان باری
این نگوید سر آمد آفاتش | وان نخندد که هان مکافاتش
گرچه‌دست‌توخودنگیرد کس | پای برتو فرو نکوبد بس
آنکه‌رفق تواش بیاد بود | به ازآن کزغم تو شاد بود
نان‌مخور پیش ناشتا منشان | ورخوری‌جمله‌را بخوان‌بنشان
پیش مفلس زر زیاده مسنج | تا نپیچد چو اژدها بر گنج
گر بود باد باد نوروزی | به که پیشش چراغ نفروزی
آدمی نز پی علف‌خواریست | از پی زیر کی و هشیاریست

سگ بر آن آدمی شرف دارد
که چو خر دیده بر علف دارد

کوش تا خلق را بکار آئی
تا بخلقت جهان بیارائی

چو نگل آن به که خوی خوش داری
تادر آفاق بوی خوش داری

نشنیدی که آن حکیم چه گفت
خواب خوش دید هر که او خوش خفت

هر که بد خو بود گه زادن
هم بر آن خوست وقت جان دادن

وانك زاده بود بخوش خویی
مردنش هم بود بخوش رویی

سخت گیری مکن که خاك درشت
چون تو بسیار پرورید و بکشت ۱

خاك پیراستن چه کار بود
عامل خاك خاکسار بود

گر کسی پرسدت که دانش پاك
زآدمی خیزد آدمی از خاك

گو گلاب از گل و گل از خارست
نوش در مهره مهره در مارست

باجهان کوش تا دغا نزنی
خیمه در کام اژدها نزنی

دوستی ز اژدها نباید جست
کاژدها آدمی خورد بدرست

گرسگی خود بود مرقع پوش
سگ دلی را کجا کند فرموش

دوستانی که در نفاق افتند
دشمنانرا هم اتفاق افتند

چون مگس بر سیه سپید خزند
هردو را رنگ بر خلاف رزند

به کزین رهزنان کناره کنی
برخود این چار بند پاره کنی

درچنین دور کاهل دین پستند
یوسفان گرگ و زاهدان مستند

نتوان بردجان مگر بدو چیز
ببدی و ببد پسندی نیز

حاش لله که بندگان خدای
این چنین بند برنهند بپای

از پی دوزخ آتش انگیزند
نفط جویند وطلق را ریزند

خیز تا فتنه زیر پای آریم
شرط فرمانبری بجای آریم

---

۱ ــ و : چون تو صدرا ز بهرنانی کشت

بجوی زر نیازمندی چند هفت‌قفلی وچاربندی چند
لاله را بین که باد رخت ربود از پی یك دو قلب خون‌آلود
چون درمنه درم ندارد هیچ باد در پیکرش نیارد هیچ
گنج برسر مشوچوابر سفید پای بر گنج باش‌چون‌خورشید
تا زمینی کز ابر تر گردد از زمین بوس تو بزر گردد
کیسهٔ زر بر آفتاب فشان سنگ در لعل آفتاب نشان
تو بزرچشم روشنی و بدست چشم روشن کن‌جهان‌خردست
زردوحرفست،هردو بی پیوند زین‌پرا گنده چند لافی چند
دل‌مکن‌چون‌زمین‌زر آگنده تا نگردی چو زرپرا گنده
هر نگاری که‌زر بود بدنش لاجوردی رزند پیرهنش
هر ترازو که گرد زر گردد سنگسار هزار در گردد
کرده گیرت‌بهم ببانگی‌چند از حلال وحرام دانگی چند
آمده لاابالیی برده سیم کش زنده‌سیم کش مرده
زر بخوردن مفرح طربست چون‌نهی رنج وبیم را سببست
آنکه خودرا زرنج‌وبیم کشی زر پرستی بود نه سیم کشی
ابلهی بین که از پی سنگی دوست با دوست‌میکند جنگی
به که‌دل زان خزانه برداری که ازو رنج و بیم بر داری
چند حمالی جهان کردن در زمین حمل‌زر نهان کردن
گر سه حمال کار‌گرداری چار حمال خانه بر داری
خاك‌وبادی که باتومختلفست خاك بی الف و بادبی الفست[1]

۱ـ ن : خاك بی خاء و... ضمناً الف بمعنی الفت رادرترجمهٔ مرحوم وحید ناصواب دانسته واشتباه کرده‌اند. متن ازنسخ قدیمی پیروی شده

خار کز نخل دور شد تاجش / به که سازند سیخ تتماجش
آری آنرا که درشکم دهلست / برگ تتماج به ز برگ گلست
به که دندان کنی زخوردن پر / تـا گرامی شوی چو دانهٔ در
شانه کو را هزار دندانست / دست درریش هر کسی زانست
تا رسیدن بنوشداروی دهر / خورد باید هزار شربت زهر
بر در این دکان قصابی / بی جگر کم نواله‌یی یابی
صدجگر پاره شد بهر سوئی / تا در آمد پهی به پهلوئی
گردن صد هزار سر بشکست / تایکی گردران ز گردن رست
آن یکی پا نهاده برسر گنج / وین ز بهر یکی قراضه برنج
نیست چون کار برمراد کسی / بیمرادی به از مراد بسی
هر مرادی که دیریابد مرد / مژده باشد بعمر دیر نورد
دیر زی به که دیر یابد کام / کز تمامیست کار عمر تمام
لعل کو دیر زاد دیر بقاست / لاله کامدسبك‌سبك برخاست
چندچون شمع مجلس افروزی / جلوه‌سازی و خویشتن‌سوزی
پای بگشای ازین بهیمی سم / سر برون آر ازین سفالین خم
ازسراین شاخ هفت بیخ بزن / وز سم این نعل چارمیخ بکن
بر چنین چاه بوریا بر سر / مرده چون سنگ و بوریا مگذر
زنده چون برق میرتا خندی / جان خدائی به از تنومندی
گر مریدی چنانك رانندت / بررهی شو که پیر خوانندت
از مریدان بی مراد مباش / در توکل کم اعتقاد مباش
من که‌مشکل گشای صد گرهم / دهخدای ده و برون دهم
گر در آید ز راه مهمانی / کیست کودر میان نهدخوانی

عقل داند که من چه میگویم	زین اشارت که شدچه‌میجویم
نیست ازنیستی شکست مرا	گله زانکس که هست‌هست‌مرا
ترکیم‌را دراین حبش‌نخرند	لاجرم دوغبای خوش نخورند
تا در این کورهٔ طبیعت پز	خامیی داشتم چو میوهٔ رز
روزگارم بحصرمی میخورد	توتیاهای حصرمی میکرد
چون رسیدم بحد انگوری	میخورم نیشهای زنبوری
می که جز جرعهٔ زمین نبود	قدر انگور بیش ازین نبود
برطریقی روم که رانندم	لاجرم آب خفته خوانندم
آب گویند چون‌شوددرخواب	چشمهٔ زر بود نه چشمهٔ آب
غلطند آب خفته باشد سیم	یخ گواهی دهد برین‌تسلیم
سیم‌را کی بود مثابت زر	فرق باشد ز شمس تا بقمر
سیم بی «یا» ز مس نمونه بود	خاصه آنگه که باژگونه بود
آهن من که زرنگار آمد	در سخن بین که نقره‌کار آمد
مرد آهن فروش زر پوشد	کاهنی را بنقره بفروشد
وای برزرگری که‌وقت شمار	زرش ازنقره کم بود بعیار
ازجهان این جنایتم سخت است	کز خرد نیست دولت‌ازبخت‌است[1]
آن مبصر که هست نقدشناس	نیم‌جو نیستش ز روی قیاس
وانکه‌او پنبه‌از کتان نشناخت	آسمان‌را زریسمان نشناخت
پرکتان و قصب شد انبارش	زر بصندوق‌و خز بخروارش
چون چنین است کارگوهروسیم	از فراغت چه برد باید بیم
چند تیمار ازین‌خرابه کشیم	آفتابی در آفتابه کشیم
آید آواز هرکس ازدهلیز	روزی آواز ما برآید نیز

۱ ــ و : کز هنر نیست

چون من این قصه چند کس گفتند / هم در آن قصه عاقبت خفتند
واجب آن شد که کار دریابم / گر نگیرد چو دیگران خوابم
راه رو را بسیج ره شرطست / تیز راندن ز بیمگه شرطست
میروم من خرم نمی‌آید / خود شدن باورم نمی‌آید
آنگه از رفتنم خبر باشد / کاشیانم برون در باشد
چند گویای بی‌خبر بودن / دیده در بسته در بر آمودن
یکره از دیدها فرامش باش / محرم راز باش و خامش باش
تا بدانی که هرچه میدانی / غلطی یا غلط همی خوانی
پیل بفکن که سیل ره کندست / پیلکیهای چرخ بین چندست
خاک را پیل چرخ کرده مغاک / بچنین پیل گل ندارد باک؟
بنگر اول که آمدی ز نخست / زانچه داری چه داشتی بدرست
آن بری زین دو تنگ ناوردی / کاولین روز با خود آوردی
وام دریا و کوه در گردن / با فلک رقص چون توان کردن
کوش تا وام جمله باز دهی / تو بمانی و یک ستور تهی
چون ز بار جهان نداری جو / در جهان هر کجا که خواهی رو
پیش از آنت فکند باید رخت / کافسرت را فرو کشند ز تخت
روز باشد که صد شکوفهٔ پاک / از غبار حسد فتد بر خاک
من که چون گل سلاح ریخته‌ام / هم ز خار حسد گریخته‌ام
تا مگر دلق پوشی جسدم / طلق ریزد بر آتش حسدم
ره در این بیمگاه تا مردن / این چنین می‌توان بسر بردن
چون گذشتم ازین رباط کهن / گو فلک را هر آنچه خواهی کن
چند باشی نظامیا در بند / خیز و آوازه‌یی بر آر بلند

جان درافکن بحضرت احدی تا بیابی سعادت ابدی
گوش پیچید گان مکتب کن چون درآموختند لوح سخن
علم را خازن عمل کردند مشکل کاینات حل کردند
هر کسی راه خوابگاهی رفت چونکه هنگام خوابش آمد خفت

در نصیحت فرزند خویش

ای پسر هان وهان ترا گفتم که تو بیدارشو که من خفتم
چون گل باغ سرمدی داری مهر نام محمدی داری
چون محمد شدی زمسعودی بانگ برزن بکوس محمودی
سکه برنقش نیکنامی بند کز بلندی رسی بچرخ بلند
تا من آنجا که شهربند شوم از بلندیت سر بلند شوم
صحبتی جوی کز نکو نامی در تو آرد نکو سرانجامی
همنشینی که نافه بوی بود خوبتر زانکه یافه گوی بود
عیب یك هم نشست باشدوبس کافکند نام زشت برصدکس
از در افتادن شکاری خام صد دیگر دراوفتند بدام
در فرو بردن یکی محتاج صدشکم را درید دره حاج
درچنین ره مخسب چون پیران گرد کن دامن ازز بون گیران
تا بدین کاخ باژگونه نورد نفریبی چوزن که مردی مرد
رقص مرکب مبین که رهوارست راه بین تا چگونه دشوارست
گر براین ره پری چو بازسپید دیده برراه دارچون خورشید
خاصه کاین راه راه نخچیرست آسمان باکمان وبا تیرست

آهنت گرچه آهنیست نفیس | راه‌سنگ است‌وسنگ مغناطیس
بارچندان برین ستور آویز | که نماند برین گریوهٔ تیز
چون رسد تنگیئی‌زدور درنگ | راه بر دل فراخ‌دار نه تنگ
بس گره کو کلید پنهانیست | بس‌درشتی که‌دروی آسانیست
ای‌بسا خواب کو بود دلگیر | واصل آن‌دلخوشیست‌در تعبیر
گرچه‌پیکان‌غم‌جگر‌دوزست | درع‌صبر ازبرای این‌روزست
عهد خود باخدای محکم‌دار | دل ز دیگر علاقه بیغم دار
چون‌تو‌عهد خدای نشکستی | عهده برمن کزاین وآن‌رستی
گوهر نیك را ز عقد مریز | وانك بد گوهرست‌ازو بگریز
بدگهر باکسی وفا نکند | اصل بد در خطا خطا نکند
اصل بد باتو چون شود معطی | آن نخواندی که « اصل‌لایخطی »
کژدم‌ازراه آنکه‌بدگهرست | ماندنش‌عیب‌وکشتنش‌هنرست
هنرآموز کز هنرمندی | درگشائی کنی نه در بندی
هر که زاموختن ندارد ننگ | دربرآرد زآب ولعل ازسنگ
وانکه دانش نباشدش روزی | ننگ دارد ز دانش‌آموزی
ای‌بسا تیز طبع کاهل کوش | که‌شداز کاهلی‌سفال‌فروش[1]
وای‌بسا کور دل که ازتعلیم | گشت‌قاضی‌القضات‌هفت‌اقلیم
نیم خورد سگان صید سگال | جز بتعلیم علم نیست حلال
سگ‌بدانش‌چوراست‌رشته‌شود | آدمی شاید ار فرشته شود
خویشتن‌راچوخضر باز شناس | تا خوری‌آب زندگی‌بقیاس
آب حیوان نه‌آب حیوانست | جان‌باعقل وعقل باجانست

---

۱ ــ ر : از بی‌دری

جان چراغست وعقل روغن او　　عقل جانست وجان ما تن او
عقل باجان عطیت احدیست　　جان با عقل زندهٔ ابدیست
حاصل این دو جز یکی نبود　　کان دوداری دراین شکی نبود
تا ازین دو بآن یکی نرسی　　هیچکس رامگو که هیچ کسی
کان یکی یافتی دو را کم زن　　پای بر تارك دو عالم زن
ازسه بگذر که محملی نه قویست　　وزدوهم در گذر که آن ثنویست
سریك رشته گیر چون مردان　　دورها کن سه را یکی گردان
تا ز ثالث ثلاثه جان نبری　　گوی وحدت بر آسمان نبری
زین دوچون کم شدی فسانه مگوی　　چون یکی یافتی بهانه مجوی
تا بدین پایه دسترس باشد　　هرچ ازین بگذری هوس باشد
تا جوانی و تندرستی هست　　آید اسباب هر مراد بدست
درسهی سروچون شکست آید　　مومیائی کجا بدست آید
تو که سر سبزی جهان داری　　ره کنون رو که پای آن داری
دره دین چو نی کمر بربند　　تاسر آمد شوی چوسرو بلند
من که سرسبزیم نماند چوبید　　لاله زرد وبنفشه گشت سپید
باز ماندم ز نا تنومندی　　از کله داری و کمر بندی
خدمتی مردوار می کردم　　راستی را کنون نه آن مردم
روزگارم گرفت وبست چنین　　عادت روزگار هست چنین
نا فتاده شکسته بودم بال　　چون فتادم چگونه باشد حال
احمدك را که رخ نمونه بود　　آبله بر دهد چگونه بود
گرچه طبعم زسایه برخطرست　　سایه بانم شمایل هنرست
تا تن سالخورده پیرترست　　آز او آرزو پذیر ترست

گوئی این سکه نقد ما دارد[1] — یا همه کس خود این بلا دارد
باز دار ای دوا کن دل من — از زمین بوس هر کسی گل من
تیرگی چند روشنائی ده — چون شکستیم مومیائی ده
آنچ ازو خاطرم پریشانست — بکن آسان که بر تو آسانست
گردنی دارم از رسن رسته — مکنم زیر بار خس خسته
من که قانع شدم بدانهٔ خویش — سرورم چون صدف بخانهٔ خویش
سروری به که یار من باشد — سرپرستی چه کار من باشد
شیر از آن مایهٔ بزرگی یافت — که سر از طوق سرپرستی تافت
نانی از خوان خود دهی بکسان — به که حلوا خوری ز خوان خسان
صبح چون بر کشید دشنهٔ تیز — چند خسبی نظامیا بر خیز
کان کنی کن ز رنج خویش مرنج — باز کن بر جهانیان در گنج

آغاز داستان بهرام

گوهر آمای گنج خانهٔ راز — گنج گوهر چنین گشاید باز
کاسمانرا ترازوی دوسرست — در یکی سنگ و در یکی گهرست
از ترازوی او جهان دو رنگ — گه گهر برسر آورد گه سنگ

---

۱ ـ این ابیات فقط در نسخهٔ بی‌تاریخ ایاصوفیه و نسخه چاپ بمبائی موجود است ما نیز آنها را ازمتن بحاشیه منتقل ساختیم .

سایه‌یی در جهان ندارد کس — کو بره نیست پیش و گرگ از پس
هیچکس ننگرم ز «من تأمن» — که نشد پیش دوست و پس دشمن
چون قفا دوستند مشتی خام — روی خود در که آورم بسلام
گرچه برنائی از میان برخاست — چکنم حرص همچنان برجاست

صلب شاهان همین اثر دارد
بچه یا سنگ یا گهر دارد

گاهی آید ز گوهری سنگی
گاه لعلی ز کهربا رنگی

گوهر و سنگ شد به نسبت و نام
نسبت یزدگرد با بهرام

آن ز دو این نواخت این عجبست
سنگ با لعل و خار با رطبست

هر که را این شکسته پائی داد
آن لطف کرد و مومیائی داد

روز اول که صبح بهرامی
از شب تیره برد بد نامی

کوره تابان کیمیای سپهر
کاگهی بودشان ز ماه و زمهر

در ترازوی آسمان سنجی
باز جستند سیم ده‌پنجی

خود زر ده دهی بچنگ آمد
در ز دریا گهر ز سنگ آمد

یافتند از طریق پیروزی
در بزرگی و عالم افروزی

طالعش حوت و مشتری در حوت
زهره با او چو لعل با یاقوت

ماه در ثور و تیر در جوزا
اوج مریخ در اسد پیدا

زحل از دلو با قوی رایی
خصم را داده باد پیمایی

ذنب آورده روی در زحلش
آفتاب اوفتاده در حملش

داده هر کوکبی شهادت خویش
همچو برجیس بر سعادت خویش

باچنین طالعی که بردم نام
چون باقبال زاده شد بهرام

پدرش یزدگرد خام اندیش
پختگی کرد و دید طالع خویش

کانچه او میپزد همه خامست
تخم بیداد بد سر انجامست

پیش از آن حالتش بسالی بیست
چندفرزند بود وهیچ نزیست

حکم کردند راصدان سپهر
کان خلف را که بود زیبا چهر

از عجم سوی تازیان تازد
پرورشگاه در عرب سازد

مگر اقبال ز آن طرف یابد
هر کس از بقعه‌یی شرف یابد

آردآن بقعه دولتش بمثل | گرچه گفتند «للبقاع دول»
پدر از بهر زندگانی او | دور شد زو ز مهربانی او
چون سهیل ازدیارخویشتنش | تخت زد در ولایت یمنش
کس فرستاد وخواند نعمان را | لالهٔ لعل داد بستان را
تا چو نعمان کند گل افشانی | گردد آن برگ لاله نعمانی
آلت خسرویش بردوزد | ادب شاهیش در آموزد
برد نعمانش از عمارت شاه | کرد آغوش خود عماری ماه
چشمه‌یی را زبحر نامی تر | داشت از چشم خود گرامی‌تر
چون بر آمد چهارسال برین | گور عیار گشت شیر عرین
شاه نعمان نمود با فرزند | کای پسر هست خاطرم دربند
کاین هواخشک‌وین‌زمین گرمست | وین ملکزاده نازك و نرمست
پرورشگاه او چنان باید | کز زمین سر بر آسمان ساید
تا درآن‌اوج بر کشد پروبال | پرورش یابد از نسیم شمال
در هوای لطیف جای کند | خواب وآرام جانفزای کند
گوهر فطرتش بماند پاك | از بخار زمین وخشکی خاك

صفت سمنار[۱] و ساختن قصر خورنق

رفت منذر باتفاق پدر | برچنین جستجوی بست کمر
جست جائی فراخ وساز بلند | ایمن‌از گرمی‌و گداز و گزند
کانچنان دز درآن دیار نبود | وانچه بد جز همان بکار نبود
اوستادان کار می‌جستند | جای آن کارگاه می‌شستند

۱ـ عربان سنمار گویند

هر که بر شغل آن عرض برخاست
آن نمودار ازو نیامد راست

تا بنعمان خبر رسید درست
کانچنان پیشه‌ور که درخورتست

هست نام‌آوری بکشور روم
زیرکی کوزسنگ سازد موم

چابکی چرب‌دست وشیرین کار
سام نسلی و نام او سمنار

دستبردش همه جهان دیده
بهمه دیده ها پسندیده

کرده چندین بنا بمصر و بشام
هریکی در نهاد خویش تمام

رومیان هندوان پیشهٔ او
چینیان ریزه چین تیشهٔ او

گرچه بناست وین سخن فاشست
اوستاد هزار نقاشست

هست بیرون ازین برای وقیاس
رصدانگیز و ارتفاع شناس

نظرش بر فلك تنیده لعاب
از دم عنکبوت اصطرلاب

چون بلیناس روم صاحب‌رای
هم رصدبند وهم طلسم گشای

آگه از روی بستگان سپهر
از شبیخون ماه و کینهٔ مهر

سازاین شغل ازو توانی یافت
کاین چنین کسوت اوتواند بافت

طاقی ازگل چنان برآراید
کز ستاره چراغ برباید

چونکه نعمان بدین طلبکاری
گرم دل شد ز نار سمناری

کس فرستاد وخواندزان بومش
هم برومی فریفت از رومش

چونکه سمنار سوی نعمان رفت
رغبت کار شد یکی در هفت

آنچه مقصود بود ازاو درخواست
وانگهی کرد کار او را راست

آلتی کان رواق را شایست
ساختند آنچنانکه میبایست

پنجهٔ کارگر شد آهن سنج
بر بنا کرد کار سالی پنج

تا هم آخر بدست زرین چنگ
کرد سیمین رواقی از گل وسنگ

کوشکی برج بر کشیده بماه
قبله گاه همه سپید و سیاه

کارگاهی بزیب و زرگاری / رنگ‌ناری و نقش سمناری
فلکی پای گرد کرده بناز / نه فلك را بگرد او پرواز
قطبی ازپیکر جنوب و شمال / تنگلوشای صد هزار خیال
مانده رادیدنش مقابل خواب / تشنه را نقش او برابر آب
آفتاب ار براو فکندی نور / دیده را درعصابه بستی حور
چون بهشتش درون به آسایش / چون سپهرش برون پرآرایش
سقفش ازمالش سریشم وشیر[1] / گشته آیینه وار عکس پذیر
درشبانروزی ازشتاب ودرنگ / چون عروسان برآمدی بسه رنگ
یافتی از سه رنگ ناوردی / ازرقی و سپیدی و زردی
صبحدم زآسمان ازرق پوش / چون هوا بستی ازرقی بردوش
کافتاب آمدی برون ز نورد / چهره چون آفتاب کردی زرد
چون زدی ابر کله برخورشید / از لطافت شدی چوابر سفید
با هوا در نقاب یك رنگی / گاه رومی نمود و گه زنگی
چونکه سمنار ازآن عمل پرداخت / خوبتر زانکه خواستند بساخت
ز آسمان برگذشت رونق او / خور برونق شد ازخورنق او
داد نعمان بنعمتیش نوید / که بیك نیمه زان نداشت امید
از شتر بارهای پر زر خشك / وزگرانمایه‌های گوهرومشك
بیشتر زانکه در شمار آید / تا دگر وقت ها بکار آید
چوب اگر بازداری از آتش / خام ماند کباب سختی کش
دست بخشنده کافت درم است / حاجب الباب درگه کرم است
مرد بنا که آن نوازش دید / وعده های امیدوار شنید

۱ـ ر : درضمایم « صیقلش بود از سریشم و شیر»

گفت اگر زانچه وعده دادم شاه　　پیش ازین شغل بودمی آگاه
نقش این کارگـاه چینی کار　　بهترك بستمی دراین پرگار
بیشتر بردمی دز اینجـا رنج　　تا بمن شاه بیش دادی گنج
کردمی کوشکی که تا بودی　　روزش از روز رونق افزودی
گفت نعمان چو بیش یابی چیز　　به ازین ساختن توانی نیز؟
گفت اگر بایدت بوقت بسیچ　　آن کنم کین برش نباشد هیچ
این سه رنگ است آن بود صد رنگ　　آن زیاقوت باشد این از سنگ
این بیك گنبدی نماید چهـر　　آن بود هفت گنبدی چو سپهر
روی نعمان ازین سخن بفروخت　　خرمن مهر و مردمی را سوخت
پادشاه آتشی است کز نورش　　ایمن آن شد که بیند از دورش
واتش او گلی است کوهر بار[1]　　در برابر گل است و در بر خار
پادشه همچو تاك انگـورست　　در نپیچد دران کز او دورست
وانکه پیچد در او بصد یاری　　بیخ و بارش کند بصد خواری
گفت اگر مانمش بزور و بزر　　به ازینی کند بجای دگر[2]
کار داران خویش را فرمود　　تا برند از دژ افکنندش زود
ناگه آن سرورا زبن بر کند　　دیده بسته زبام قلعه فـکند[3]
کارگر بین که خاك خونخوارش　　چون فکند از نشـانهٔ کارش
کرد قصری بچند سال بلند　　بزمانیش ازو زمانه فـکند

۱ـ ر: واتش آن گلبنی است کو گه بار.

۲ـ این بیت در نسخ قدیم نیامده.

نام و صیت مرا تباه کـند　　نامهٔ خویش را سیاه کـند

۳ـ این بیت از نسخهٔ ریپکا گرفته شد.

آتش انگیخت خود بدود افتاد — دیر بر بام رفت و زود افتاد
بیخبر بود از اوفتادن خویش — کان بنا بر کشید صد گز بیش
گر ز گورخودش خبر بودی — یك بدست از سه گز نیفزودی
تخت پایه چنان توان بر برد — که چوافتی ازو نگردی خرد
نام نعمان بدان بنای بلند — از بلندی بمه رساند کمند
خاك جادوی مطلقش میخواند — خلق رب الخورنقش میخواند

صفت خورنق و ناپیدا شدن نعمان

چون خورنق بفر بهرامی — روضه‌یی شد بدان دلارامی
کاسمان قبلهٔ زمین خواندش — وافرینش بهار چین خواندش
آمدند از خبر شنیدن او — صد هزار آدمی بدیدن او
هر که میدیدش آفرین میگفت — آستانش بآستین می رفت
بر سدیر خورنق از هر باب — بیتهائی روانه گشت چو آب
تا یمن تاب شد سهیل سپهر — آن پرستش نه ماه دید و نه مهر
عدنی بود در در افشانی — یمنی پر سهیل نورانی
یمن از نقش او که نامی شد — درجهان چون ارم گرامی شد
شدچو برج حمل جهان آرای — خاصه بهرام کرده بودش جای
چونکه برشد ببام او بهرام — زهره برداشت بر نشاطش جام
کوشکی دید کرده چون گردون — آفتابش درون و ماه برون
آفتاب از درون بجلوه گری — مه ز بیرون چراغ رهگذری
بر سر او همیشه باد وزان — دوراز آن باد کوست باد خزان

چون فرودید چار گوشهٔ کاخ　　ساحتی دید چون بهشت فراخ
از یکی‌سو رونده آب فرات　　بگوارندگی چو آب حیات
وزدگرسوی سدره‌حوی سدیر　　دهی انباشته بـروغن و شیر
بادیه پیش و مرغزار از پس　　بادش از نافه بر گشاده نفس
بود نعمان بر آن کیانی بام　　بتماشا نشسته با بهـرام
گرد بر گرد آن رواق بهشت　　سرخی لاله دید وسبزی کشت
همه صحـرا بساط شوشتری　　جایگـاه تذرو و کبك دری
گفت ازین خوبتر چه شاید بود　　بچنین جـای شاد باید بود
بود دستورش آنزمان بردست　　دادگر پیشه‌یی مسیح پرست
گفت کایزد شناختن بدرست　　خوشتر ازهرچه درولایت تست
گرتو زان معرفت خبرداری　　دل ازین رنگ وبوی برداری
زاتش انگیز آن شرارهٔ گرم　　شد دل سخت کوش نعمان نرم
تافلك بر کشیده هفت حصار　　منجنیقی چنین نشد بر کـار
چونکه نعمان شدازرواق بزیر　　در بیابان نهاد روی چو شیر
ازسر گنج ومملکت برخاست　　دین و دنیـا بهم نیاید راست
رخت بربست از آن سلیمانی　　چون پری شد ز خلق پنهانی
کس ندیدش دگر بخانهٔ خویش　　اینت کیخسرو زمانهٔ خویش
گرچه منذر بسی نمود شتاب　　هاتف دولتش نداد جـواب
غم بسی خوردوجای غم بودش　　که سیه گشت خانه‌زان دودش
داشت‌سوکی چنانك بایدداشت　　روزکی چندرا بغم بگذاشت
چون نبوداز سریروتاج گزیر　　باز مشغول شدبتـاج وسریر
جوربس کرد وداد پیش آورد　　ملك را بر قرار خویش آورد

برسپهداریش بملك و سپاه	خلعت و دلخوشی رسید زشاه
داشت بهرام را چوجان عزیز	چون پدربلکه زو نکوترنیز
پسری خوب داشت نعمان نام	شیر یك دایه خورده با بهرام
از سر همدمـی و همسالـی	نشدی یك زمان ازو خالـی
ازیکی تخته حرف خواندندی	دریکـی بزم در فشاندندی
هیچ روزی چو آفتاب وچونور	این از آن آن ازین نگشتی دور
شاهزاده درآن حصـار بلند	پرورش میگرفت سالی چند
جزبه آمـوختن نبودش رای	بود عقلش بعلم راهنمـای
تازی و پارسی و یونانـی	یاد دادش مغ دبستانـی
منذرآن شاه با مهارت ومهر	آیتی بود در شمار سپهر
بود هفت اخترو دوازده برج	پیش اوسر گشاده درج بدرج
بخط هندسی عمل کـرده	چون مجسطی هزارحل کرده
راصد چرخ آبگون بوده	قطره تا قطره قطـر پیموده
از نهانخانهـای دور اندیش	باز داده خبر بخاطر خویش
چونکه شهزاده را بعقل وبرای	دانش آموز دید و رمز گشای
تخت ومیلش نهاد پیش بمهر	دروی آموخت رازهای سپهر
هرضمیری که آن نهانی بود	گر زمینی گر آسمانی بود
همه رایك بیك بهم بردوخت	چون بهم جمله شد درو آموخت
تا چنان بهره مند شد بهرام	کاصل هرعلم را شناخت تمام
در نمودار زیج و اصطرلاب	درکشیدی زروی غیب نقاب
بازچون تخت ومیل بنهادی	گره از راز چرخ بگشـادی
چون هنرمندشد بگفت وشنید	هنر آمـوزی سلاح گـزید

در سلاح وسواری وتگ وتاز / گوی برد ازسپهر چوگان باز
چون از آن پایه نیز گشت بزرگ / پنجهٔ شیر کندو گردن گرگ
تیغ صبح از سنان گذاری او / سپر افکند با سواری او
آنچنان دوخت سنگ خاره بتیر / که ندوزند پرنیان وحریر
تیر اگر بر نشانه‌یی راندی / جعبه را بر نشانه بنشاندی[1]
تیغ اگر برزدی بنارك سنگ / آب گشتی ولیك آتش رنگ
پیش نیزه‌ش گر ارزنی بودی / بسنانش چو حلقه بربودی
نیزه‌ش ازحلق شیر حلقه‌ربای / تیغش از قفل گنج بندگشای
در نظرگاه راست اندازی / یغلقش را بموی شد بازی
هرچه دیدیو گرچه بودی دور / زدی ار سایه‌بودی آن گر نور
وانچه او هم ندید در پرتاب / دولتش زدبر آنچه دید صواب
شیر پاسان پاسگاه رمه / لاف شیری ازو زنند همه
گاه بر ببر ترکتازی کرد / گاه با شیر شرزه بازی کرد
دریمن هر کجا سخن راندند / همه «نجم الیمانیش» خواندند

شکار کردن بهرام و داغ کردن گوران

چون سهیل جمال بهرامی / از ادیم یمن ستد خامی
روی منذر از آن نشاط ونعیم / یافت آنچ از سهیل یافت ادیم
گشت نعمان ومنذر ازهنرش[2] / این بشفقت برادر آن پدرش

۱ـ ن: سفته چنانکه درین مصراع سفته بر سفت شیرو گور نشست. امادرنسخ دیگرجعبه، خفته، چفته‌وجفته آمده نه سفته که‌بامعنی‌تیرحشوی زشت خواهدشد ازجعبه که بمعنی‌ترکش‌وتیردان‌است تمامی‌تیرهارااراده کرده گوید هنگام تیراندازی جعبه رابنشانه میزد ای جمیع سهام را .

۲ـ این نعمان فرزندزادهٔ نعمانی‌است‌که ناپدید شد .

پدری و برادری بگذار / آن رهی وین غلام درهمه کار
این رقیبش بدانش آموزی / وان رفیقش بمجلس افروزی
این بعلم استواریش داده / وان نشاط سواریش داده
تا چنان شد بزرگی بهرام / کززمینش بر آسمان شد نام
کارش الا می و شکار نبود / با دگر کارهاش کار نبود
مردهٔ گور بود در نخچیر / مرده را کی بودز گور گزیر
هر کجا تیرش از گمان بشتافت / گورچشمی زچشم گوری یافت
اشقری باد پای بودش چست / بتگ آسوده و بگام درست
پر بر آورده پای از اندامش / دست گردون شکسته از گامش
ره نوردی که چون نبشتی راه / گوی بردی زمهروقرصه زماه
کرده باجنبش فلك خویشی / باد را داده منزلی پیشی
پیچ صد مار داده بود دمش / گورصد گور کنده بود سمش
شه برو تاختی بوقت شکار / با دگر مرکبش نبودی کار
اشقر گورسم چو زین کردی / گور بر گردش آفرین کردی
باز ماندی بتگ ستوران را / سفتی ازسم سرین گوران را
وقت وقتی که از ملالت کار / زین برو کردی آن هژبر سوار
گشتی از نعل او شکارستان / نقش بر نقش چون نگارستان
بیشترزانکه سنگ داردوزن[1] / پشته ها ریختی ز گورو گوزن
روی صحرا بزیر سم ستور / گور گشتی زبس گریوهٔ گور
شه بر آن اشقر گریوه نورد / کزشتابش ندید گردون گرد
چون کمند شکار بگرفتی / گور زنده هزار بگرفتی
بیشتر گور کاورید ببند / یا ببازو فکند یا بکمند

۱ـ ن: زانکه کوه داردوزن   سنگرا هم غلط دانسته اند امابچه دلیل؟

گورا گر صد گرفت پشتا پشت
کمتر از چارساله هیچ نکشت

خون آن گور کرده بود حرام
که نبودش چهار سال تمام

نام خود داغ کرد بر رانش
داد سرهنگی بیابانش

هر که زان گور داغدار یکی
زنده بگرفتی از هزار یکی

چونکه داغ ملك براو دیدی
گرد آزار او نگردیدی

بوسه بر داغگاه او دادی
پای او را ز بند بگشادی

ما که با نام و داغ سلطانیم
ختلی آن به که خوشترك رانیم

آنچنان گورخان بکوه و براغ
گور کوداغ دید رست زداغ

درچنین گورخانه موری نیست
که برو داغ دست زوری نیست

کشتن بهرام شیر و گور را بیك تیر

روزی اندر شکارگاه یمن
با دلیران آن دیار و دمن

شه که بهرام گور شد نامش
گوی برد ازسپهر و بهرامش

میزد از نزهت شکار نفس
منذرش پیش بود و نعمان پس

هر یکی در شکوه پیکر او
مانده حیران زپای تا سر او

گردی ازدور ناگهان برخاست
کاسمان بازمین یکی شد راست

اشقر انگیخت شهریار جوان
سوی آن گرد شد چو باد روان

دید شیری کشیده پنجهٔ زور
در نشسته بپشت و گردن گور

تا زبالا درآردش بزمین
شه کمان بر گرفت و کرد کمین

تیری ازجعبه سفته پیکان جست
در زه آورد و در کشید درست

سفته بر سفت شیر و گور نشست
سفت و از هر دو سفت بیرون جست

تا بسوفار درز مین شد غرق
پیش تیری چنان چه درع و چه درق

شیرو گوراوفتادو گشت‌هلاك — تیر تا پر نشست در دل خاك
شاه‌کان تیر بر گشاد ز شست — ایستاد و کمان گرفت بدست
چون‌عرب‌زخمی آنچنان‌دیدند — در عجم شاهیش پسندیدند
هر که دیده‌بر آن شکار زدی — بوسه بر دست شهریار زدی
بعداز آن‌شیرزور خواندندش — شاه بهرام گور خواندندش
چون‌رسیدند سوی شهر فراز — قصهٔ شیر و گور گشت دراز
گفت منذر بکار فرمایان — تا بپر گار صورت آرایان
در خورنق نگاشتند بزر — صورت گور زیر و شیر زبر
شه زده تیروجسته زاندو شکار — درزمین غرق گشته تا سوفار
چون‌نگارنده‌اینرقم بنگاشت — هر که‌آن دید جانورپنداشت
گفت بردست شهریار جهان — آفرین های کردگار جهان

کشتن بهرام اژدها را و گنج یافتن

روزی ازروضهٔ بهشتی خویش — کرد‌بر‌می‌روانه کشتی‌خویش
باده‌یی چند خورد سر دستی — سوی صحرا شد از سر مستی
بشکار افکنی گشاد کمند — از پی گور کند گوری چند
از بسی گور کو بزور گرفت — همه‌دشت‌استخوان گور گرفت
آخرالامر مادیان گوری — آمد افکند در جهان شوری
پیکری چون خیال روحانی — تازه رویی گشاده پیشانی
پشت مالیده‌یی چو شوشهٔ زر — شکم اندوده‌یی بشیر و شکر
خط مشکین کشیده سر تا دم — خال برخالش از سرین‌تاسم

در کشیده بجای زناری   برقعی از پرند گلناری
گوی برده زهم تگان طللش   برده گوی ازهمه تنش کفلش
آتشی کرده با گیا خویشی   گلرخی در پلاس درویشی
ساق چون تیر غازیان بقیاس   گوش خنجر کشیده چون الماس
سینه‌یی فارغ از گریوهٔ دوش   گردنی ایمن از کنارهٔ گوش
سرم پشتش از ادیم سیاه   مانده زین کوهه را میان دوراه
عطف کیمختش از سواد ادیم   یافت آنچ از سواد یا بد سیم
پهلواز پیه و گردن از خون پر   این برنج از عقیق و آن از در
خز حمری تنیده بر تن او   خون او در دوال گردن او
رگ آن خون بر او دوال انداز   راست چون زنگی دوالک باز
کفلی با دمش به دمسازی   گردنی با سمش بسر بازی
گور بهرام دید وجست بزور   رفت بهرام گور از پی گور
گوری الحق دونده بود و جوان   گور گیر از پسش چو شیر دوان
ز اول روز تا بوقت زوال   گور میرفت وشیر در دنبال
شاه از آن گور بر نتافت ستور   چون توان تافتن عنان از گور
گور از پیش و گورخان از پس   گور و بهرام گور و دیگر کس
تا بغاری رسید دور از دشت   که بر و پای آدمی نگذشت
چون در آمد شکارزن بشکار   اژدها خفته دید بر در غار
کوهی از قیر پیچ پیچ شده   بر شکار افکنی بسیج شده
آتشی چون سیاه دود برنگ   کاوردسر برون ز دود آهنگ[1]

۱ـ ر: این بیت وسه بیت مابعدرا که دراکثر نسخ قدیمی موجودبوده بحاشیه برده است.

چون درختی دراو نه بارو نه برگ — مالك دوزخ و میانجی مرگ
دهنی چون دهانهٔ غاری — جزهلاکش نه درجهان کاری
بچهٔ گور خورده سیر شده — بشکار افکنی دلیر شده
شه چوبر رهگذر بلا را دید — اژدها شد که اژدها را دید
غم گور از نشاط گورش برد — دست بر ران نهاد وپای فشرد
در تعجب که اینچه نخچیرست — وایدر آوردنم چه تدبیرست
شد یقینش که گور غمدیده — هست از آن اژدها ستمدیده
خواند شه را که داد گرداند — کز ستمگاره داد بستاند
گفت اگر گویم اژدهاست نه گور — زین خیانت خجل شوم در گور
من وانصاف گور وادن داد — باك جان نیست هرچه بادا باد
از میان دو شاخهای خدنگ — جست مقراضه‌یی فراخ آهنگ
در کمان سپید توز نهاد — بر سیاه اژدها کمین بگشاد
اژدها دیده باز کرده فراخ — کآمد ازشست شاه تیر دوشاخ
هردوچشمه‌در آندوچشم نشست — راه بینش بر آفرینش بست
بدو نوك سنان سفتهٔ شاه — سفته شد چشم اژدهای سیاه
چونکه‌میدان براژدها شدتنگ — شه درآمد باژدها چو نهنگ
ناچخی راند بر گلوش دلیر — چون بر اندام گور پنجهٔ شیر
اژدها را درید کام و گلو — ناچخ هشت مشت شش پهلو
بانگی ازاژدها برآمد سخت — درسرافتادچون ستون درخت
شه‌نترسیدازآن‌شکنج‌وشکوه — ابر کی ترسد از گریوهٔ کوه
سر باهن برید از اهریمن — کشته وسر بریده به دشمن

از دمش بر شکافت تا بدمش   بچهٔ گور دید در شکمش
بی‌گمان شد که گورکین اندیش   خواند شه راز بهر کینهٔ خویش[1]
چنبری کرد پیش یزدان پشت   کاژدها کشت واژدهاش نکشت
خواست تا پای برستور آرد   رخش در صیدگاه گور آرد
گور چون شاه راندید قرار   آمد از دورو در خزید بغار
شه دگرباره در گرفتن گور   شد در آن تنگنای غار بزور
چون قدر مایه‌شد بسختی ورنج   یافت گنجی و برفروخت چو گنج
خسروانی نهاده چندین خم   چون پری‌روی بسته ازمردم
گورخانرا چو گوردرخم کرد   رفت از آن گورخانه پی گم کرد
شه چو برقفل گنج یافت کلید   واژدها راز گنج خانه برید
آمد از تنگنای غار برون   گشت جویای راه وراهنمون
ساعتی بود و خاصگان سپاه   در طلب آمدند بر پی‌شاه
چون یکایك بشاه پیوستند   گرد بر گرد شاه صف بستند
شاه فرمود تا کمر بندان   هم دلیران و هم تنومندان
راه در گنجدان غار کنند   گنج بیرون برند و بار کنند
سیصد اشتر ز بختیان جوان   شد روانه بزیر گنج روان
شه که باخود حساب گور کند   و اژدها را اسیر گور کند[2]
لاجرم عاقبت بپا رنجش   هم سلامت دهند و هم گنجش
چون بقصر خورنق آمد باز   گنج پرداز شد بنوش و بناز
ده شتر بار از آن بحضرت شاه   ارمغانی روانه کرد براه
ده دیگر بمنذر و پسرش   داد با آن طرایف دگرش

١ـ و: خواندش از بهر کینه خواهی خویش
٢ـ اسیر و کور

صرف کرد آنهمه به بی‌خوفی — فارغ از مشرفان و مستوفی

وین چنین چند گنج خانه گشاد — بعزیزی ستد بخواری داد

گفت منذر که نقش بند آید — باز نقشی ز نو برآراید

نقش بند آمد و قلم برداشت — صورت شاه واژدها بنگاشت

هرچه کردی بدین صفت بهرام — در خورنق نگاشتی رسام

دیدن بهرام صورت هفت پیکر را در خورنق

شاه روزی رسیده بود ز دشت — در خورنق بخرمی میگشت

حجره‌یی خاص دید در بسته — خادم از جستجوی آن رسته

شه در آن حجره نانهاده قدم — خاصگان وخزینه داران هم

گفت این خانه‌قفل بسته چراست — خازن خانه کو کلید کجاست

خازن آمد بشه سپرد کلید — شاه چون‌قفل بر گشادچه‌دید

خانه‌یی دید چون‌خزانهٔ گنج — چشم بیننده زو جواهر سنج

خوشتر از صد نگارخانهٔ چین — نقش آن کارگاه دست گزین

هرچه درطرز خرده کاری بود — نقش دیوار آن عماری بود

هفت پیکر دراو نگاشته خوب — هریکی‌زان بکشوری منسوب

دخترِ رای هند «فورک» نام — پیکری خوبتر ز ماه تمام

دخت خاقان بنام «یغما ناز» — فتنهٔ لعبتان چین و طراز

دخت خوارزم شاه «نازپری» — کش خرامی بسان کبک دری

دخت سقلاب‌شاه «نسرین نوش» — ترک چینی طراز رومی پوش

دختر شاه مغرب «آزریون» — آفتابی چو ماه روز افزون

دختر قیصر مبارك رای   هم همایون وهم بنام «همای»
دخت کسری ز نسل کیکاوس   «درستی» نام وخوب چون طاوس
در یکی حلقهٔ حمایل بست   کرده این هفت پیکر ازیکدست
هر یکی با هزار زیبائی   گوهر افروز نور بینائی
در میان پیکری نگاشته نغز   کان همه پوست بودوین همه مغز
نو خطی درنشانده در کمرش   غالیه خط کشیده بر قمرش
چون سهی سرو بر فراخته سر   زده در سیم تاج تا بکمر
آن بتان دیده بر نهاده بدو   هر یکی دل بمهر داده بدو
او درآن لعبتان شکر خنده   وانهمه پیش او پرستنده
بر نوشته دبیر پیکر او   نام بهرام گور بر سر او
کانچنانست حکم هفت اختر   کاین جهان جوی چون برآرد سر
هفت شهزاده را زهفت اقلیم   در کنار آورد چو دُرّ یتیم
ما نه این دانه را بخود کشتیم   آنچه اختر نمود بنوشتیم
گفت تا باشد از نمونش رای[1]   گفتن ازماوساختن زخدای
شاه بهرام کین فسانه بخواند   درفسون فلك شگفت بماند
مهر آن دختران زیبا روی   دردلش جای کردموی بموی
مادیانان کشن و فحل شموس   شیرمردی جوان وهفت عروس
رغبت کام چون فزون نکند   دل تقاضای کام چون نکند
گرچه آن کارنامه راه زدش   شادمانی شدازیکی بصدش
زانکه برعمرش استواری داد   بر مرادش امیدواری داد
درمدارای مرد کار کند   هرچه او را امیدوار کند

۱ــ گویا نمونش درست نباشد گواینکه در صفحهٔ «۷۶» هم بکار رفته است

شه‌چوزانخانه‌رخت بیرون برد — قفل برزد بخازنش بسپرد
گفت اگر بشنوم که‌هیچ کسی — قفل ازین در جدا کند نفسی
هم درین خانه خون او ریزم — سرش از گردنش در آویزم
درهمه‌خیل خانه از زن‌ومرد — سوی آنخانه کس نگاه‌نکرد
وقت‌وقتی که شاه گشتی‌مست — سوی‌آندر شدی کلید بدست
در گشادی ودر شدی ببهشت — دیدی‌آن‌نقشهای حورسرشت
مانده چون‌تشنه‌یی برابر آب — بتمنای آن شدی در خواب
تا برون شد سر شکارش بود — کامدآن‌خانه غمگسارش بود

خبر یافتن بهرام از وفات پدر

چون ز بهرام گور با پدرش — باز گفتند منهیان خبرش
که بسرپنجه شیر گیرشدست — شیر برناو گرگ پیرشدست
شیر بااوچه سگ بود به نبرد — کوهمی زاژدها بر آرد گرد
دیو بندد بخم خام کمند — کوه ساید بزیر سم سمند
زاهن الماس او حریر کند — واهنش سنگ را خمیر کند
پدر از آتش جوانی او — مرگ خود دید زندگانی او
کرداز آن شیر آتشین بیشه — همچوشیران ز آتش اندیشه
ازنظر گاه خویش‌ماندش‌دور — گرچه ناقص بودنظر بی نور
بود بهرام روز و شب بشکار — گاه بر باد و گاه باده گسار
بشکار و به می شتابنده — در یمن چون سهیل تابنده
کرد شاه یمن زغایت مهر — حکم‌اوراروان چوحکم سپهر
ازسر دانش و کفایت خویش — حاکمش کردبرولایت‌خویش
دادش از چند گونه‌گوهروتیغ — جان‌اگرخواست‌هم‌نداشت‌دریغ

هرچه بایستش از جواهر و گنج | بود و یکجو نبودش انده ورنج
زان عنایت که بود در سفرش | یـاد نـامد ولایت پدرش
دور چون در نبشت روزی چند | بازیی نو نمود چرخ بلند
یزدگرد از سریر سیر آمد | کار بالا گرفته زیر آمد
تاج و تختی که یافت از پدران | کرد با او همانك باد گران
چون تهی شد سر سریر ز شاه | انجمن ساختند شهر و سپاه
کز نژادش کسی رها نکنند | خدمت مار و اژدها نکنند
گرچه بهرام سربلندی داشت | دانش و تیغ و زورمندی داشت
از جنـایت کشیدن پدرش | دیدهٔ کس ندید در هنـرش
گفت هر کس در او نظر نکنیم | وز پدر مردنش خبر نکنیم
کان بیابانی عرب پرورد | کـار ملك عجم نداند کرد
تازیان را دهد ولایت و گنج | پارسـی زادگان رسند برنج
کس نمیخواست کو شود برگاه | چون خدا خواست بر نهاد کلاه
پیری از بخردان گزین کردند | نام او داور زمین کردند
گرچه نز جنس تاجداران بود | هم بگوهر ز شهریـاران بود
تاج بر فرق سر نهادندش | کمر هفت چشمه دادندش
چونکه بهرام گور یافت خبر | کاسمان دور خویش برد بسر
دوری از سر نمود دیگر بار | بر خلاف گذشته آمد کار
از سر تخت و تاج شد پدرش | کس نبد تخت گیر و تاجورش
پای بیگـانه در میان آمد | شورشی تازه در جهان آمد
اول آیین سوگواری داشت | نقش پیروزه بر عقیق نگاشت

اونگه آورد عزم آنکه چو شیر — بر کشد بر مخالفان شمشیر
تیغ بر دشمنـان دراز کند — در پیکار و کینه باز کند
باز گفتـا چرا ددی سازم — اول آن به که بخردی سازم
گرچه ایرانیان خطا کردند — کز دل آزرم ما رها کردند
در دل سختشان نخواهم دید — نرمی آرم که نرمی است کلید
با همه سگدلی شکارمنند — گوسپندان مرغزار منند
گرچه در پشم خویشتن خسبند — همه در پنبه زار من خسبند
به که بدعهد وسنگدل باشند — تا ز من عاقبت خجل باشند
از خیانت رسد خجالت مرد — وز خجالت دریغ باشد و درد
بجز آن هرچه بینی از خواری — باشد آن نوعی از ستمگاری
بیخرد وار اگر شدند زدست — به خردشان کنم خدیو پرست
مرد کز صید نـاصبور افتد — تیر او از نشانه دور افتد

لشکر کشیدن بهرام بایران

بس کن ای جادوی سخن پیوند — سخن رفته چند گوئی چند
چون گل از کام خود بر آر نفس — کام تو عطرسای کام تو بس[1]
آنچنان رفت عهد من ز نخست — با که؟ با آنکه عهد اوست درست
کانچه گویندهٔ دگر گفتست — ما بمی خوردنیم و او خفتست
بازش اندیشه مال خود نکنم — بد بود من خصال بد نکنم
تا توانم چو باد نوروزی — نکنم دعوی کهن دوزی
لیک چون ره بگنج خانه یکیست — تیرها گر دوشد نشانه یکیست

۱ــ درنسخهٔ پاریس مورخ ٧٦٣ بصورت زیراست
دور تو نظم دلستان تو بس — کام تو عطر داستان تو بس

گرچه در شیوهٔ گهر سفتن
شرط من نیست گفته وا گفتن
چون نباشد زباز گفت گزیر
دانم انگیخت از پلاس حریر
دو مطرز بکیمیای سخن
تازه کردند نقدهای کهن
آن زمس کرد نقره نقرهٔ خاص
وین کند نقره را بزر خلاص
مس چو دیدی که نقره شد بعیار
نقره گر زر شود شگفت مدار

آغاز سخن[1]

عقد پیوند این سریر بلند
این چنین داد عقد را پیوند
که چو بهرام گور گشت آگاه
زانچ بیگانه‌یی ربود کلاه
بر طلب کردن کلاه کیان
کینه را در گشاد و بست میان
داد نعمان منذرش یاری
در طلب کردن جهانداری
گنج از آن بیشتر که شاید گفت
گوهر افزون از آنکه شاید سفت[2]
لشگر انگیخت بیش از اندازه
کینه‌ور تیز گشت و کین تازه
از یمن تا عدن ز روی شمار
درهم افتاد صد هزار سوار
همه پولادپوش و آهن‌خای
کین کش و دیو بند و قلعه گشای
هریکی درنورد خود شیری
قایم کشوری بشمشیری
در روارو فتاد موکب شاه
نم بماهی رسید و گرد بماه
نالهٔ کرنای و روئین خم
در جگر کرد زهره‌ها را گم
کوس روئین بلند کرد آواز
زخمه بر کاسه ریخت کاسه‌نواز

۱ــ این عنوان درهیچیك از نسخ مورد استناد چاپ ریپکا نبوده است

۲ــ نسخهٔ پاریس این بیت را پس ازشعر بالا دارد:

جمله درخدمت شه آوردند
زر و گوهر نثار او کردند

کوه‌وصحرا از بس نفیر و خروش — بر طبقهای آسمان زد جوش
لشکری بیشتر ز مور و ملخ — گرم کینه چو آتش دوزخ
پایگه جوی تخت شاه شدند — وزیمن سوی تختگاه شدند[۱]
آگهی یافت تخت گیر جهان — کاژدهایی دگر گشاد دهان
برزمین آمد آسمانرا میل — وز یمن سر بر آورید سهیل
شیر نر پنجه بر گشاد بزور — تا کند خصم را چو گوربگور
تخت گیرد کلاه بستاند — بنشیند غبار بنشاند
نامداران و موبدان سپاه — همه گرد آمدند بر در شاه
انجمن ساختند و رای زدند — سر کشی را بپشت پای زدند
رای ایشان‌بدان کشید انجام — که نویسند نامه بر بهرام
هرچه فرمود عقل بنوشتند — پوست نا کنده دانه را کشتند
کاتب نامهٔ سخن پرداز — در سخن داد شرح حال‌دراز[۲]
نامه چون شدنبشته پیچیدند — رفتن راه را بسیچیدند
چون رسیدند و آمدند فرود — شاه نورا زمانه داد درود
حاجبان دل بکارشان دادند — بار جستند و بارشان دادند
داد بهرام شاه دستوری — که فراتر شوند ازان دوری
پیش رفتند با هزار هراس — سجده بردند و داشتند سپاس
آن کز آن‌جمله گوی‌دانش‌برد — برسر نامه بوسه داد و سپرد
نامه را مهر بر گشاد دبیر — خواند برشهریار کشور گیر

۱ــ ریپکا عنوان «نامهٔپادشاه» را پس‌ازاین بیت‌میاورد
۲ــ این‌بیت راکه درنسخهٔ پاریس نیزموجود است ریپکا بحاشیه برده

نامهٔ پادشاه ایران به‌بهرام گور

اول نامه بود نام خدای — گمرهانرا بفضل راهنمای
کردگار بلندی و پستی — نیستی یافته بدو هستی
ز آدمی تا بجمله جانوران — وز سپهر بلند و کوه گران
همه را در نگارخانهٔ جود — قدرت اوست نقشبند وجود
در تمنای هیچ پیوندی — نیست بیرون ازوخداوندی
آفرینش گره گشادهٔ اوست — وافرین مهر بر نهادهٔ اوست
اوست دارندهٔ زمین و زمان — پیرو حکم او هم‌این وهم‌آن
چون‌فرو گفت آفرین پیوند — آفرین ز افریدگار بلند
گفت برشاه و شاهزاده‌درود — کای برآورده سر بچرخ کبود
هم ملك فرو هم ملکزاده — داد مردی و مردمی داده
من که‌هستم‌دراصل کسری‌نام — کسرچون گیرم‌ازخصومت خام
هم هنرمند و هم جهاندیده — هم بچشم جهان پسندیده
از هنرمندیم نوازد بخت — بی‌هنر کی رسدبتاج وبتخت
سربلندیم داده تاج وسریر[1] — نبود هیچ سر بلند حقیر
گرچه صاحب ولایت زمیم — پیشوای پری و آدمیم
هم بدین خسروی نیم‌خشنود — کانگبینی است سخت زهرالود
آنقدر داشتم ز توش و توان — کاخترم بود ازوهمیشه جوان
به اگر بودمی بدان خرسند — کز خطردورنیست جای بلند
لیکن ایرانیان بزور وبشرم — نرم کردندم از نوازش گرم
داشتندم برآنکه شاه شوم — گردن افراز تاج و گاه‌شوم

۱ - داده است سریر ـ داده‌اند و سریر

ملك را پاس دارم از تبهی — پاسبانیست این نه پادشهی
این مثل در فسانه سخت نکوست — کار ز و دشمنست عالم دوست
از چنین عالمی تو بیخبری — مالك الملك عالم دگری
خوشتر آید ترا کبابی گور — از هزاران چنین کیانی شور
جرعهٔ باده بر نوازش رود — بهتر از هر چه زیر چرخ کبود
کار جز باده و شکارت نیست — با صداع زمانه کارت نیست
راست خواهی جهان تو داری و بس — که نداری غم ولایت کس
شب و شبگیر در شکار و شراب — گاه باخورد خوش گهی باخواب
نه چو من روز و شب زشادی دور — از پی کار خلق دل رنجور
گاهم اندوه دوستان پیشه — گاهی از دشمنان در اندیشه
کمترین محنت آنکه با چو تو شاه — تیغ باید زدن ز بهر کلاه
ای خنك جان عیش پرور تو — کز چنین فتنه دور شد در تو
کاش کان پیشه یار من بودی — تا مگر کار کار من بودی[1]
کردمی عیش و لهو ساختمی — بمی و رود جان نواختمی
این نگویم که دوری از شاهی — داری از دین و دولت آگاهی
وارث مملکت تویی بدرست — ملك میراث پادشاهی تست
لیکن از خامکاری پدرت — سایهٔ چتر دور شد ز سرت
آن نکردست با رعیت خویش — کان شکایت کسی بیارد پیش
از بزه کردنش عجب ماندند — بزه گر زین جنایتش خواندند
از بسی جور کو بخون ریزی — گاه تندی نمود و گه تیزی
کس بر این تخمه آفرین نکند — تخم کاری در آن زمین نکند

۱ـ و: کاش کان پیشه کار من بودی — تا مگر کار من بیاسودی

چون نخواهد ترا بشاهی کس / به کز این پایه باز گردی پس
آتش گرم یابی ار جوشی / آهن سرد کوبی ار کوشی
من خود از گنجهای پنهانی / وقت حاجت کنم زر افشانی
آنچه برگ ترا پسند بود / خرج آن بر تو سودمند بود
نگذارم بهیچ تدبیری / در کفاف تو هیچ تقصیری
نایبی باشم از تو در شاهی / بنده فرمان بهرچه درخواهی
چون زمن خلق نیز گردد سیر / خود ولایت تراست بی‌شمشیر

پاسخ بهرام بایرانیان

چونکه خواننده خواند نامه تمام / جوش آتش برآمد از بهرام
باز خود را بصد توانائی / داد چون زیرکان شکیبائی
با چنان گرمیی نکرد شتاب / بعد از اندیشه باز داد جواب
کانچه در نامه کاتبان راندند / گوش کردم چو نامه برخواندند
گرچه کاتب نبوده چابك دست / پند گوینده را عیاری هست
آنچه برگفته شد زرای بلند / می‌پسندم که هست جای پسند
من که در پیش من چه خاك و چه سیم / سر فرو ناورم بهفت اقلیم
لیك ملکی که ماندم از پدران / غبن باشد که هست باد گران
گر پدر دعوی خدائی کرد / من خدا دوستم خرد پرورد
هست بسیار فرق در رگ و پوست / از خدا دوست تا خدایی دوست
من بجرم نکرده معذورم / کز بزهکاری پدر دورم
پدرم دیگر است و من دگرم / کان اگر سنگ بود من گهرم
صبح روشن ز شب پدید آید / لعل صافی زسنگ میزاید

نتوان بر پدر گوایی داد | که خداتان از او رهایی داد
گر بدی کرد چون بنیکی خفت | ازپس مرده بد نباید گفت
هر کجا عقل پیش رو باشد | بد بد گو ز بد شنو باشد
هر که او در سرشت بد گهرست | گفتنش بد شنیدنش بترست
بگذرید از جنایت پدرم | بگذارید از آنچه بی خبرم
من اگر چشم بد نگیرد راه | عذر خواهم از آنچ رفت گناه
پیش از این گرچو غافلان خفتم | اینك اینك بترك آن گفتم
مقبلی را که بخت یار بود | خفتنش تا بوقت کار بود
به که با خواب دیده نستیزد | خسبد اما بوقت بر خیزد
خواب من گرچه بود خوابی سخت | از سرم هم نبود خالی بخت
کرد بیدار بختیم یاری | دادم ازخواب سخت بیداری
بعد ازین روی در بهی دارم | دل ز هر غفلتی تهی دارم
نکنم بیخودی و خود کامی | چون شدم پخته کی کنم خامی
مصلحان را نظر نواز شوم | مصلحت را به پیشباز شوم
در خطای کسی نظر نکنم | طمع مال و قصد سر نکنم
از گناه گذشته نارم یاد | با نمودار وقت باشم شاد
باشما آن کنم که باید کرد | وزشما آن خورم که شاید خورد
ناورم رخنه در خزینهٔ کس | دل دشمن کنم هزینه و بس
نیک رای از درم نباشد دور | بد و بد رای را کنم مهجور
جز به نیکان نظر نیفروزم | از بد آموز بد نیاموزم
دور دارم ز داوری آزرم | آن کنم کز خدای دارم شرم
زن وفرزند و ملك ومال همه | برمن ایمن تر از شبان ورمه

نان کس را بزور نگشایم	بلکه نانش بنان بر افزایم
نبرد دیو آرزوم از راه	آرزو را گرو کنم بگناه
ننمایم به چشم بیننده	آنچه نپسندد آفریننده
چون شه این گفت رایها شد راست	پیرتر موبد ازمیان برخاست
گفت ما راتو از خداوندی	هم خردبخش وهم خردمندی
هرچه گفتی زرای خوب سرشت	خردش بر نگین دل بنوشت
سرتوزیبی که سروری همه را	سرشبان هم توشایی این رمه را
تاجداری سزای گوهر تست	تاج با ماست لیك برسرتست
زند گشتاسبی بجز تو که خواند	زنده دار کیان بجز تو که ماند
تخمهٔ بهمنی و دارائی	از تو می یابد آشکارائی
میوهٔ نو تویی سیامك را	یادگار اردشیر بابك را
تا کیومرث از سریر و کلاه	میرود نسبت تو شاه بشاه
ملك با تو باختیاری نیست	درجهان جزتو تاجداری نیست
موبدان گر نوند و گر کهنند	همه ازیکزبان بر این سخنند
لیك ما بندگان در این بندیم	که گرفتار عهد و سوگندیم
بانشیننده یی که دارد تخت	دست عهدی شدست ماراسخت
که نخواهیم تاج بی سر او	بر نتابیم چهره از در او
حجتی باید استوار کنون	کارد آن عهد را زعهده برون
تا در آیین خود خجل نشویم	نشکند عهد و تنگدل نشویم
شاه بهرام کاین جواب شنید	پاسخی دادشان چنانکه سزید
گفت عذراز شما روا نبود[1]	عاقل آن به که بیوفا نبود

۱ ــ ن : غدر   اما بنظر بنده عذر دراینجا بمعنی بهانه جویی است نه پوزش خواهی تا نیازی به تبدیل داشته باشد

این مخالف که تخت گیر شماست / طفل من شدا گر چه پیر شماست
تاجش ازسر چنان بزیر آرم / که یکی موی از او نیازارم
گرچه موقوف نیست شاهی من / برمدارا و عذر خواهی من
شاهم و شاهزاده تا جمشید / ملك میراث من سیاه وسپید
تاج وتخت آلتست وشاهی نه / آلتی خواه باش و خواهی نه
هر که شد تاجدار وتخت نشین / تاج او آسمان وتخت زمین
تخت جمشید وتاج افریدون / هردو دایم نماند تا اکنون
هر که رامایه بودسر بفراخت / ازپی خویش تاج وتختی ساخت
من که برتاج وتخت ره دانم / تیغ دارم بتیغ بستانم
جای من گر گرفت غداری / عنکبوتی تنید بر غاری
اژدهائی رسید بر در غار / وآنکه ازعنکبوت خواهد بار
مور کی جنس جبرئیل بود / پشه کی مرد پای پیل بود
گور چندان زند ترانه دلیر / که نمالد سپید مهرهٔ شیر
نزد خورشید خاصه برج حمل / این چنین صد چراغ راچه محل
من بسختی به خانهٔ دگران / خانهٔ من بدست خانه بران
خورش خصم شهد یاشکراست / خوردمن یادلست یاجگراست
تیغ ودشنه به از جگر خوردن / دشنه برناف وتیغ بر گردن
همه ملك عجم خزانهٔ من / درعرب مانده خیل خانهٔ من
گاه منذر فرستدم خوانی / گاه نعمان فدا کند جانی
نان دهانم بدین کله داری / نان خورانم بدان گنه کاری
من چوشیر جوان ولایت گیر / جای من کی رسد به روبه پیر
تامنم کی برد مخالف تاج / جز به کی زاده کی دهند خراج

هست جای کیان سزای کیان		جز کیان را مباد جای کیان
شاه مائیم و دیگران رهیند		ما پریم آن دگر کسان تهیند
شاه باید که لشکر انگیزد		از سواری چه گرد بر خیزد
می که پیر مغان زدست نهاد		جز به پور مغان نشاید داد
نیك دانید کانچه می گویم		راست کاری و راستی جویم
لیکن از راه نیك پیمانی		نز سر سر کشی و سلطانی
گر کنم آن کنم که رای شماست		رای من جستن رضای شماست
وآنچه گفتید حجتی باید		که بدو عقد بسته بگشاید
حجت آنست کز میان دوشیر		بهره آنرا بود که هست دلیر
بامدادان دو شیر غرنده		خورشی در شکم نیا گنده
وحشی تیز چنگ خشم آلود		کز دم آتشین بر آرد دود
شیر دار آورد بمیدا نگاه		گرد بر گرد صف زنند سپاه
تاج شاهان زسر بزیر نهند		در میان دو شرزه شیر نهند
هر که تاج از دو شیر بستاند		خلقش آنروز تاجور خواند
چون سخن گفته شد برفق و براز		سخن دلفریب طبع نواز
نامه را مهر خود نهاد بر او		شرح و بسطی تمام داد بر او[1]
بپرستند گان خویش سپرد		تا برندش چنانکه باید برد
شه پرستان که مهر شه دیدند		وان سخنهای نغز بشنیدند
باز گشتند سوی خانهٔ خویش		صورت شاه نو نهاده به پیش
گشته هریك ز مهربانی او		عاشق فر خسروانی او

۱ ـ ر: پس از این بیت عنوانی بدین گونه دارد «رسیدن نامهٔ بهرام به ایران» آن موضوع اگرهم لازم باشد باید زیر دوازدهمین سطر پس ازبیت مذکور قرار گیرد

همه گفتند شاه بهرامست / که ملك گوهر وملك نامست
نتوان بر خلاف او بودن / آفتابی بگل براندودن
تندشیریست آن نبرده سوار / کاژدها را کند بتیر شکار
چون شود تندشیر پنجه گشای / هیچکس پیش‌او ندارد پای
بستاند سریر و تاج بزور / سروران را برد بپای ستور
به که گرمی در او نیاموزیم / آتش کشته بر نیفروزیم
قصهٔ شیر و بر گرفتن تاج / بچنین شرط نیست او محتاج
لیکن این‌شیر حجتی‌است بزرگ / کاگهی‌مان‌دهد ز روبه‌و گرگ
سوی در گه شدند جمله ز راه / باز گفتند شرط شاه بشاه
نامه‌خواندند وحال بنمودند / یکسخن بر شنیده نفزودند
پیر تخت آزمای تاج پرست / تاج بنهاد و زیر تخت نشست
گفت‌از آن‌تاج وتخت بیزارم / که ازو جان بشیر بسپارم
به که زنده شوم ز تخت بزیر / تا شوم کشته در میان دو شیر
مرد زیرك کجا دلیر خورد / طعمه‌یی کز دهان شیر خورد
وارث مملکت بتیغ و بجام / هیچکس‌نیست جز ملك بهرام
وارث ملك را دهید سریر / صاحب‌افسر جوان بهست که‌پیر
من‌ازین‌شغل در کشیدم دست / نیستم شاه لیك شاه پرست
پاسخ آراستند ناموران / کای سر خسروان وتاج سران
شرط ما با تو در خداوندی / نیست الا بدین خردمندی
چون‌بفرمان ماشدی بر تخت / هم بفرمان ما رها کن رخت

١- این بیت از نسخه پاریس‌بمتن ریپکا برده شده :
چون‌که بهرام شرط کرد بشیر / در چنین شرط بود نیست دلیر
امامرحوم وحیدآنرا الحاقی شمرده اند والحاقی مینماید .

نیست بازی ز شیر بردن تاج — تاچه شب‌بازی آورد شب داج
شرط اورا بجای خویش آریم — شیر بندیم و تاج پیش آریم
گر بترسد سریر عاج تراست — ور شود کشته نیز تاج تراست
گر شود چیر و تاج بر دارد — وز ولایت خراج بردارد
در خور تخت و آفرین باشد — لیك هیهات اگر چنین باشد
ختم قصه براین شد آخر کار — کانچه شرطست نگذرد زقرار
روز فردا چو برقرار آید — شاه با شیر در شکار آید

بر گرفتن بهرام تاج را از میان دوشیر

بامدادان که صبح زرین تاج — کرسی اززر نهادو تخت‌ازتاج
کارداران و کار فرمایان — هم قوی‌دست وهم قوی رایان
از عرب تا عجم سوار شدند — سوی شیران کار زار شدند
شیرداران دوشیرمردم خوار — یله کردند بر نشانهٔ کار
شیر با شیر در هم افکندند — گور بهرام گور میکندند
شیر داری از آن میانه دلیر — تاج بنهاد در میان دو شیر
تاج زر در میان شیر سیاه — چون بکام دو اژدها یك ماه
مه بآواز طشت رسته ز میغ — نه بطشت تهی بطشت و بتیغ
میزدند آندو شیر کینه‌سگال — برزمین چون دو اژدها دنبال
یعنی این‌تاج زر زما که برد — غارت از شیر و اژدها که برد
آگهی‌شان‌نه‌ز آهنین‌جگری — شیر گیری و اژدها شکری
گردبر گرد آن دوشیرعظیم — کس، دوآماجگه‌نگشت‌ازبیم

فتوی آن شد که شیردل بهرام — سوی شیران کند نخست خرام
گرستاند ز شیر تاج او راست — جام زرین و تخت عاج او راست
ورنه از تخت رای بر دارد — روی بر سوی جای خویش آرد[1]
شاه بهرام ازین قرار نگشت — سوی شیر آمد از تنیزهٔ دشت[2]
آنکه صد شیر ازو زبون باشد — او زبون دو شیر چون باشد
در کمر چست کرد عطف قبا — در دم شیر شد چو باد صبا
بانگ برزد بتند شیران زود — وز میان دو شیر تاج ربود
چونکه شیران دلیریش دیدند — شیر گیری و شیریش دیدند
حمله بردند چون تنومندان — دشنه در دست و تیغ در دندان
تا سر تاجور بچنگ آرند — بر جهانگیر کار تنگ آرند
شه بتأدیبشان چورای افکند — سر هر دو بزیر پای افکند
پنجه‌شان پاره کرد و دندان خرد — سر و تاج از میان شیران برد
تاج برسر نهاد وشد بر تخت — بختیاری چنین نماید بخت
بردن تاجش ازمیان دو شیر — روبهان را زتخت کرد بزیر

---

۱ ـ به این صورت هم درحاشیه چاپ ریپکا ضبط شده است :

با وی ار بخت رای بددارد — روی با سوی بخت خویش آرد

۲ـ ابیات زیر درنسخهٔ برلن نبوده وریپکا آنهارا ازجای دیگر برمتن افزوده است اما حق آن بود که ازمتن خارج گردد.

در درودشت هیچ پشته نبود — که بر آن پشته شیر کشته نبود
سر صد شیر کنده بود زیال — بود عمرش هنوز بیست و دو سال

صرفنظر ازسستی اشعار می بینیم که دراین ابیات ازشیر شکاری بهرام و از در ودشت شکارگاه او سخن میرود در صورتی که بهرام در ایران نمیزیست شکار گاهی نیز دراین کشور نداشت والبته صیدی هم نیفکنده بود. تنیزه : کنار (وحید)

بر تخت نشستن بهرام بجای پدر

طالع تخت و پادشاهی او — فرخ آمد زنیك خواهی او
پیش از آن راصد ستاره‌شناس — از پی بخت بود داشته پاس
اسدی بود کرده طالع تخت — طالعی پایدار و ثابت و سخت
آفتابی در اوج خویش بلند — در قران با عطاردش پیوند
زهره درثورومشتری درقوس — خانه ازهردو گشته‌چون‌فردوس
در دهم ماه و در ششم بهرام — مجلس آراسته بتیغ و بجام
دست کیوان شده ترازو سنج — سخته از خاك تا بکیوان گنج
چون بدین طالع مبارك فال — رفت بر تخت شاه خوب‌خصال
از بسی لعل ریختن با در — کشتی بخت شد چو دریا پر
گنجداران فزون‌زحدوشمار — گنج بر گنج ساختند نثار
آنکه اول سریرشاهی داشت — بیعت شهری و سپاهی داشت
چونکه دید آن‌شکوه بهرامی — کافسر و تخت شد بدو نامی
اول‌او گفتش از کهان ومهان — شاه آفاق و شهریارجهان
موبدانش شه‌جهان خواندند — خسروانش‌خدایگان‌خواندند [۱]
همچنین هر کس آشکارونهفت — آفرینی بقدر خود می گفت
شاه چون سربلند عالم گشت — سربلندیش ز آسمان بگذشت
خطبهٔ عدل‌خویشتن برخواند — لؤلؤی تر ز لعل تازه فشاند

خطبهٔ عدل بهرام گور [۲]

گفت‌کافسر خدای داد بمن — این خدا داد شاد باد بمن

۱ــ موبدان خسروجهان نسخه
۲ــ ر: این عنوانرا ندارد

برخدا خوانم آفرین وسپاس　　کافرین باد بر خدای شناس
پشت بر نعمت خدا نکنم　　شکر نعمت کنم چرا نکنم
تـاج بر داشتن زکام دو شیر　　از خدا دانم آن نه ازشمشیر
چون رسیدم بتاج وتخت بلند　　کارهائـی کنم خدای پسند
آن کنم گر خدای بگذارد　　که ز من هیچکس نیازارد
بامن‌ای خاصگان در گه من　　راست خانه شویدچون‌ره من
از کژی به که روی برتابید　　رستگـاری براستـی یـابید
گر نگیرید گوش‌راست بدست　　ای بسا گوش‌چپ که‌خواهدجست
روزکی چند چون بر آسایم　　در انصاف و عدل بگشـایم
آنچه برمن فریضه افتادست　　ظلم را ظلم و داد را دادست
تا بماند بجای چرخ کبود　　باد بر خفتگـان خاك درود
بیش از اندازهٔ سیاه و سپید　　زندگانرا ز ما امان وامید[١]
کارمن جز درود و داد مباد　　هر که زین‌شادنیست شاد مباد
چون‌شه‌انصاف‌خویش کردپدید　　سجدهٔ شکر کرد هر که شنید
یك‌دوساعت‌نشست برسرتخت　　پس‌بخلوت کشیدازآنجارخت
عدل می کرد وداد می‌فرمود　　خلق ازو راضی وخدا خشنود
انجمن با بزرگواران کرد　　استواری بـه استواران کرد[٢]

چگونگی پادشاهی بهرام گور

چون زبهرام گورتاج وسریر　　سازور گشت وشد شکوه پذیر
کمر هفت چشمه را دربست　　برسر تخت هفت‌پایه نشست[٢]

١ــ ر: نوید　　٢ــ ر: برسرهفت پایه تخت نشست

چینیی بربرش چو سینهٔ باز — رومیـی بر تنش برسم طراز
واو بخوبی ز روم باج ستان — بنکوئی ز چین خراج ستان
چاربالش نهاده چون جمشید — پنج نوبت‌رسانده بر خورشید
رسم انصاف در جهان آورد — عدل را سر بر آسمان آورد
کرد با داد پروران یـاری — با ستمکارگـان ستمگاری
قفل غم را درش کلید آمد — کامد او فرخی پدید آمد
کار عالم ز نو گرفت نوا — بر نفسها گشاده گشت‌هوا
گاو نازاده گشـت زاینده — آب در جویهـا فزاینـده
میوه ها بردرخت بار گرفت — سکه ها بر درم قرار گرفت
حل‌وعقدجهان بدو شد راست — دو هوایی زمملکت برخاست
پادشـه زادگان بهر طرفـی — یافتند از شکوه او شرفی
کار داران ز حمل کشور او — حمل ها ریختند بر در او
قلعه داران خزینها بردند — قلعه ها را کلید بسپردند
هرکسی روزنامه نو میکرد — جان بتوقیع او گرو میکرد
اوچودرکار مملکت پرداخت — هرکسی رابقدر پایه نواخت
کار بی رونقان بساز آورد — رفتگـانرا بملك باز آورد
ستم گرگ برگرفت ز میش — بازرا کرد باکبوتر ، خویش
از سر فتنه برد مستی هـا — کرد کوته دراز دستی‌هـا
پایهٔ گاه دشمنـان بشکست — برجهان داد دوستان رادست
مردمی کرد در جهـانداری — مردمی به ز مردم آزاری
خصم رانیزچون ادب کردی — ده بکشتی یکی نیـازردی[1]

---

۱ ـ بشعربعد توجه شود

کادمی را بوقت پروردن — کشتن اولی ترست ز آزردن
مردمی کرد و مردم اندوزی — هیچکس را نماند بی‌روزی
دید کین خیل خانهٔ خاکی — نارد الا غبار غمناکی
خویشتن‌را بعشوه کش‌میداشت — عیش‌خودرا بعشوه خوش‌میداشت
ملك بی‌تکیه راشناخته بود — تکیه‌برملك عشق ساخته بود
روزی‌ازهفته شغل‌سازی کرد — شش دیگر به عشقبازی کرد
نفس از عاشقی برون نزدی — عشق را درزدی‌وچون نزدی
کیست کزعاشقی نشانش نیست — هر که‌راعشق نیست‌جانش نیست
سکهٔ عشق شد خلاصهٔ او — عاشقان مونسان خاصهٔ او
کاروباری بر آسمان او را — زیر فرمان همه جهان اورا
او جهان‌را بخرمی می‌خورد — داد می‌داد وخرمی میکرد
گنج درحضرتش روانه شده — غارت تیغ و تازیانه شده
ملك‌ازو گرچه‌سبز شاخی‌داشت — اوچوخورشیدپی فراخی‌داشت
مردمان ازغرور نعمت ومال — تکیه کردند برفراخی‌سال
شکر یزدان زدل‌رها کردند — شفقت از سینه‌هاجدا کردند
هر گهی کافریدگان خدای — شکر نعمت نیاورند بجای
آن‌فراخی شودبرایشان‌تنگ — روزی‌آرندلیك‌از آهن‌وسنگ

صفت تنگسالی و شفقت بهرام

سالی از دانه برنرستن‌شاخ — تنگ شد دانه‌برجهان فراخ
برخورش تنگی آنچنان‌زدراه — کادمی چون‌ستور خورد گیاه
تنگدل شدجهان از آن تنگی — یافت نان عزت گران‌سنگی
باز گفتند قصه با بهرام — که‌در آفاق تنگیی است تمام

مردمان همچو گرگ مردمخوار | گاه مردم خورند و گه مردار
شاه چون دید قدر دانه بلند | در انبار بـر گشاد زبند
سوی هر شهر نامه یی فرمود | که درو از ذخیره چیزی بود
تـا امینان شهر جمع آیند | در انبـار بسته بگشاینـد
با توانگر به نرخ در سازند | بی درم را دهند و بنوازند
وانچه زان بارخانه ماند باز | پیش مرغان نهند وقت نیاز
تا در ایام او ز بی خوردی | کس نمیرد زهی جوانمردی
آنچه از دانه بود در بارش | هر کسی میکشید از انبارش
اشتر انش ز مرز بیگانـه | می کشیدند نو به نو دانه
جهد میکرد و گنج میپرداخت | چارهٔ جان هر کسی میساخت
لاجرم چارسال بی بر و کشت | روزی خلق بر خزینه نوشت
کارش آن بود کان کیائی یافت | از چنان پیشه پادشایی یافت
جملهٔ خلق جان ز تنگی برد | جز یکی تن که او بتنگی مرد
شاه از آن مرد بی نوا مرده | تنگدل شد چو آب افسرده
روی از آن رنج در خدای آورد | عذر تقصیر خود بجای آورد
گفت کای رزق بخش جانوران | رزق بخشید نت نه چون د گران
بیکی قدرت خدائی خویش | بیش را کم کنی و کم را بیش
نایدازمن و گرچه کوشم دیر | کاهوئی را کنم به صحرا سیر
تویی آن کز برات پیروزی[1] | یك بیك خلق را دهی روزی
گر ز تنگی یکی ز جانوران | مرد جرمی مرا نبود در آن
کز حیاتش خبر نبود مـرا | چونکه مرد او خبر چه سود مرا

---

۱ ــ ن : تویی آن کز برای هر روزی   درهیچ نسخه‌ای دیده نشده

شاه چون‌شد چنین‌تضرع‌ساز ‌‌ هاتفی دادش از درون آواز
کایزد از بهر نیک رایی تو ‌‌ برد فترت ز پادشایی تـو
چون‌تودر چارسال خرسندی ‌‌ مرده‌یی را زفاقـه نپسندی
چار ساله نوشته شد منشور ‌‌ کز دیار تومرگ باشد دور
از بزرگان ملك او تاخرد ‌‌ کس شنیدم که چارسال‌نمرد
فرخ آن‌شه که او بنعمت وناز ‌‌ مرگرا داشت از رعیت باز
هر که‌میزاد درجهان‌میزیست ‌‌ دخل بی‌خرج‌شدازین‌به چیست
ازخلایق که گشته بود انبوه ‌‌ بی‌عمارت نه‌دشت‌ماندونه کوه
از سپاهان شنیده ام تاری ‌‌ خانه برخانه شد تنیده چونی
بام بربام‌اگرشدی خواهان ‌‌ کوری‌از ری شدی باسپاهان
گرترا این‌حدیث‌روشن‌نیست ‌‌ عهده‌برراوی‌است برمن‌نیست
بود نعمت خورندگان‌بسیار ‌‌ لیك نعمت‌فزون‌زنعمت‌خوار[1]
مردم‌ایمن شده بدشت‌وبکوه ‌‌ نازوعشرت کنان گروه گروه
برکشیده صفی دو فرسنگی ‌‌ بر بطی و ربابی و چنگی
حوضهٔ می بگرد هر جویی ‌‌ مجلسی درمیان هر کویی
هرکسی‌می‌خریدوتیغ‌فروخت ‌‌ درع آهن‌درید وزرکش‌دوخت
خلق یکبارگی سلاح نهـاد ‌‌ همه را تیغ‌وتیر رفت ازیاد
هرکرابود برگ عشرت ساز ‌‌ عیش میکرد با تنعم و ناز

---

۱ ـ ر:این ابیاترا ازنسخ دیگر برمتن افزوده ولی مرحوم‌وحیدآنها را الحاقی شمرده و حق داشته است :

نخل تا نخل شاخ ترباشد ‌‌ بر خرما فراختر باشد
خلق‌تاتنگ‌تنگ‌باشدخورد ‌‌ بیش‌دخلی‌بودزبیشی مرد

وانکه برگش نبود شه فرمود — اوز بخت و جهان ازاو خشنود
هرکسی را گماشت برکاری — دادش از عیش روز بازاری
روز فرمود تا دو قسمت کرد — نیمه‌یی کسب و نیمهٔ می‌خورد
هفت‌سال از جهان خراج افکند — بیخ هفتاد ساله غم بر کند
شش‌هزار اوستاد دستان ساز — مطرب و پای کوب و لعبت‌ساز
گرد کرد ازسواد هرشهری — داد هر بقعه را از آن بهری
تا بهرجا که رخت کش باشند — خلق‌راخوش کنند وخوش‌باشند
داشت دور زمانه طالع ثور — صاحبش‌زهره‌زهره‌صاحب دور
درچنان دور غم کجا باشد — که درو زهر کدخدا باشد

داستان بهرام با کنیزك خویش

شاه روزی شکار کرد پسند — در بیابان پست و کوه بلند
اشقر گور سم به‌صحرا تاخت — شورمیکرد و گورمی‌انداخت
مشتری را زقوس باشد جای — قوس او گشت مشتری‌پیمای
از سواران پره بسته به دشت — رمهٔ گور سوی شاه گذشت
شاه‌در مطرح ایستاده‌چوشیر — اشقرش رقص در گرفته بزیر
دستش از زه نثار در می‌کرد — شست خالی و تیر پر میکرد
بـر زمین ز اهن بلا رك تیر — گاهی آتش فکند و گه نخجیر[1]
چون بودران گور و بادهٔ ناب — آتشی باید از برای کباب

---

[1] ــ بیت زیر درنسخه پاریس هست اماهم مرحوم وحید وهم ریپکا آنرا بحاشیه برده‌اند درریپکا (شاه‌شد گرم‌در) :

شاه چون شیر درفکندن گور — هیبتش کرده چشم بدرا کور

گرمی ناچخش بزخم درشت — پخته‌میکرد هر که را میکشت[۱]
یاسج شه که خون گوران ریخت — مگر آتش ز بهر آن انگیخت[۲]
و آنچه زو در گذشت هم گذاشت — یا پیش کرد یا پیش برداشت
داشت باخود کنیزکی چون ماه — چست و چابك بهمرکابی شاه
«فتنه» نامی هزار فتنه در او — فتنهٔ شاه و شاه فتنه براو
تازه روئی چو نوبهار بهشت — کش خرامی چو باد برسر کشت
انگبینی بروغن آلـوده — چرب وشیرین چو صحن پالوده
باهمه نیکویی سرود سرای — رود سازی برقص چابك پای
ناله چون برنوای رود آورد — مرغ را از هوا فرود آورد
بیشتر در شکار وباده و رود — شاه‌ازو خواستی سماع وسرود
ساز اوچنگ وساز خسرو تیر — این‌زدی چنگ آن‌زدی نخجیر
گور برخاست از بیابان چند — شاه بر گور تند کرد سمند
چون‌در آمد بگور تیز آهنگ — تندشیری کمان گرفته بچنگ
تیر در نیم گرد شست نهاد — پس کمان درکشیدوشست گشاد
بر کفل گاه گور شد تیرش — بوسه بر خاك داد نخجیرش
دریکی لحظه‌زان شکار شگفت — چند را کشت وچندرا بگرفت
وان کنیزك ز ناز و عیاری — در ثنا کـرد خویشتن داری
شاه یکساعت ایستاد صبور — تا یکی گورشد روانه زدور
گفت کای تنگ‌چشم تاتاری — صید ما را بچشم درنـاری؟

۱ ـ این بیت را ریپکا یکبار با این تغییر «بشکار اندرون بزخم درشت» بحاشیه برده یکبارهم به‌صورت‌زیر درمتن آورده :

نرمی نکهتش بزخم درشت — زنده میکرد هرکرا می‌کشت

۲ ـ از «و» ، ساقط است

صید ما کز صفت برون آید — درچنان چشم تنگ چون آید
گوری آمد بگو که چون تازم — وزسرش تا سمش چه اندازم
نوش لب زان منش که خوی بود — زن بدو زن زیاده گوی بود
گفت باید که رخ برافروزی — سراین گور در سمش دوزی
شاه چون دید پیچ پیچی او — چاره گرشد زبد بسیچی او
خواست اول کمان گروهه چو باد — مهره‌یی در کمان گروهه نهاد
صید را مهره درفکند بگوش — آمد ازتاب مهره مغز بجوش
سم سوی گوش برد صیدزبون — تاز گوش آرد آن علاقه برون
تیر شه برق شد جهان افروخت — گوش وسم را بیکدگر بردوخت
گفت شه با کنیزك چینی — دستبردم چگونه می بینی
گفت پر کرده شهریار اینکار — کار پر کرده کی بود دشوار
هرچه تعلیم کرده باشد مرد — گرچه دشوار شد تواند کرد
رفتن تیرشاه بر سم گور — هست از ادمان نه‌اززیادت زور
شاه را این جواب سخت آمد — تبر تیز بر درخت آمد
دل بران ماه بی‌مدارا کرد — کینهٔ خویش آشکارا کرد
پادشاهان که کینه کش باشند — خون کنند آنزمان که خوش باشند
باچه آهو که اسب زین نکنند — چه سگی را که پوستین نکنند
گفت اگرما نمش ستیزه گرست — ور کشم این حساب از آن بترست
زن کشی کار شیرمردان نیست — که‌زن ازجنس هم نبردان نیست
بود سرهنگی از نژاد بزرگ — تند چو نشیروسهمناك چو گرگ
خواندشاهش بنزدخویش فراز — گفت رو کار این کنیز بساز
فتنهٔ بارگاه دولت ماست — فتنه کشتن زروی عقل رواست

برد سرهنگ داد پیشه ز پیش   آن پریچهره را بخانهٔ خویش

خواست کز کار او بپردازد   شمع وار از تنش سر اندازد

آب در دیده گفتش آن دلبند   کاین چنین ناپسند رامپسند

مکن ار نیستی تو دشمن خویش   خون من بیگنه بگردن خویش

مونس خاص شهریار منم   وز کنیزانش اختیار منم

تابدان حد که در شراب وشکار   جز منش کس نبود مونس ویار

گرز گستاخیی که بود مرا   دیو بازیچه‌یی نمود مرا

شه ز گرمی سیاستم فرمود   در هلاکم مکوش زودا زود

روز کی چند صبر کن بشکیب   شاه را گو بکشتمش، به‌فریب

گر بران گفته شاه باشد شاد   بکشم خون من حلالت باد

ور شود تنگدل ز کشتن من   ایمنی با شدت بجان و بتن

تو زپرسش رهی ومن زهلاك   زاد سروی نیوفتد برخاك

روزی آید اگر چه هیچکسم   کانچه کردی بخدمتت برسم

این سخن گفت وعقد باز گشاد   پیش او هفت پاره لعل نهاد

هریکی زان خراج اقلیمی   دخل عمان ز نرخ او نیمی

مردسرهنگ از آن نمونش راست   ازسرخون آن صنم برخاست

گفت زنهار سر ز کار مبر   با کسی نام شهریار مبر

گومن این خانه را پرستارم   کارمیکن که من بدین کارم

من خود آن چارها که باید ساخت   سازم ار خواهدت زمانه نواخت

برچنین عهد رفتشان سوگند   این ز بیداد رست و آن ز گزند

بعد یکهفته چون رسید بشاه   شاه ازو باز جست قصهٔ ماه

گفت مه را باژدها دادم   کشتم از اشك خونبها دادم

آب در چشم شهریار آمد / دل سرهنگ با قرار آمد
بود سرهنگ را دهی معمور / جایگاهی ز چشم مردم دور
کوشکی‌راست‌بر کشیده‌باوج / از محیط سپهر یافته موج
شصت پایه رواق منظر او / کرده جای نشست بر سر او
بود در وی همیشه جای کنیز / بعزیزان دهند جای عزیـــز
ماده گاوی‌در آن‌دو روز بزاد / زاد گوساله‌ای لطیف نهاد
آن پری چهرهٔ جهان افروز / بر گرفتی بگردنش‌همه روز
پای در زیر او بیفشردی / پایه پایه بکوشك بر بردی
مهر گوساله کش بود ببهار / ماه گوساله کش که دید؟ بیار
همه روز آن‌غزال سیم اندام / برد گوساله را ز خانـه ببام
روز تا روز ازین‌قرار نگشت / کار گر بود چون‌زکار نگشت
تا بجایی رسید گوساله / که یکی گاو گشت شش‌ساله
همچنان‌آن بت گل اندامش / بردی از زیر خانه بربامش
هیچ رنجش نیامدی زان بار / زآنکه‌خو کرده‌بود باآن‌کار
هرچه‌در گاو گوشت میافزود / قوت او زیـادتـر میبـود

مشورت کنیز با سرهنگ درمهمانی شاه[1]

روزی آن‌تنگ‌چشم‌بادل‌تنگ / بود تنها نشسته با سرهنگ
چار گوهرز گوش گوهر کش / بر گشاد آن نگار حورافش
گفت‌کاین نقدها ببر بفروش / چون بها بستدی‌بیار خموش
گوسفندان‌خرو بخورو گلاب / وانچه‌بایدزشمع‌و نقل‌وشراب
مجلسی‌راست کن‌چوروضهٔ‌حور / ازشراب‌و کباب و نقل و بخور

---

۱ - ر : این عنوان را ندارد

شه چو آید بدین طرف بشکار — از رکابش چو فتح دست مدار
دل در انداز و جان پذیری کن — یك زمانش لگام گیری کن
شاه بهرام خوی خوش دارد — طبع آزاد نـــازکش دارد
چون ببیند نیازمندی تـو — سر در آرد بسربلندی تـو
برچنین منظری ستاره سریر — گاه شهدش دهیم و گاهی شیر[1]
گر چنین کار سودمند شود — کار ما هـردو زو بلند شود
مرد سرهنگ لعل ماند بجای — کانچنانش هزار داد خدای
رفت و از گنجهـای پنهانی — یك بیك ساخت برگ مهمانی
خوردهای ملـوك وار سره — مرغ وماهی و گوسپند وبره
راح وریحان که مجلس آراید — نوش ونقلی که بزم را شاید
همه اسباب کار ساخت تمام — تا کی آید بصید گه بهـرام

رفتن بهرام بمهمانی سرهنگ از شکار گاه

شاه بهرام روزی از سر تخت — بردسوی شکار و صحرا رخت
پیشتر زانکه رفت وصیدا نداخت — صید بین تا چگونه صیدش ساخت
چون بر آن ده گذشت کان سرهنگ — داشت آن منظر بلند آهنگ
دید نزهتگهی گـرانمایـه — سبزه در سبزه سایه در سایه
باز پرسید کاین دیار کـراست — ده خداوند این دیار کجاست
بود سرهنگ خاص پیش رکاب — چون زخسرو چنین شنید خطاب
برزمین بوسه داد و بردنماز — گفت کای شهریار بنده نواز

---

۱ ـ ر : گاه شیره ش ، پاریس : گه میش میدهیم وگه ، برلن : گاه شکر دهیم وگه

بنده دارد دهی که دادهٔ تست	لطفش از جرعه‌ریز بادهٔ تست
شاه اگر جای آن‌پسند کند	بندهٔ پست را بلند کند
بی‌تکلف‌چنانکه‌عادت اوست	سنت رای با سعادت اوست
سردرآرد بدین دریچهٔ تنگ	سربلند جهان شود سرهنگ
دارم از دادهٔ عنایت شاه	کوشکی برکشیده‌سرتاماه
باغ در باغ گرد برگردش	خلد مولی وروضه‌شاگردش
گرخورد شاه باده برسراو	خاك بوسد ستاره بر در او
گردشه خانه را عبیر دهد	مگسم شهدوگاو شیر دهد
شاه چون دیدکو زیکرنگی	پیش برد آن سخن‌بسرهنگی
گفت‌فرمان تراست کاربساز	تا زنخچیرگه من آیم باز
دادسرهنگ بوسه برسرخاك	رفت وزنگارکرد ازآینه پاك
منظرازفرش‌چون بهشت آراست	کرد هرزینتی که باید راست
چون شهنشه زصید گاه رسید	باز چترش باوج ماه رسید
میزبان از نوردهای گزین	کسوت رومی و طرایف چین
فرش برفرش چند جامهٔ نغز	کز فروغش گشاده‌شد دل‌ومغز
زیر ختلی خرام شاه افکند	بر سر آن نثار گوهر چند
شاه بر شد بشصت پایه رواق	دید طاقی بسربلندی طاق
طرح کرده رخ خورنق را	فرش افکنده چرخ ازرق را
میزبان کرد آنچه باید کرد	ازگلاب‌وبخوروشربت‌وخورد
چون‌شه‌ازخوردهای‌خوش‌پرداخت	می‌روان کردوبزم‌شادی‌ساخت
شاه‌چون‌خوردساغری‌دوسه‌می	ازگل جبهتش برآمد خوی
گفت‌کای میزبان زرین کاخ	جایگاهت‌خوش‌است‌وبرگ‌فراخ

لیکن این شصت پایه کاخ بلند | کاسمان بر سرش رود بکمند
از پس شصت سال کز تو گذشت | چون توانی بزیر پای نوشت
میز بان گفت شاه باقی باد | کوثرش باده حور ساقی باد
این زمن طرفه نیست من مردم | ازچنین پایه مانده کی گردم
طرفه آن شد که دختریست چوماه | نرم و نازك چوخزو قاقم شاه
نره گاوی چو کوه بر گردن | آرد این جاگه علف خوردن
شصت پایه چنان برد یکدست | که نسازد بهیچ پایه نشست
گاوی آنگه چه گاوچون پیلی | نکشد پیـه خویش را میلی
بخدا گر دراین دیار کسی | از زمین بر گرایدش نفسی
زنی آنگه بشصت پایه حصار | بر برد چون عجب نباشد کار
چونکه سرهنگ این حکایت گفت | شه سرانگشت خود بدندان سفت[۱]
گفت ازاینگونه کار چون باشد | نبود ور بود فسون باشد
باورم نایدا این سخن بدرست | تا نبینم بچشم خویش نخست
وانگه ازمرد میز بان درخواست | تا کند دعوی سخن را راست
میز بان کاین شنید رفت بزیر | گفت با گاوکش حکایت شیر
سیمتن وقت را شناخته بود | پیش از آن کار خویش ساخته بود
زیور و زیب چینیان بربست | دادگل را خمار نرگس مست
ماه را مشك راند بر تقویم | غمزه را داد جادویی تعلیم

---

۱ ـ ر :

شه چو سرهنگش این حکایت گفت | سر انگشت زیر دندان سفت

لفظاً ضعیف تر ازصورت متن است

چشم را سرمهٔ فریب کشید   ناز را بر سر عتیب کشید
سرو را رنگ ارغوانی داد   لاله را قد خیزرانی داد
در برآمود سرو سیمین را   بست بر ماه عقد پروین را
درج یاقوترا به در یتیم   کردچون سیب عاشقان به دو نیم[1]
تاج عنبر نهاد بر سر دوش   طوق غبغب کشید تا بن گوش
زنگی زلف وخال هندورنگ   هردو بر یك طرف ستاده بجنگ
فرقش از دانهای در خوشاب   بسته گرد مه از ستاره نقاب[2]
گوهر گوش گوهر آویزش   کرده بازار عاشقان تیزش
ماهرا در نقاب کافوری   بسته چون در سمن گل سوری
چونکه ماه دو هفته از سرناز   کردهر هفت از آنچه باید ساز
پیش آن گاورفت چون مه بدر   ماه در برج گاو یابد قدر
سرفروبرد و گاو را برداشت   گاو بین تا چگونه گوهر داشت
پایه بر پایه بر دوید ببام   رفت تا تخت پایهٔ بهرام
گاو بر گردن ایستاد بپای   شیرچون گاودید جست زجای
درعجب ماند کاین چه شاید بود   سوداو بود و درنیافت چه سود
مه ز گردن نهاد گاو بزیر   بکرشمه چنان نمود بشیر
کانچه من پیش تو بتنهائی   پیشکش کردم از توانائی
درجهان کیست کو بزورو به پای   از رواقش برد بزیر سرای

---

۱ ـ و: بحاشیه برده

۲ ـ ر: این ابیات را ازنسخ دیگر برمتن افزوده است:

شه که تختش بود ز تختهٔ عاج   ناگزیرش بود ز تخت و زتاج
شبه خال بر عقیق لبش   مهر زنگی نهاده بر رطبش

شاه گفت این نه زورمندی تست — بلکه تعلیم کرده‌ای ز نخست
اندك اندك بسالهای دراز — کرده‌ای برطریق ادمان ساز
تا کنونش ز راه بی رنجی — در ترازوی خویشتن سنجی
سجده بردش نگارسیم اندام — بادعائی بشرط خویش تمام
گفت برشه غرامتی است عظیم — گاو تعلیم و گوربی تعلیم
من که گاوی بر آورم بر بام — جز به تعلیم بر نیارم نام
چه سبب چون زنی تو گوری خرد — نام تعلیم کس نیارد برد
شاه تشنیع ترك خود بشناخت — هندویی کردو پیش اودرتاخت
برقع ازماه باز کرد و چودید — زاشك برمه فشاند مروارید
در کنارش گرفت وعذرانگیخت — وآن گل از نرگس آب گل میریخت
از بدو نیك خانه خالی کرد — با پریرخ سخن سگالی کرد
گفت اگر خانه گشت زندانت — عذر خواهم هزار چندانت
آتشی گر زدم ز خود رایی — من از آن سوختم تو بر جایی
چون زفتنه گران تهی شد جای — پیش خودفتنه رانشاند ازپای
فتنه بنشست و بر گشاد زبان — گفت کای شهریار فتنه نشان
ای مرا کشته درجدایی خویش — زنده کرده بآشنایی خویش
غمت ازمن نماند هیچ بجای — کوه را غم در آورد از پای
خواست رفتن زمهربانی من — در سر مهر زندگانی من
شه چو بر گوش گوردرنخجیر — آن سم سخت را بدوخت بتیر
نه زمین کز گشادن شستش — آسمان بوسه داد بر دستش
من که بودم در آن پسندصبور — چشم بد را ز شاه کردم دور

هرچه را چشم در پسند آرد — چشم زخمی در او گزند آرد
غبنم آمد که اژدهای سپهر — تهمت کینه بر نهاد بمهر
شاه را آن سخن چنان بگرفت — کز دلش درمیان جان بگرفت
گفت حقا که راست گوئی راست — بروفای تو چند چیز گواست
مهر هایی چنان باول بار — عذر هایی چنین بآخر کار[1]
این گهر، پاره گشته بود بسنگ — گر نبودی حفاظ آن سرهنگ
خواند سرهنگ راوخوشدل کرد — دست در گردنش حمایل کرد
تحفه‌ای بزرگوارش داد — بریکی در عوض هزارش داد
ازپس چند چیز های لطیف — ری بدو داد باد گر تشریف
شدسوی شهر شادی انگیزان — کرد دربزم خودشکرریزان
موبدان رابشرط پیش آورد — ماه رادر نکاح خویش آورد
بود با او بلهو وعشرت و ناز — تا برین رفت روزگار دراز

لشکر کشیدن خاقان چین بجنگ بهرام گور

چون برآمد ز ماه تا ماهی — نام بهرام در شهنشاهی
دل قوی شد بزرگواران را — زنده شد نام نامداران را
زردگوشان بگوشه‌ها مردند — سر بآب سیه فرو بردند
بود پیری بزرگ نرسی نام — هم لقب با برادر بهرام
هم‌قوی‌رای وهم تمام اندیش — کار ها را شناخته پس و پیش

۱ـ ر: درضمایم آخر کتاب جای «مهر» رابا «عذر» عوض‌نموده واشتباه کرده است زیرا که «فتنه» نخست «مهر» نشان داد ومهربانی کرد سپس به«عذر» وعلت تراشی پرداخت .
چاپ وحید این بیت راهم اضافه دارد :
ای‌هزارآفرین برآن گهری — کارد ازطبع این‌چنین هنری

نسلش از نسل شاه دارا بود   وین نه پنهان که آشکارا بود
شاه ازو یکزمان نبودی دور   شاه را هم رفیق و هم دستور
سه‌پسرداشت اوی وهرپسری   بسر خویش عالم هنری
آنکه‌مه‌بودازان سه فرزندش   نام کرده پدر زراوندش
شه عیارش یکی بصد کرده   موبد موبدان خود کرده
غایت اندیش بود وراه شناس   پارساییش را نبود قیاس
واندگر مشرف ممالك بود   باج خواه همه مسالك بود
کرده شاه از درستی قلمش   نافذالامر جملهٔ عجمش
وآن‌سه‌دیگر بشغل شهروسپاه   نایب خاصتر بحضرت شاه
شه بر ایشان عمل رها کرده   عاملان با عمل وفا کرده
واوهمه شب بباده بزم افروز   عاملانش بکار خود همه روز
آسیاوار گرد خود میتاخت   هرچه اندوخت بازمیانداخت
گرد عالم شداین‌حکایت‌فاش   تیز شد تیشه ها ز بهر تراش
گفت‌هر کس که‌مست‌شدبهرام   دین بدینار داد و تیغ بجام
باحریفان بمی درافتاده ست   حاصلش بادوخوردنش باده‌ست
هر کسی‌رابر آن‌طمع برخاست   که شود کارملك‌بروی راست
خان خانان روانه گشت زچین   تا شود خانه گیر شاه زمین
دررکابش چو اژدهای دمان   بودسیصد هزار سخت کمان[1]
زاب‌جیحون گذشت وآمدتیز   در خراسان فکند رستاخیز
شه چوزان‌تر کتاز یافت خبر   اعتمادی ندید بر لشکر

۱ـ و: این بیت را اضافه دارد :
ستد ازنایبان شاه بقهر   جملهٔ ملک ماوراءالنهر

همـه را دید دست پرور ناز دست از آیین جنگ داشته باز
وانك بودند سروران سپاه یکدلیشان نبود در حق شاه
طبع با شاه خویش بد کرده چارهٔ ملك و مال خود کرده
هریکی در نهفت های نورد پیشرو کرده سوی خاقان مرد
گفته ما بنده نیکخواه توایم قصد ره کن که خاك راه توایم
شاه عالم تویـی بیا بخرام پادشاهی نیاید از بهـرام
تیغ اگر بایدت در او آریم ورنه بندش کنیم و بسپاریم
منهیی زانکه نامه داند خواند این سخن را بسمع شاه رساند
شاه از ایرانیان طمع برداشت مملکت را به نایبان بگذاشت
خویشتن رفت و روی پنهان کرد باچنان حر به حرب نتوان کرد
درجهان گرم شد که شاه جهان روی کرد از سپاه وملك نهان
مرد خاقان نبود و لشکر او بهزیمـت گریخت از بر او
چون بخاقان رسید پیك ودرود که شه آمد ز تخت خویش فرود
از کلاه و کمر توداری بخت پای در نه نه تاج مان و نه تخت
خان خانان چو گوش کرد پیام کز جهان ناپدید شد بهرام
داشت از تیغ و تیغ بازی دست فارغانـه برود و باده نشست
غم دشمن نخورد و می میخورد کارهـای نکـردنی میکرد
آنچه از خصم خویش نپسندید کرد تا خصم او براو خندید
شاه بهرام روز و شب بشکار قاصدانش روانه بر سر کار
از سپهدار چین خبر میجست تاخبر داد قاصدش بدرست
کو ز شاه ایمن است وفارغ بال شاه را سخت فرخ آمد فال

زانهمه لشکرش بوقت بسیج　　بود سیصد سوار و دیگر هیچ
هریکی دیده وازموده بجنگ　　بر زمین اژدهادر آب نهنگ
همه یکدل چو نـار صددانه　　گرچه صددانه از یکی خانه
شاه باخصم خفته بازی کرد　　مهره پنهان و مهره بازی کرد
آتشی خواست خصم دودش داد　　خواب خر گوش دادوزودش داد
تیر خوش کرد برنشانهٔ او　　کا گهی داشت از فسانهٔ او
برسرش نا گهان شبیخون برد　　گرد بالای هفت گردون برد
در شبی تیره کز سیه کـاری　　کرد باچشمهـا سیه ماری
شبی ازپیش بر گرفته چراغ　　کوه وصحراسیه تر ازپرزاغ
گفتیی صد هزارزنگی مست　　سو بسـو میدوند تیغ بدست
مردم از بیم زنگیی که دوید　　چشم بگشادا گرچه هیچ ندید
چرخ روشن دل سیاه حریر　　چون خم زرسرش گرفته بقیر[1]
در شبی عنبرش بدین خامی[2]　　کـرد بهرام جنگ بهرامی
بر دلیران چین گشاد عنان　　حمله بر گه بتیغ و گه بسنان
تیر بر هر کجا زدی حالی　　تیر گشتی زتیر خور خالـی
ازخدنگش که خاره رامی سفت　　چشم پرهیز دشمنان می خفت
زخـم دیدند و تیـر پیدانه　　تیر پیدا و زخمی آنجـا نه
همه گفتند کاین چه تدبیرست　　تیر بی زخم وزخم بی تیرست
تاچنان شد که کس بیك فرسنگ　　گرد میدان او نیامد تنگ
اوچوا بری بهرطرف میگشت　　دشت ازو کوه و کوه ازو شد دشت
کشت چندان از آنسپاه بتیر　　که زمین نرم شدزخون چو خمیر

١ـ خم رز نسخه　　٢ـ و : عنبرین

برتن هر که رفت پیکانش
رخت برداشت ازتنش جانش

صبح چون تیغ آفتاب کشید
طشت خون آمد از سپهر پدید

تیغ بی خون وطشت چون باشد
هر کجا تیغ وطشت خون باشد

از بسی خون که خون خدایش مرد
جوی خون رفت و گوی سر میبرد

وزبسی تن که تیغ پی میکرد
زهره صفراوزهر قی میکرد

تیـر مار جهنده در پیکار
بد بود چون جهنده باشدمار

شاه بهرام در میان مصاف
نوك تیرش چو موی موی شکاف

تیغ اگر برزدی بفرق سوار
تا کمر گه شکافتی چو خیار

ور بتحریف تیغ دادی بیم
مرد را کردی از کمر بدونیم

تیغ ازاینسان وتیر ازآنسان بود
شایدارخصم ازو هراسان بود

ترك از آن ترکتاز ناگه او
وآنچنان زخم سخت برره او

همه را در بهانه گاه گریز
تیغهـا کند گشت وتگها تیز

آهن شه چوسخت کوشی کرد
لشکر ترك سست گوشی کرد

شه نمودار فتح را بشناخت
تیز میراند و تیرمیانداخت

در هم افکندشان بصدمهٔ تیغ
گفتی اوباد بودوایشان میغ

لشکر خویش را به پیروزی
گفت هان روز کاروهان روزی

باز کوشید تـا سری بزنیم
قلبگـه را زجایگـه بکنیم

حمله بردند جمله پشتاپشت
شیردر زیر و اژدها در مشت

لشکری بیشترزریگ وزخاك
گشته ازصدمهای خویش هلاك

میمنه رفت ومیسره بگریخت
قلب در ساقهٔ مقدمه ریخت

شاه را برظفر قوی شد دست
قلب ودارای قلب را بشکست

سختـی پنجـهٔ سیه شیران
کوفتـه مغز نرم شمشیران

تیر چون مار بیور اسب شده | زو سوار اوفتاده اسب شده
لشکر ترك را ز دشنهٔ تیز | تا بجیحون رسید گرد گریز
شاه چندان گرفت گوهر و گنج | که دبیر آمد از شمار برنج
گشت با فتح از آن ولایت باز | با رعیت شده رعایت ساز
بر سر تخت شد به پیروزی | برجهان تازه کرد نوروزی
هر کسی پیش اوزمین میرفت | درخور فتح آفرین میگفت
پهلوی خوان پارسی فرهنگ | پهلوی خواند بر نوازش چنگ
شاعران عرب چو درخوشاب | شعر خواندند بر نشید رباب
شاه فرهنگ دان شعر شناس | بیش از آن دادشان که بود قیاس
کرد از آن گنج و آن غنیمت پر | وقف آتشکده هزار شتر
در بدامن فشاند و زر بکلاه | بر سر موبدان آتشگاه
داد چندان زر از خزانهٔ خویش | که بگیتی نماند کس درویش

عتاب کردن بهرام با سران لشکر

روزی از طالع مبارك بخت | رفت بهرام گور بر سر تخت
هر کجا شاه و شهریاری بود | تاج بخشی و تاجداری بود
همه در زیر تخت پایهٔ شاه | صف کشیدند چون ستاره وماه
شه زبان بر گشاد چون شمشیر | گفت کای میر و مهتران دلیر
لشکر از بهر صلح باید و جنگ | این نباشد چه آدمی و چه سنگ
از شما کیست کو بهیچ نبرد | مردیی کان ز مردم آید کرد
من که از دهر بر گزیدمتان | در کدامین مصاف دیدمتان
آمد از هیچکس چنان کاری | کاید از پر دلی و عیاری

از سر تیغتان بوقت گزند   بر کدامین مخالف آمد بند
یا که دیدم که پای پیش نهاد   دشمنی بست و کشوری بگشاد
این زند لاف کایرجی گهرم   وان بدعوی که آرشی هنرم
این ز گیو آن ز رستم آرد نام   این بکنیت هژبر و آن ضرغام
کس ندیدم که کارزاری کرد   چون گه کار بود کاری کرد
خوشتر آنشد که هر کسی بنهفت   گویدافسوس شاه ما که بخفت
می خورد وز کسی نیارد یاد   ازچنین شه کسی نباشد شاد
گرچه من می خورم چنان نخورم   که ز مستی غم جهان نخورم
گر خورم حوضهٔ می از کف حور   تیغم از جوی خون نباشد دور
برق وارم بوقت بارش میغ   بیکی دست می بدیگر تیغ
می خورم کار مجلس آرایم   تیغ را نیز کار فرمایم
خواب خرگوش من نهفته بود   خصم را بیند ارچه خفته بود
خنده و مستیم بتأویلست   خندهٔ شیر و مستی پیلست
شیر دروقت خنده خون ریزد   کیست کز پیل مست نگریزد
ابلهان مست و بیخبر باشند   هوشیاران می دگر باشند
آنکه در عقل پستیش نبود   می خورد لیک مستیش نبود
بر سر باده چونکه رای آرم   تاج قیصر بزیر پای آرم
چون منش را بباده تیز کنم   برسر خصم جرعه ریز کنم [۱]
نیک خواهان من چه پندارند   کاختران سپهر بیکارند

۱ـ وحید این ابیات رادرمتن گذارده، ریپکادرحاشیه وحق اینست

دوستانرا چودرمی آویزم   گنج قارون زآستین ریزم
دشمنانرا گهی که بیخ زنم   بکبابی جگر بسیخ زنم

منا گرچند خفته باشم و مست — بخت بیدار من بکاری هست
بچنین خوابها که من مستم — خواب خاقان نگر که چون بستم
بیکی پی غلط که افشردم — رخت هندو نگر که چون بردم
سگ بود کوز ناتوانی خویش — خوش نخسبد بپاسبانی خویش
اژدها گرچه خسبد اندر غار — شیر نر بر درش نیابد بار
چون شه این داستان خود بر گفت — روی آزادگان چو گل بشکفت
همه سر بر زمین نهادندش — پاسخی عاجزانه دادندش
کانچه شه گفت با کمر بندان — هست پیرایهٔ خردمندان
همه را حرز جان و تن کردیم — حلقهٔ گوش خویشتن کردیم
تاج بر فرق شه خدای نهاد — کوشش خلق باد باشد باد
سرورانی که سروری کردند — با تو بسیار همسری کردند
هیچکس با تو تاجور نشدند — همه در سر شدند و سر نشدند
آنچه ما بنده دیده ایم ز شاه — کس ندیدست از سپید و سیاه
دیو را بست و اژدها را سوخت — پیل را کشت و کرگدن را دوخت
شیر بگذار و گور نخجیرست — دام و ددخود نشانهٔ تیرست
بجز او کیست کو بوقت شکار — گردن گور در کشد بکنار
گاه سازد هدف ز خال پلنگ — گاه دندان کند ز کام نهنگ
گه در ابروی هند چین فکند — گه بهندی سپاه چین شکند
گه ز فغفور تاج بستاند — گه ز قیصر خراج بستاند
گرچه شیرافکنان بسی بودند — کز دهن مغز شیر پالودند
شیرمرد اوست کو بسیصد مرد — قهر سیصد هزار دشمن کرد
قصهٔ خسروان پیشینه — هست پیدا ز مهر و از کینه
گر بر آورد هر کسی نامی — بود با لشکری به ایامی

درمصافی چنین بچندان مرد | آنچه او کرد کس نیارد کرد
چون زشاهان شمار برگیرند | زو یکی با هزار برگیرند
هر یکی را یکی نشان باشد | او بتنها همه جهان باشد
لخت بر هر سری که سخت کند | چون درطارمش دو لخت کند
تیرش ار سوی سنگ خاره شود | سنگ چون ریگ پاره پاره شود
نوش بخشد بمهره مار سنان | مار گیرد باژدهای عنان
هر تنی کو خلاف او سازد | شمع وارش زمانه بگدازد [۱]
سر که بر تیغ او برون آید | زان سر البته بوی خون آید
مستی او نشان هشیاریست | خوب او خواب نیست بیداریست
وان زمانی که می پرست شود | او خوردمی عدوش مست شود
اوست از جمله خلق داناتر | بر همه نیك و بد توانا تر
کاردان اوست در زمانه وبس | نیست محتاج کاردانی کس
تا زمین زیر چرخ دارد پای | برفلك باد حکم او را جای
هم زمین در پناه سایهٔ او | هم فلك زیر تخت پایهٔ او
کاردانان چو این سخن گفتند | پیش یاقوت کهربا سفتند
شاه نعمان از آن میان برخاست | بزم شه را بآفرین آراست
گفت هرجا که تخت شاه رسد | گرچه ماهی بود بماه رسد
آدمی کیست تا بتارك شاه | راست یا کج کند حساب کلاه
افسر ایزد نهاد بر سر تو | سبز باد از سر تو افسر تو
ما که مولای بارگاه توایم | سرور از سایهٔ کلاه تو ایم
از تو داریم هرچه مارا هست | برترو خشك ما تو داری دست

۱ـ ر : استخوانش چو مغز بگدازد .

از عرب تا عجم بمولایی / سر فشانیم اگر بفرمایی
مدتی هست کز هنرمندی / بر در شه کنم کمر بندی
چون شدم سر بزرگ در گاهش / یافتم راه توشه از راهش
گر مثالم دهد بمعذوری / تا بخانه شوم بدستوری
لختی از رنج ره بر آسایم / چون رسد حکم شاه باز آیم
گر نه تا زنده‌ام بخدمت شاه / سر نگردانم از پرستشگاه
شاه فرمود تاز گوهر و گنج / دست خازن شود جواهرسنج
آورد تحفهای سلطانی / مصری و مغربی و عمانی
حمل داران در آمدند بکار / حمل بر حمل ساختند نثار
زر بخروار ومشك نافه بکیل / وزغلام و کنیزچندین خیل
مرتفع جامه های قیمت مند / بیشترزانکه گفت شاید چند
تازی اسبان پارسی پرورد / همه دریا گذار و کوه نورد
تیغ هندی ودرع داودی / کشتی جود راند بر جودی
لعل‌ودر بیش‌از آنکه‌قدرو قیاس / داندش در فروش ولعل‌شناس
گوهر آموده تاجی‌ازسر خویش / باقبائی زدخل ششتر بیش
داد تازان‌دهش‌رخش‌رخشید[1] / وزیمن تا عدن باو بخشید
با چنین نعمتی ز درگه شاه / رفت نعمان چوزهره از برماه

خواستن بهرام دختران هفت اقلیم را

شه بناز و نشاط شد مشغول / کز ده و گیر گشته‌بودملول
کارهریك‌چنانکه‌بود بساخت / پس‌بتدبیر کارخود پرداخت

۱ــ ر: خندید

بفراغت بکام دل بنشست دشمنان زیر پای و می در دست
یادش آمد حدیث آن استاد کان صفت کرده بود پیشین یاد
وان سراچه که هفت پیکر بود بلکه ارتنگ هفت کشور بود
مهر آن دختران حورسرشت در دلش تخم مهربانی کشت
کوره ش آنگه زهفت جوش نشست کامد آن هفت کیمیاش بدست
اولین دختر از نژاد کیان بود لیکن پدر شده زمیان
خواستش باهزار خواسته بیش گوهری یافت هم زگوهر خویش
پس بخاقان روانه کرد برید برخی از مهر و برخی از تهدید
دخترش خواست باخزانه و تاج برسر هردو هفت ساله خراج
دادخاقان خراج و دختر و چیز حمل دینار و گنج گوهر نیز
وانگهی ترکتاز کرد بروم درفکند آتشی در آن بروبوم
قیصر از بیم بر نزد نفسی دخترش داد و عذر خواست بسی
کس فرستاد سوی مغرب شاه با زر مغربی و افسر و گاه
دخت او نیز در کنار آورد زیر کی بین که چون بکار آورد
چون سهی سرو بر دازان بستان رفت از آنجا بملك هندستان
دختر رای را بعقل و برای خواست و آورد کام خویش بجای
قاصدش رفت و خواست از خوارزم دختر خوب روی درخور بزم [۱]
همچنان نامه کرد باسقلاب خواست زیبارخی چو قطرهٔ آب
چون ز کشورخدای هفت اقلیم هفت لعبت ستد چو در یتیم
از جهان دل بشادمانی داد داد عیش خوش و جوانی داد

۱ـ ر : دختری و این غلط است چه دختر شاه خوارزم منظوراست نه دختری از دختران .

صفت بزم بهرام درزمستان وساختن هفت گنبد

روزی ازصبح فتح نورانی[1] آسمان برگشاده پیشانی
فرخ و روشن و جهان افروز خنك آنروز یاد باد آنروز
شه بخوبی چو روی دلبندان مجلسی ساخت با خردمندان
روز خانه‌نه روز بستان بود کاولین روزی اززمستان بود
شمع و قندیل باغها مرده رخت و بنگاه باغبان برده
بانگ‌دزدیده بلبلان را زاغ بانگ‌دزدی در آوریده بباغ
زاغ جز هندوی نسب نبود دزدی ازهندوان عجب نبود[2]
داده نقاش باد شبگیری آب را حلقه‌های زنجیری
تاب سرما که برداز آتش‌تاب آب راتیغ و تیغ را کرد آب
دمه پیکان آبدار بدست چشم‌راسفت‌وچشمه‌را می‌بست
شیر درجوش چون پنیر شده خون در اندام زمهریر شده
کوه قاقم زمین‌حواصل پوش چرخ سنجاب‌در کشیده‌بدوش
بر بهایم ددان کمین کرده پوست کنده بپوستین کرده
رستنی در کشیده سر بزمین نامیه گشته اعتکاف گزین
کیمیا کاری جهان‌دو رنگ لعل‌آتش نهفته در دل سنگ
گل زحکمت بکورهٔ پوده گل حکمت بسر در اندوده
زیبقی‌های آبگینهٔ آب تخته بر تخته گشته‌نقرهٔ ناب
در چنین فصل ، تا بخانه شاه داشته طبع چار فصل نگاه

۱ـ ر: ازنورفتح ۲ و: این بیت را اضافه دارد

زاغ مانده بباغ بی بلبل خار مانده بیادگار از گل

از بسی بویهای مغز آمیز
معتدل گشته باد برف انگیز

میوه‌ها و شرابهای چو نوش
مغز را خواب‌داده‌دل راهوش

آتش انگیخته‌ز صندل وعود
دود گردش‌چوهندوان‌بسجود

آتشی زو نشاط را پشتی
کان گوگرد سرخ زردشتی

خونی از جوش منعقد گشته
پرنیانی بخون در آغشته

فندقی رنگ داده عنابش
گشته شنگرف‌سوده سیمابش

سرخ سیبی دل از میان کنده
بدلش نار دانه آکنده [1]

کهربایی ز قیر کرده خضاب
آفتابی ز مشك بسته نقاب

ظلمتی گشته از نوالهٔ نور
لاله‌یی رسته از کلالهٔ حور

ترکی از اصل رومیان‌نسبش
قرةالعین هندوان لقبش

مشعل یونس و چراغ کلیم
بزم عیسی و باغ ابراهیم

شوشه‌های‌زکال‌مشکین‌رنگ
گرد آتش‌چو گرد آینه‌زنگ

آن سیه‌رنگ‌وین‌عقیق‌صفات
کان یاقوت بود در ظلمات

گوهرش داده دیده‌هاراقوت
زرد وسرخ‌و کبودچون‌یاقوت

نو عروسی شراره زیور او
عنبرینه زگال در بر او

حجله و بزمه‌یی بزرکاری
حجله عودی و بزمه گلناری

گرد آن بزمهٔ پرند زده
کبك و دراج دست بند زده

بر سر آتش از سر خاصی
فاخته پر فشان برقاصی

زردی شعله در بخار گیاه
گنج زر بود زیر مار سیاه

دوزخی و بهشتیش مشهور
دوزخ از گرمی و بهشت‌از نور

۱ـ و: این بیت رااز نسخ دیگر بمتن افزوده و : بحاشیه برده است
باقی «یاغی» ازخواب گشته‌مزدورش غسل داده بآب انگورش

دوزخ اهل کاروان کنشت
روضهٔ راه رهروان بهشت

زند زردشت نغمه ساز بر او
مغ چو پروانه خرقه باز بر او

آب افسرده را گشاده مسام
ای دریغا چرا شد آتش نام

خانه سر سبزتر ز سایهٔ سرو
باده گلرنگ تر ز خون تذرو

ریخته آسمان فاخته گون
از هوا فاخته زفاخته خون

باده در جام آبگینه گهر
راست چون آب خشك و آتش تر

گور چشمان شراب میخوردند
ران گوران کباب میکردند

شاه بهرام گور با یاران
باده میخورد چون جهانداران

می و نقل وسماع و یاری چند
میگساری و غمگساری چند

راح گلگون چو گلشکر خنده
پخته گشته در آتش زنده

مغزها در سماع گرم شده
دل ز گرمی چو موم، نرم شده

زیر کان راه عیش می رفتند
نکته های لطیف می گفتند[1]

هر گرانمایه یی زمایهٔ خویش
گفت چیزی بقدر پایهٔ خویش

چون سخن در سخن مسلسل گشت
بر زبان سخنوری بگذشت

کین درج کاسمان شه دارد
وین دقیقه که او نگه دارد

هیچکس را زخسروان جهان
کس ندیدست آشکار و نهان

هست ما را بفر تارك او
همه چیز از پی مبارك او

ایمنی هست وتندرستی هست
تنگی دشمن و فراخی دست

تندرستی و ایمنی و کفاف
این سه مایه ست وآن دگر همه لاف

۱ــ ر : بحاشیه برده

تن چو پوشیده گشت و حوصله پر — درجهان گو مه لعل باش مه در[1]
ما که مثل تو پادشا داریم — همه داریم چون ترا داریم
کاشکی چاره‌یی در آن بودی — که ز ما چشم بد نهان بودی
گردش اختر و خرام سپهر — هم بدین فرخی نمودی چهر
طالع خوشدلی زره نشدی — عیش بر خوشدلان تبه نشدی
تاهمه ساله شاه بودی شاد — خرمن عیش را نبردی باد
شادمان جان شاه میباید — جان ما گر فدا شود شاید
چون سخنگو سخن بپایان برد — هر کسی دل بدان سخن بسپرد
دور کرد آن دم از در آن دمه را — دلپسند آمد آن سخن همه را
در میان بود مردی آزاده — مهتر آئین و محتشم زاده
شیده نامی بروشنی چون شید — نقش پیرای هر سیاه و سپید
اوستادی بشغل رسامی — در مساحت مهندسی نامی
از طبیعی و هندسی و نجوم — همه در دست او چو مهرهٔ موم
خرده کاری بکار بنائی — نقشبندی بصورت آرائی
کز لطافت جو کلک و تیشه گشاد — جان ز مانی ستد دل از فرهاد
کرده شاگردی خرد بدرست — بوده سمنارش اوستاد نخست
در خورنق ز نغز کاریها — داده با اوستاد یاریها
چون در آن بزم شاه را خوش دید — در زبان آب و در دل آتش دید
زد زمین بوس و گشت شاهپرست — چون زمین بوسه داد باز نشست
گفت اگر باشدم زشه دستور — چشم بد دارم از دیارش دور

۱ــ ر: نه لعل باش نه در، اما مه لعل، مه در صورت قدیمی‌تر دارد که در اغلب منظومه‌ها از جمله «حدیقه» و «ویس و رامین» هم آمده است

کاسمان سنجم وستاره شناس — آگه از کار اختران بقیاس
در نگارندگی و گلکاری — وحی صنعت مراست پنداری
نسبتی گیرم از سپهر بلند — کـه نیارد بروی شاه گزند
تا بود در نگار خانهٔ خاك — ز اختران فلك ندارد باك
جای در حرزگاه جان دارد — بر زمین‌حکم آسمان دارد
وان‌چنانست کز گزارش کار — هفت گنبد کنم چو هفت‌حصار
رنگ هر گنبدی جداگانه — خوشتر از رنگ صد صنم خانه
شاه را هفت نازنین صنمست — هریکی را ز کشوری علمست
هست‌هر کشوری بر کن‌واساس — در شمار ستاره یی بقیاس
هفته را بی‌صداع گفت و شنید — روزهای ستاره هست پدید
درچنان روز های بزم افروز — عیش سازد بگنبدی هر روز
جامه همرنگ خانه در پوشد — با دلارام خانه می نوشد
گر برین گفته شاه کار کند — خویشتن را بزرگوار کند
تا بود عمر بر نشانهٔ کار — باشدازعمرخویش بر خوردار
شاه گفتا گرفتم این کردم — خانه زرین، در آهنین کردم
عاقبت چون همی ببایدمرد [1] — اینهمه رنجها چه باید برد
وانچه گفتی که گنبد آرایم — خانه را همچنان بپیرایم
این‌همه خانه‌های کام‌وهواست — خانهٔ خانه آفرین بکجاست
در همه گرچه آفرین گویم — آفریننده را کجا جویم
باز گفت این‌سخن‌خطا گفتم — جای جای آفرین چرا گفتم
انکه در جا نشایدش دیدن — همه جایش توان پرستیدن

۱ـ ر: عاقبت کار چون بباید مرد . آخر کار، آخرالامر نسخه

اینسخن گفت شاه و گشت خموش[1] زان هوس در دماغش آمد جوش

زانکه در کارنامهٔ سمنار دید، در شرح هفت پیکر کار

کان پری پیکران هفت اقلیم داشت در درج خود چو در یتیم

در گرفت آن سخن بشاه جهان کاگهی داشت از حساب نهان

در جواب سخن نکرد شتاب روز کی چند را نداد جواب

چون برین گفته رفت روزی چند شیده را خواند شاه شیدا بند

آنچه پذرفته بود ازو درخواست یك بیك کرد کارها همه راست[2]

گنجی آماده کرد و برگ سپرد تا برد رنج اگر تواند برد

روزی از بهر شغل رسامی بهره مند از بقای بهرامی

مرد اختر شناس طالع بین کرد بر طالعی خجسته گزین

شیده بر طالع خجسته نهاد کرد گنبد سرای را بنیاد

تا دو سال آنچنان بهشتی ساخت که کسش از بهشت وا نشناخت

چون چنان هفت گنبد گهری کرد گنبد گری چنان هنری

هر یکی را بطبع و طالع خویش شرط اول نگاه داشت به پیش

چون شه آمد بدید هفت سپهر بیکی جای دست داده بمهر

دید کافسانه شد بجمله دیار آنچه نعمان نمود با سمنار

ناپسند آمد اهل بینش را کشتن آن صنع آفرینش را

تا شود شاد شیده از بهرام شهر آمل بشیده داد تمام

گفت نعمان اگر خطایی کرد کان عقوبت بر آشنایی کرد

۱ـ نسخهٔ پاریس: شاه این گفت و بازشد خاموش

۲ـ و: کرد کارش چنانکه باید راست صورت متن متین تر و موافق تر بازبان قرن ششم است

عدل من عذرخواه آن ستمست — آن نه از بخل وین نه از کرمست
کار عالم چنین تواند بود — زو یکی را زیان یکی راسود
یاری از تشنگی کباب شود — یار دیگر غریق آب شود
همه در کار خویش حیرانند — چاره جز خامشی نمیدانند

در چگونگی هفت گنبد و عیش بهرام

چونکه بهرام کیقباد کلاه — تاج کیخسروی رساند بماه
بیستونی ز ناف کلك انگیخت[1] — کانچه فرهاد کرد ازو بگریخت
در چنان بیستون هفت ستون — هفت گنبد کشید بر گردون
شد در ان بارهٔ فلك پیوند — باره‌یی دید بر سپهر بلند
هفت گنبد درون آن باره — کرده بر طبع هفت سیاره
رنگ هر گنبدی ستاره شناس — بر مزاج ستاره کرده قیاس
گنبدی کو ز قسم کیوان بود — در سیاهی چومشك پنهان بود
وانکه بودش ز مشتری مایه — صندلی داشت رنگ پیرایه
وانکه مریخ بست پرگارش — گوهر سرخ بود در بارش
وانکه از آفتاب داشت خبر — زردبود از چه ؟ ازحمایل زر
وانکه اززیب زهره یافت امید — بودرویش چوروی زهره سپید
وانکه بود از عطاردش روزی — بود پیروزه گون ز پیروزی
وانکه مه کرده سوی برجش راه — داشت سرسبزیی ز طلعت شاه
بر کشیده برین صفت یکسر — هفت گنبد بطبع هفت اختر
هفت کشور تمام در عهدش — دختر هفت شاه در مهدش

---

۱ ــ چنین است درجمیع نسخ مورد استناد ریپکا اما در چاپ وحید ناف ملك اصل وکلك نسخه بدل شده است ،گویا اصح باشد

کرده هر دختری برنگ و برای ... گنبدیرا زهفت گنبد جای
وز نمودار خانه تا بفریش ... کرده همرنگ روی گنبد خویش
روز تا روز شاه فرخ بخت ... درسرایی دگر نهادی رخت
شنبه آنجا که قسم شنبه بود ... وآن دگرها چنان کز آن به بود
چون به نیروی رای فرزانه ... مجلس آراستی بهر خانه
هر کجا جام باده نوشیدی ... جامه همرنگ خانه پوشیدی
بانوی خانه پیش بنشستی ... جلوه بر داشتی ز هر دستی
تا دل شاه را چگونه برد ... شاه حلوای او چگونه خورد
گفتی افسانهای مهر انگیز ... که کند گرم شهوتان را تیز
گرچه زینگونه بر کشید حصار ... جان نبرد از اجل بآخر کار
ای نظامی ز گلشنی بگریز ... که گلش خار گشت و خارش تیز
باچنین ملک ازین دو روزه مقام ... عاقبت بین چگونه شد بهرام

نشستن بهرام روز شنبه در گنبد مشکین

افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم اول

چونکه بهرام شد نشاط پرست ... دیده در نقش هفت پیکر بست
روز شنبه ز دیر شماسی ... خیمه زد در سواد عباسی
سوی گنبد سرای غالیه فام ... پیش بانوی هند شد بسلام
تا شب آنجا نشاط و بازی کرد ... عود سوزی و عطر سازی کرد
چون برافشاند شب بسنت شاه ... بر حریر سپید مشك سیاه
شاه از آن نوبهار کشمیری ... خواست بوئی چو باد شبگیری
تا ز درج گهر گشاید قند ... گویدش مادگانه لفظی چند

---

۱ ـ ر: بحاشیه برده ... رنگ هراختری جدا برپای نسخه

زان فسانه که لب پر آب کند — مست را آرزوی خواب کند
آهوی ترک چشم هند و زاد — نافهٔ مشك را گـره بگشاد
گفت از اول، که پنج نوبت شاه — باد بالای چار بالش ماه
تا جهان ممکنست جانش باد — همه سرها بـر آستانش بـاد
هر چه خواهد که آورد در چنگ — دولتش را دران مباد درنگ
چون دعا ختم کرد بر دسجود — بر گشاد ازشکر گوارش عود

شهر سیاه پوشان [1]

گفت و از شرم در زمین میدید — آنچه زان نغز تر کسی نشنید [2]
که شنیدم بخردی از خویشان — خرده کاران و چابك اندیشان
که ز کد بانوان قصر بهشت — بود زاهد زنی لطیف سرشت
آمدی در سرای ما هر ماه — سر بسر کسوتش حریر سیاه
بازجستند کز چه ترس و چه بیم — در سوادی تو ای سبیکهٔ سیم
به که ما را بقصه یار شوی — وین سیه را سپید کار شوی
باز گوئی ز نیك خواهی خویش — معنی آیت سیاهی خویش
زن که از راستی ندید گزیر — گفت کاحوال این سیاه حریر
چونکه نا گفته باز نگذارید — گویم ار زانکه باورم دارید

☆☆☆

مـن کنیز فلان ملك بودم — که از و گرچه مرد خشنودم
ملکی بود کـامگار و بزرگ — ایمنی داده میش را با گرگ

---

۱ ــ عنوان این قصه ازبنده است زیرا که ریپکا فاقد عنوان است و در چاپ مرحوم وحید کلمهٔ «افسانه» آمده

۲ ــ و : آنچه زان کس نگفت و کس نشنید — ر : آنچه زان به نگفت متن از نسخهٔ پاریس گرفته شد زیرا کههم زیباتر وهم بلیغ‌تر از صورتهای دیگر بود .

رنجها دیده بـاز کـوشیده ‌ ‌ و ز تظلم سیاه پوشیده
فلك از طالـع خروشانش ‌ ‌ خوانده شاه سیـاه پوشانش
داشت اول ز جنس پیرایه ‌ ‌ سرخ و زردی‌عجب گرانمایه
چون گل باغ بودمهمان‌دوست ‌ ‌ خنده‌میزدچوسرخ گل‌درپوست
میهما نخانه‌یی مهیا داشت ‌ ‌ کزثری روی در ثریا داشت
خوان نهاده بساط گسترده ‌ ‌ خادمانـی بلطف پـرورده
هر که‌آمد لگام گیر شدند ‌ ‌ بخودش میهمان پذیر شدند[1]
چون بترتیب خوان نهادندش ‌ ‌ در خور پایه نزل دادندش
شاه پرسید ازوحکایت خویش ‌ ‌ هم زغربت‌هم‌ازولایت خویش
آن مسافر هرآن شگفت‌که دید ‌ ‌ شاه را قصه کرد و شاه شنید
همه عمرش‌بران قرار گذشت ‌ ‌ تانشد عمرش ازقرار نگشت
مدتـی گشت ناپدید از ما ‌ ‌ سرچوسیمرغ در کشید از ما
چون‌براین‌قصه‌بر گذشت‌بسی ‌ ‌ زو چو عنقا خبر نداد کسی
ناگهان روزی ازعنایت بخت ‌ ‌ آمد آن تاجدار بر سرتخت
از قبـا و کلاه و پیرهنش ‌ ‌ پای تا سر سیاه بود تنش
تاجهان‌داشت، تیزهوشی کرد ‌ ‌ بی‌مصیبت سیاه پوشی کرد
درسیاهی‌چوآب‌حیوان زیست ‌ ‌ کس نگفتش که‌این‌سیاهی‌چیست
شبی از مشفقی و دلداری ‌ ‌ کردم آن قبله را پرستاری
بر کنارم نهاد پای بمهر ‌ ‌ گله میکرد ز اختران سپهر

---

۱ ـ «بخودش» یعنـی «او را بخـود» و مطـابق است بـا جمیـع نسخ ولـی «ن» آنرا غلط شمرده ، یکی از دو کلمهٔ «بخورش» یـا «بخوشی» رابجای آن پیشنهادمی کند

کاسمان بین چه ترکتازی کرد　　با چو من خسروی چه بازی کرد
از سواد ارم بـرید مـرا　　در سواد قـلم کشید مرا
کس نپرسید کان سواد کجاست　　بر سر سیمت این سواد چراست
پـاسخ شاه را سگالـیدم　　روی در پای شاه مالیدم
گفتم ای دستگیر غمخواران　　بهترین همه جهانـداران
بر زمین یار یی کرا باشد[1]　　کاسمانـرا بتیشه بـتراشد
باز پرسیدن حدیث نهفت　　تو توانی وهم تودانی گفت[2]
صاحب من مرا چو محرم یافت　　لعل راسفت و نافه را بشکافت
گفت چون من در آن جهانداری　　خـو گرفتم بمیهمانـداری
از بد و نیك هر که را دیـدم　　سر گذشتی که داشت پرسیدم
روزی آمد غریبی از سر راه　　کفش و دستار وجامه هرسه سیاه
برگ اوچون بشرط فرمودم　　خواندم و حشمتش بیفزودم
گفتم ای من نخوانده نامهٔ تو　　سیه از بهر چیست جامـهٔ تو
گفت بگذار ازین سخن بگذر　　که ز سیمرغ کس ندادخبر
گفتمش باز گو بهانه مگیر　　خبرم ده ز قیروان و ز قیر
گفت باید که داریم معذور　　کارزویی است این ز گفتن دور
زین سیاهی خبر ندارد کس　　مگر آن کاین سیاه داردو بس
کـردمش لابه‌های پنهانی　　من عـراقی و او خراسانی
باوی از لابه هیچ درنگرفت　　پرده از روی کار برنگرفت

١ـ یاری بمعنای یارایی بـکار رفته صورتهای دیگرهم از « بازویی ـ بارگی ویارگی» در نسخ آمده اما چنگی بدل نمیزنند

٢ـ و : هم تودانی وهم توانی گفت

چون زحد رفت خواستاری من — شرمش آمد ز بیقراری من
گفت شهریست درولایت چین — شهری آراسته چوخلد برین
نام آن شهر شهر مدهوشان — تعزیت خانهٔ سیه پوشان
مردمانی همه بصورت ماه — همه چون ماه در پرند سیاه
هر که زان شهر باده نوش کند — آن سوادش سیاه پوش کند
آنچه درسر نبشت آن سلبست — گرچه ناخوانده قصه‌یی عجبست
گر بخون گردنم بخواهی سفت — بیشتر زین سخن نخواهم گفت
این سخن گفت ورخت برخر بست — آرزوی مرا در اندر بست
چون بر آن داستان غنود سرم — داستان گوی دورشد زبرم
قصه گو رفت و قصه نا پیدا — آن بیم بد که من شوم شیدا
چند ازین قصه گفتگو کردم — بیدق ازهرسویی فرو کردم
بیش ازآن کرده بودفرزین بند — که بر آن قلعه برشوم بکمند
دادم اندیشه را بصبر فریب — تاشکیبد ، دلم نداد شکیب
چند پرسیدم آشکار و نهفت — این خبر کس چنانکه بود نگفت
عاقبت مملکت رها کردم — خویشی ازخانه پادشا کردم
بردم ازجامه وجواهر و گنج — آنچه ز اندیشه بازدارد رنج
نام آن شهر باز پرسیدم — رفتم و آنچه خواستم دیدم
شهری آراسته چو باغ ارم — هریك از مشك بر کشیده علم
پیکر هر یکی سپید چو شیر — همه در جامهٔ سیاه چوقبر
در سرایی فرونهادم رخت — بر نهادم زجامه تخت بتخت
جستم احوال شهر تایکسال — کس خبروانداد ازان احوال
چون نظر ساختم زهر بابی — دیدم آزاده مرد قصابی

خوب رویی لطیف و آهسته — از بد هر کسی زبان بسته
از نکویی و نیک رایی او — راه جستم بآشنایی او
چون بهم صحبتیش پیوستم — بکله داریش کمر بستم
دادمش نقدهای رو تازه — چیزهایی برون ز اندازه
روز تا روز قدرش افزودم — آهنی را بزر بر اندودم
کردمش صیدخویش موی بموی — گه بدیبا و گه بدیبا روی
مرد قصاب از آن زر افشانی — صید من شد چو گاو قربانی
آنچنان کردمش بدادن گنج — کامد از بار آن خزانه برنج
برد روزی مرا بخانهٔ خویش — کرد برگی ز رسم و عادت بیش
اولم خوان نهاد وخورد آورد — خدمتی خوب در نورد آورد
هرچه بایست بود برخوانش — بجز از آرزوی مهمانش
چون زهر گونه خوردها خوردیم — سخن از هردری فرو کردیم
میزبان چون ز کار خوان پرداخت — بیش از اندازه پیشکشها ساخت
و آنچه من دادمش بهم پیوست — پیشم آورد و عذر خواه نشست
گفت چندین نورد گوهر و گنج — بر نسنجیده هیچ گوهر سنج
من که قانع شدم باندك سود — این همه دادنم ز بهر چه بود
چیست پاداش این خداوندی — حکم کن تا کنم کمر بندی
جان یکی دارم ار هزار بود — هم در این کفه کم عیار بود
گفتم ای خواجه این غلامی چیست — پخته تر پیشم آی خامی چیست
در ترازوی مرد با فرهنگ — این محقر چه وزن دارد و سنگ
بغلامان دست پروردم — بکرشمه اشارتی کردم
تا دویدند و از خزانهٔ خاص — آوریدند نقدهای خلاص

زان گرانمایه نقدهای درست — بیش از آن دادمش که بود نخست
مرد کاگه نبد زنازش من — در خجالت شد از نوازش من
گفت من خود زوامداری تو — نرسیدم بحق گزاری تو
دادیم نعمتی دگر باره — جای شرمست چون کنم چاره
دادهٔ تو نه زان نهادم پیش — تا رجوع افتدت بدادهٔ خویش
زان نهادم که اینچنین گنجی — نبود بی‌جزا و پارنجی
چون تو بر گنج گنج افزودی — من خجل گشتم ار تو خشنودی
حاجتی گر به بنده هست بیار — ورنه اینها که داده‌یی بردار
چون قوی دل شدم بیاری او — گشتم آگه ز دوستداری او
باز گفتم بدو حکایت خویش — قصهٔ شاهی و ولایت خویش
کز چه معنی بدینطرف راندم — دست بر پادشاهی افشاندم
تا بدانم که هر که زین‌شهرند — چه سبب کز نشاط بی‌بهرند
بی‌مصیبت بغم چرا کوشند — جامهای سیه چرا پوشند
مرد قصاب کین سخن بشنید — گوسپندی شد وز گرگ رمید
ساعتی ماند چون رمیده دلان — دیده برهم نهاد چون خجلان
گفت پرسیدی آنچه نیست صواب — دهمت آنچنانکه هست جواب
شب چو عنبر فشاند بر کافور — گشت مردم ز راه مردم دور
گفت وقتست کانچه میخواهی — بینی و یابی از وی آگاهی
خیز تا با تو راز بگشایم — صورت نانموده بنمایم
این سخن گفت و شد ز خانه برون — شد مرا سوی راه را هنمون
او همی شد من غریب از پس — وز خلایق نبود با ما کس
چون پری ز آدمی برید مرا — سوی ویرانه‌یی کشید مرا

چون در آن منزل خراب شدیم	چون پری هردو در نقاب شدیم
سبدی بود در رسن بسته	رفت و آورد پیشم آهسته [1]
گفت یکدم درین سبد بنشین	جلوه‌یی کن بر آسمان وزمین
تا بدانی که هر که خاموشست	از چه معنی چنین سیه پوشست
آنچه پوشیده شد زنیك و بدت	ننماید مگر که این سبدت
چون دمی دیدم از خلل خالی	در نشستم در آن سبد حالی
چون تنم درسبد نوا بگرفت	سبدم مرغ شد هوا بگرفت
بطلسمی که بود چنبر ساز	بر کشیدم بچرخ چنبر باز
آن رسن کش بلیمیا سازی	من بیچاره در رسن بازی
شمع وارم رسن زگردن رست [2]	رسنم سخت بودو گردن سست
چون اسیری زبخت بد رنجور	رسن از گردنم نمیشد دور
من شدم برخره بگردن خرد	خر بختم شد و رسن را برد
گرچه بود ازرسن بتاب تنم [3]	رشتهٔ جان نشد جز آن رسنم
بود میلی بر آوریده بماه	که زبر دیدنش فتاد کلاه
چون رسید آن سبد بمیل بلند	رسنم را گره رسید ببند
کار سازم شد و مرا بگذاشت	کردم افغان بسی وسود نداشت
زیروبالا چو در جهان دیدم	خویشتن را بر آسمان دیدم
آسمان بر سرم فسون خوانده	من معلق چو آسمان مانده

۱ـ و: این بیت را درمتن آورده است

بسته کرده رسن در آن پرگار — اژدهائی بگرد سلهٔ مار

۲ـ و: رسن به گردن چست — متن بهتراست

۳ـ ر: آن رسن طناب تنم. شعر را هم ازجای دیگر برمتن افزوده است

زان‌سیاست که‌جان رسید بناف　　دیده درکار ماند زهره شکاف
سوی بالا دلم ندید دلیر　　زهرهٔ آن کرا که بیند زیر
دیده بر هم نهادم از سر بیم　　کرده خود را بعاجزی تسلیم
در پشیمانی از فسانهٔ خویش　　آرزومندخویش‌و خانهٔ‌خویش
هیچ سودم نه زان پشیمانی　　جزخدا ترسی و خدا خوانی
چون بر آمدبراین‌زمانی‌چند　　بر سر آن کشیده میل بلند
مرغی‌آمدنشست‌چون کوهی　　کامدم زو بدل در اندوهی
ازبزرگی که بود سرتا پای　　میل گفتی دراوفتاد ز جای
پرو بالی چوشاخهای درخت　　پای‌ها برمثال پایهٔ تخت
چون ستونی کشیده منقاری　　بیستونی و در میان غاری
هردم آهنگ خارشی میکرد　　خویشتن را گزارشی میکرد
هرپری‌را که گردمی‌انگیخت　　نافهٔ مشك برزمین میریخت
هربن بال را که میخارید　　صدفی ریخت پر ز مروارید
اوشده برسریرمن درخواب[۱]　　من‌دراوما نده‌چون‌غریق‌درآب
گفتم ارپای مرغ را گیرم　　زیر پای آورد چو نخجیرم
ورکنم‌صبرجای پرخطراست　　کافتم زیرو محنتم زبراست
بیوفائی ز نا جوان مردی　　کرد بامن دمی بدین سردی
چه غرض بودش‌ازشکنجهٔ‌من　　کاینچنین خرد کرد پنجهٔ من
مگراسباب من ز راهش‌برد　　بهلاکم بدین سبب بسپرد
به که درپای‌مرغ پیچم دست　　زین‌خطر گه بدین‌توانم رست
چونکه هنگام بانك‌مرغ‌رسید　　مرغ وهروحشیی که‌بودرمید

۱ ـ و : برسرین (بفتح اول). امادر اینجا سریر مناسبترست

دل آن مرغ نیز تاب گرفت	بال برهم زد و شتاب گرفت
دست بردم باعتماد خدای	وآن قوی بال را گرفتم پای[۱]
مرغ پا گرد کرد و بال گشاد	خاکیی را براوج برد چو باد
ز اول صبح تا بنیمهٔ روز	من سفر ساز واو مسافر سوز
چون بگرمی رسید تابش مهر	بر سر ما روانه گشت سپهر
مرغ با سایه‌هم نشستی کرد	اندك اندك نشاط پستی کرد
تا بدانجای کز چنان جایی	تا زمین بود نیزه بالائی
بر زمین سبزه‌یی برنگ حریر	لخلخه کرده از گلاب وعبیر
من بر آن مرغ صد دعا کردم	پایش ازدست خود رها کردم
اوفتادم چو برق با دل گرم	بر گلی نازك و گیاهی نرم
ساعتی نیك ماندم افتاده	دل باندیشه های بد داده
چون از آن ماندگی برآسودم	شکر کردم که بهترك بودم
باز کردم نظر بعادت خویش	دیدم آن جایگاه را پس وپیش
روضه‌یی دیدم آسمان زمیش	نا رسیده غبار آدمیش
صد هزاران گل شکفته درو	سبزه بیدار وآب خفته درو
هر گلی گونه گونه ازرنگی	بوی هر گل رسیده فرسنگی
زلف سنبل بحلقه های کمند	کرده جعد قرنفلش را بند
لب گل را بگاز برده سمن	ارغوان را زبان گزیده چمن
گرد کافور و خاك عنبر بود	ریگ زر سنگلاخ گوهر بود
چشمه‌هایی روان بسان گلاب	در میانش عقیق و درخوشاب
چشمه‌یی کاین حصار پیروزه	کرده زوآب ورنگ دریوزه

۱ـ و: وان قوی پای «پایه» امامتن دقیقتراست

ماهیان در میان چشمهٔ آب ‌ ‌ ‌ چون در مهای سیم در سیماب
کوهی از گرداوزمرد رنگ ‌ ‌ ‌ بیشهٔ کوه سرووشاخ وخدنگ
همه یاقوت سرخ بدسنگش ‌ ‌ ‌ سرخ گشته‌خدنگش ازرنگش
صندل وعود هر سویی برپای ‌ ‌ ‌ باد ازوعود سوز وصندل سای
حور سر دز سرشتش آورده ‌ ‌ ‌ سر گزیت از بهشتش آورده
ارم آرام دل نهادش نـام ‌ ‌ ‌ خواند مینوش چرخ مینافام
من که دریافتم چنان جایـی ‌ ‌ ‌ شاد گشتم چو گنج پیمـایی
از نکویی درو عجب مـاندم ‌ ‌ ‌ بروی الحمدللهـی خواندم
گرد بر گشتم ازنشیب‌وفراز ‌ ‌ ‌ دیدم‌آن روضه‌های دیده نواز
میو هـای لذیذ میخـوردم ‌ ‌ ‌ شکر نعمـت پدید میکردم
عاقبت رخت بردم از شادی ‌ ‌ ‌ زیر سروی چو سرو آزادی
تا شب آنجایگه قرارم بود ‌ ‌ ‌ نشدم گر هزار کارم بود[1]
اندکی خوردم اندکی خفتم ‌ ‌ ‌ در همه حال شکر می گفتم
چون‌شب‌آرایشی دگر گون‌ساخت ‌ ‌ ‌ کحلی‌اندوخت‌قرمزی‌انداخت
بر سر کوه مهر تافته تافت ‌ ‌ ‌ زهرهٔ صبح چون‌شکوفه شکافت[2]
بادی آمد ز ره فشاند غبار ‌ ‌ ‌ بادی آسوده‌تر زبـاد بهـار
ابری آمـد چو ابر نیسانی ‌ ‌ ‌ کرد بر سبزه ها در افشانی
راه‌چون رفته‌گشت ونم زده شد ‌ ‌ ‌ همه راه ازبتان چوبتکده شد
دیدم‌از دور صد هزاران نور ‌ ‌ ‌ کزمن‌آرام وصابری شد دور
یك جهـان پر نگار نورانی ‌ ‌ ‌ روح پرور چو راح ریحانی

۱ــ بادگر کارهاچه‌کارم بود ‌ ‌ ‌ نسخه
۲ــ ر : بحاشیه برده

هر نگاری بسان تازه بهار — همه در دستها گرفته نگـار
لب لعلی چولاله در بستان — لعلشان خونبهای خوزستان
دست و ساعد پر از علاقهٔ زر — گردن و گوش پر ز لؤلؤ تر
شمعهـایی بدست شاهـانه — خالی از دود و گازو پروانه
آمدند از کشی و رعنایی — بـا هزاران هزار زیبـایی
برسر آن بتان حور سرشت — فرش وتختی چوفرش وتخت بهشت
فرش انداختند و تخت زدند — راه صبرم زدند و سخت زدند
چون زمانی برین گذشت نه دیر — گفتی آمد مه از سپهر بزیر
آفتابی پدید گشت از دور — کاسمان ناپدید گشت ز نور
گرد بر گرداوچوحوروپری — صد هزاران ستارهٔ سحری
سروبود آن کنیزکان چمنش — او گل سرخ و آن بتان سمنش [1]
هرشکرپاره شمعی اندردست — شکروشمع خوش بود پیوست
پر سهی سرو گشت باغ همه — شبچراغـان با چراغ همه
آمد آن بانوی همایون بخت — چون عروسان نشست بر سر تخت
عالم آسوده یکسر ازچپ وراست — چون نشست اوقیامتی برخاست
پس یکی لحظه چون نشست بجای — برقع ازرخ گشودوموزه زپای
شاهی آمدبرون زطارم خویش — لشکرروم وزنگش ازپس وپیش
رومی وزنگیش چوصبح دورنگ — رزمه روم داد و بزمه زنگ
تنگ چشمی زتنگ چشمی دور — همه سروی زخاك و او از نور
بود لختی چو گل سرافکنده — بجهان آتشـی در افکنده
چون زمانی گذشت سر برداشت — گفت بامحرمی که در برداشت

۱ـ از نسخه ریپکا گرفته شد

که ز نامحرمان خاك پرست	مینماید که شخصی اینجاهست
خیز و بر گرد، گرد این پرگار	هر که پیش آیدت به پیش من آر
آن پریزاده درزمان برخاست	چون پری میپرید از چپ وراست
چون مرا دید ماند از آن بشگفت	دستگیرانه دست من بگرفت
گفت برخیز تارویم چو دود	بانوی بانوان چنین فرمود
من بر آن گفته هیچ نفزودم	کارزومند آن سخن بودم
پر گرفتم چو زاغ با طاوس	آمدم تا بجلوه گاه عروس
پیش رفتم ز روی چالاکی	خاك بوسیدمش من خاکی
خواستم تا بپای بنشینم	در صف زیر جای بگزینم[1]
گفت برخیز جای جای تو نیست	پایهٔ بندگی سزای تو نیست
پیش چون من حریف مهمان دوست	جای مهمان زمغز به که زپوست
خاصه خوبی و آشنا نظری	دست پرورد رایض هنری
برسریر آی و نزد من بنشین	سازگارست ماه با پروین
گفتم ای بانوی فریشته خوی	باچومن بنده این حدیث مگوی
تخت بلقیس جای دیوان نیست	مرد آن تخت جز سلیمان نیست[2]
گفت نارد بها بهانه مگیر	بافسون خوانده یی فسانه مگیر
همه جای آن تست وحکم تراست	لیك بامن نشست باید وخاست
تا شوی آگه از نهانی من	بهره یابی ز مهربانی من
گفتمش همسر تو سایهٔ تست	تاج من خاك تخت پایهٔ تست

۱ـ ر : آن بیت را بحاشیه برده وبرصواب نبوده است

۲ـ و: این شعررا اضافه دارد

من که دیوی شدم بیابانی	چون کنم دعوی سلیمانی

گفت سوگند ها بجان وسرم ‌ ‌ که برآیی یکی زمان ببرم
میهمان منی توای سره مرد ‌ ‌ میهمان را عزیز باید کرد
چون بجز بندگی ندیدم رای ‌ ‌ ایستادم چو بندگان بر پای
خادمی دست من گرفت بناز ‌ ‌ بر سریرم نشاند و آمد باز
چون نشستم بران سریر بلند ‌ ‌ ماه دیدم گرفتمش بکمند
بامن آن بت بخوش زبانیها ‌ ‌ کـرد بسیـار مهربانیهـا
پس بفـرمودکاورند به‌پیش ‌ ‌ خوان‌وخوردی‌زشرح دادن‌بیش
خوان نهادند خازنان بهشت ‌ ‌ خوردهایی همه عبیر سرشت
خوان‌زپیروزه کاسه از یاقوت ‌ ‌ دیده را زونصیب وجانراقوت
هرچه اندیشه درگمان‌آورد ‌ ‌ مطبخی رفت و در میان‌آورد
چون‌فراغت‌رسیدمان‌ازخورد ‌ ‌ ازغذاهای گرم وشربت سرد
مطرب آمد روانه شد ساقی ‌ ‌ شد طرب را بهانه در بـاقی
هرنسفته دری دری می سفت ‌ ‌ هر ترانه ترانـه یی می گفت
رقص‌میدان گشادودایره‌بست ‌ ‌ پر درآمد بپای وپویه بدست
شمع را ساختند بر سرجای ‌ ‌ ایستادند همچو شمع بپای
چون زپا کوفتن برآسودند ‌ ‌ دستبردی بباده بنمودند
شد بدادن شتاب ساقی، گرم ‌ ‌ برگرفت از میان وقایهٔ‌شرم
من بنیروی عشق وعذرشراب ‌ ‌ کردم‌آنها که رطلیان خراب
وان شکرلب زروی دمسازی ‌ ‌ باز گفتی نکرد از آن بازی
چونکه دیدم بمهرخودرایش ‌ ‌ اوفتادم چو زلف در پایش
بوسه برپای یار خویش زدم ‌ ‌ تامکن بیش گفت، بیش زدم
مرغ امید بر نشست بشاخ ‌ ‌ گشت‌میدان گفت‌و گوی‌فراخ

عشق میباختم ببوس و بمی		بدلی و هزار جان با وی
گفتمش دلپسند کام توچیست		نامداریت هست نام توچیست
گفت من ترك نازنین اندام		نازنین «ترکتاز» دارم نام[1]
گفتم ازهمدمی و هم کیشی		نامها را بهم بود خویشی
ترکتازست نامت این عجبست		ترکتازی مرا همین لقبست
خیزتا ترك وار در تازیم		هندوان را در آتش اندازیم
قوت جان از می مغانه کنیم		نقل ومی نوش عاشقانه کنیم
چون می تلخ و نقل شیرین هست		نقل برخوان نهیم ومی بردست
یافتم از کرشمه دستوری		کزمیان دور گردد آن دوری
غمزه میگفت وقت بازی تست		هان که دولت بکارسازی تست
خنده، میداددل که وقت خوشست[1]		بوسه بستان که یار ناز کشست
چونکه بر گنج بوسه بارم داد		من یکی خواستم هزارم داد
گرم گشتم چنانکه گرددمست		یار دردست ورفته کار از دست
خونم اندر جگر بجوش آمد		ماه را بانگ خون بگوش آمد
گفت امشب ببوسه قانع باش		بیش ازاین رنگ آسمان متراش
هر چه زین بگذرد روا نبود		دوست آن به که بیوفا بود
تابود درتو ساکنی بر جای		زلف کش گاز گیرو بوسه ربای
چون بدانجارسی که نتوانی		کز طبیعت عنان بگردانی
زین کنیزان که هریکی ماهیست		شب عشاق را سحرگاهیست
آنکه در چشم خوبتر یابی		وارزورا در او نظر یابی

۱ـ ر: ترکناز		اگر اشعار مابعد نبود این نام بهتر بود
۲ـ ر: مژده میداد «و» آنرا غلط دانسته اما بزعم حقیر غلط نیست «ر» اصل بیت راهم ازنسخ دیگر گرفته است

حکم کن کز خودش کنم خالی　　　　زیر حکم تو آرمش حالی
تا بمولائیت کمر بندد　　　　بشبستان خاص پیوندد
کندت دلبری و دلداری　　　　هم عروسی و هم پرستاری
آتشت را ز جوش بنشاند　　　　آبی از بهر جوی ما ماند
گرد گر شب عروس نو خواهی　　　　دهمت بر مراد خود شاهی
هر شبت زین یکی گهر بخشم　　　　گر دگر بایدت دگر بخشم
این سخن گفت و چون از آن پرداخت　　　　مشفقی کرد و مهربانی ساخت[1]
در کنیزان خود نهانی دید　　　　آنکه درخورد مهربانی دید
پیش خواند و بمن سپرد بناز　　　　گفت برخیز و هر چه خواهی ساز
ماه بخشیده دست من بگرفت　　　　من در آن ماه روی مانده شگفت
کز شگرفی و دلبری و کشی　　　　بود یاری سزای ناز کشی
او همی رفت و من بدنبالش　　　　بندهٔ زلف و هندوی خالش
تا رسیدم ببارگاهی چست　　　　در نشد تا مرا نبرد نخست
چون در آن قصر تنگبار شدیم　　　　چون بم و زیر سازگار شدیم
دیدم افکنده بر بساط بلند　　　　خوابگاهی ز پرنیان و پرند
شمعهای بساط بزم افروز　　　　همه یاقوت ساز و عنبر سوز
سر ببالین بستر آوردیم　　　　هر دو بر ها ببر در آوردیم
یافتم خرمنی چو گل در بید　　　　نازك و نرم و گرم و سرخ و سپید
صدفی مهر بسته بر در او　　　　مهر بر داشتم ز گوهر او
بود تا وقت روز در بر من　　　　پر ز کافور و مشك بستر من
گاه روز او چو بخت من برخاست　　　　ساز گرمابه کرد یك یك راست

۱- این سخن گفت و لطف پیش آورد　　دل من برقرار خویش آورد نسخه

غسل گاهم بآبدانی کرد | کز گهرسرخ بودواز زر زرد
خویشتن را بآب گل شستم | در کلاه و کمر چو گل رستم
آمدم زان نشاطگاه برون [1] | بودیك یك ستاره بر گردون
در خزیدم بگوشه‌یی خالی | فرض ایزد گزاردم حالی
آن عروسان و لعبتان سرای | همه رفتند و کس نماند بجای
من بر آن سبزه مانده چون گل زرد | برلب مرغزار و چشمهٔ سرد
سر نهادم خمار می در سر | بر گل خشك با کلالهٔ تر
خفتم ازوقت صبح تا گه شام | بخت بیدار وخواجه خفته بکام
آهوی شب چو گشت نافه گشای | صدفی شد سپهر غالیه سای
سر بر آوردم ازعماری خواب | بنشستم چو سبزه برلب آب
آمد آن ابر و باد چون شب دوش | این درافشان و آن عبیرفروش
باد می رفت و ابر می افشاند | این سمن کاشت وان بنفشه نشاند
چون شد آن مرغزار عنبر بوی | آب گل سر نهاد جوی بجوی
لعبتان آمدند عشرت ساز | آسمان بازگشت لعبت باز
تختی از تختهٔ زر آوردند | تخت پوشی ز گوهر آوردند
چون شد انگیخته سر یر بلند | بسته شد بر سرش بساط پرند
بزمی آراستند سلطانی | زیور بزم جمله نورانی
شور و آشوبی ازجهان برخاست | آمدند آن جماعت ازچپ وراست
در میان آن عروس یغمائی | برده از عاشقان شکیبائی
برسر تخت شد قرار گرفت | تخت ازورنگ نوبهار گرفت

---

۱ ر: خزانه گاه نسخهٔ اسلامبول : خزانه‌خانه بهتر ازمتن مینماید
اما مهجور ودر زمان ماکم استعمالست

باز فرمود تا مرا جستند — نامم از لوح غایبان شستند
رفتم و بر سریر خواندندم — هم به آیین خود نشاندندم
هم بترتیب و ساز روزدگر — خوان نهادند و خوردها برسر
هرابائی که در خورد ببساط — واورد درخورنده رنگ نشاط
ساختند آنچنانکه باید ساخت — چونکه هرکس از آن خورش پرداخت
می نهادند وچنگ ساخته شد — اززدن رودها نواخته شد
نوش ساقی و جام نوشگوار — گرم تر کرد عشق را بازار
در سر آمد نشاط سر مستی — عشق با باده کرد همدستی
ترك من رحمت آشکارا کرد — هندوی خویش را مدارا کرد
رغبت افزود در نواختنم — مهربان شد بکار ساختنم
کرد شکلی بغمزه با یاران — تا شدند از برش پرستاران
خلوتی آنچنان و یاری نغز — تابم از دل در او فتاد بمغز
دست بردم چوزلف در کمرش — در کشیدم چو عاشقان ببرش
گفت هان وقت بیقراری نیست — شب شب زینهارخواری نیست
گرقناعت کنی بشکر و قند — گاز میگیرو بوسه در می بند
بقناعت کسی که شاد بود — تا بود محتشم نهاد بود
وانکه با آرزو کند خویشی — اوفتد عاقبت بدرویشی
گفتمش چاره کن زبهرخدای — کابم ازسر گذشت وخارازپای
هست زنجیر زلف چون قیرت — من ز دیوانگان زنجیرت
در بزنجیر کن ترا گفتم — تا چو زنجیریان نیاشفتم
شب بآخر رسید وصبح دمید — سخن ما بآخری نرسید
گر کشی جانم ازتو نیست دریغ — اینك اینك سر آنك آنك تیغ

این همه سر کشیدن از پی چیست — گل نخندید تا هوا نگریست
جوی آبی و آبجویت مـن — خاکی و آب دست شویت من
تشنه‌یی را که او گلوده تست[1] — آب در ده که آب درده تست
ندهی آب من بقای تو باد — آب من نیز خاك پای تو باد
خاکیی را بگیر کابی برد — آبجوئی در آب جوئی مرد
قطره یی را بتشنگی مگداز — تشنه‌یی را بقطره یی بنواز
رطبی در فتاده گیر بشیر — سوزنی رفته در میان حریر
گر جز اینست کار تا خیزم — خاك در چشم آرزو ریزم
مرغی انگاشتم نشست و پرید — نه خر افتاده شد نه خیك درید
پاسخم داد کامشبی خوش باش — نعل شبدیز گو در آتش باش
گر شبی زین خیال گردی دور — یابی از شمع جاودانی نور
چشمه‌یی را بقطره‌یی مفروش — کاین همه نیش دارد آن همه نوش
درخود بریك آرزو در بند[2] — همه ساله بخرمی میخند
بوسه میگیر وزلف می‌انداز — نرد رو با کنیزکان میباز
باغ داری بترك زاغ بگوی[3] — مرغ با تست شیرمرغ مجوی
کام دل هست و کامرانی هست — درخیانت گری چه آری دست
امشبی باشکیب سازو مکوش — دل بنه بر وظـیفهٔ شب دوش
من ازین پایه چون بزیر آیم — هم بدست آیم ارچه دیر آیم
ماهی ازحوضه‌خوش بشست آری — ماه‌را دیـرتر بـدست آری

---

١ ـ که آب خواهی داد — هرچه‌زوتر که جانش رفت بباد نسخه
٢ و: دریك آرزو بخود — ٣ـ و : بترك باغ مگوی
٤ـ ر : این بیت را از نسخ دیگر برگزیده .
کل هر مرغزار پی سپر است — مرغزار قرنفل آن دگر است

چون گران دیدمش در آن بازی　　کردم آهستگی و دمسازی
دل نهادم ببوسهٔ چــو شکر　　روزه بستم بروزهای دگر[۱]
باز تب کرده را در آمد تاب　　رغبتم تازه شد ببوس وشراب
چون دگر باره ترك دلکش من　　درجگر دید جوش آتش من
کرد از آن لعبتان یکی راساز　　کایــد و آتشم نشاند باز
باری الحق چنانکه دل خواهد　　دل همه چیز معتدل خواهد
خوشدل آن شد که باشدش یاری　　گر بود کاچکی چنان باری
رفتم آنشب چنانکه عادت بود　　وانشبم کام دل زیادت بــود
تــا گه روز قند میخــوردم　　با پری دست بند میکردم
روزچون جامه کرد گازرشوی　　رنگرزوارشب شکست سبوی
آنهمه رنگهای دیده فریب　　دور گشت از بساط زینت وزیب
من نشسته بزیر سر و بنــی　　فارغ از همدمی و هم سخنی[۲]
در تمنا که چون شب آید باز　　می‌خورم با بتان چین وطراز
زلف ترکی بر آورم بکمر　　دلنوازی در آورم بجگر
گه خورم با شکرلبی جامی　　گه بر آرم ز گلرخی کامی
چون شب آمد غرض مهیا بود　　مسندم برتر از ثریا بود
چند گه اینچنین برود و بمی　　هر شبم عیش بود پی در پی
اول شب نظاره گاهم نــور　　واخر شب هم آشیانم حور

۱ـ و : این بیت رااضافه دارد که زاید بنظر میرسد .

از سر عشوه باده میخــوردم　　بر سر تابــه صبر میــکردم

۲ـ از و : ساقط است گو اینکه مصراع دوم لطفی ندارد اما موضوع بدون آن بیت ابتراست .

روز بودم بباغ و شب ببهشت — خاك مشكين وخانه‌زرين‌خشت
بودم اقليم خوشدلی را شاه — روز با آفتاب و شب با ماه
هيچ كامی نه كان نبـود مرا — بخت من بود كان نمود مرا
چون در آن نعمتم نبود سپاس — حق نعمت زياده شد ز قياس
ورق از حرف خرمی شستم — كز زيادت زيادتی جستم
چون به‌سی‌شب رسيدوعده ماه — شب‌جهان برستاره كردسياه[1]
عنبـرين طرۀ سرای سپهر — طرۀ ماه دركشيد بمهر
ابروبادی كه آمدی زان پيش — تازه كردند تازه رويی خويش
شورشی باز در جهـان افتاد — بانگ زيور بر آسمان افتاد
وآن كنيزان برسم پيشينه — سيب در دست ونار در سينه
آمدند آن سرير بنهادند — حلقه بستند وحلق بگشادند
آمد آن ماه آفتاب نشان — در برافكنده زلف مشك‌فشان
شمعها پيش‌وپس بعادت خويش — پس رها كن كه شمع باشدپيش
با هزاران هزار زينت و ناز — بر سر بزمگاه خود شد باز
مطربان پرده را نوا بستند — پرده داران بكار بنشستند
ساقيان صرف ارغوانی رنگ — راست كردند بر ترنم چنگ
شاه شكر لبان چنان فرمود — كاوريد آن حريف مارا زود
باز خـوبان بنـاز بردندم — بخـداوند خود سپردندم
چون‌مرا ديد مهربان برخاست — كردبردست راست‌جايم‌راست
خدمتش كردم و نشستم شاد — آرزوی گـذشته آمد ياد

۱ــ باين صورت هم ضبط شده است .

بيست‌ونه شب بدين دلانگيزی — شده بازار من بدين تيزی

خوان نهادند باز بر ترتیب — بیش ازاندازه خوردهای غریب
چون زخوان ریزه خورده شد روزی — می در آمد به مجلس افروزی
از کف ساقیان دریا کف — درفشان گشت کامهای صدف[1]
من دگر باره گشته واله و مست — زلف او چون رسن گرفته بدست[2]
باز دیوانم از رسن رستند — من دیوانه را رسن بستند
عنکبوتی شدم ز طنازی — وان شب آموختم رسن بازی
شیفتم چون خری که جو بیند — یا چو صرعی که ماه نو بیند
لرزلرزان چو دزد گنج پرست — در کمرگاه او کشیدم دست
دست بر سیم ساده میسودم — سخت میگشت وسست میبودم
چون چنان دیدماه زیبا چهر — دست بر دست من نهاد بمهر
بوسه زد دستم آن ستیزهٔ حور — تا ز گنجینه دست کردم دور
گفت بر گنج بسته دست میاز — کزغرض کوتهست دست دراز
مهر برداشتن ز کان نتوان — کان بمهرست چون توان نتوان
صبر کن کان تست خرما بن — تا بخرما رسی شتاب مکن
باده میخور که خود کباب رسد — ماه می بین که آفتاب رسد
گفتم ای آفتاب گلشن من — چشمهٔ نور وچشم روشن من
صبح رویت دمیده چون گل باغ — چون نمیرم برابرت چو چراغ
مینمایی به تشنه آب شکر — گوئی آنگه که لب بدوز ومخور
چون در آمد رخت بجلوه گری — عقل دیوانه شد که دید پری

۱ــ ر: بیت زیرین را برمتن افزوده، وحید آنرا الحاقی شمرده وحق این است:
شد روانه میی چو راوندی — خوشتر از شیرهٔ نهاوندی
۲ــ تشبیه زلف به «رسن» لطفی ندارد شاید برای تناسب موضوع با بیت بعد اینطور فرموده باشد

نعلك گوش را که کردی ساز　　نعـل در آتشم فکنـدی باز
با شبیخون ماه چون کوشم　　آفتـابی بذره چون پوشم
دست‌چون‌دارمت که در دستی　　اندهی نیستم چو تو هستی
از زمینی تومن هم از زمیم　　گر توهستی پری من آدمیم
لب بدندان گزیدنـم تا چند　　وآب دندان مزیدنم تا چند
چاره‌یی کن َکه‌غم‌رسیده کسم　　تایك امشب بکام دل برسم
بس، که‌جانم‌بلب‌رسیده‌ز درد　　بوسهٔ گرم ده مده دم سرد[۱]
بختم از یاری تو کار کند　　یـاری بخت بختیار کـند
گوئی‌انده مخور که یارتوام　　کار خود کن که من‌بکار توام
کارازاین‌صعب‌تر که بارافتاد؟　　وارهان وارهان که‌کار افتاد
گرچه‌آهو سرینی ای دلبند　　خواب‌خر گوش دادنم تاچند
ترسم این پیر گر گ‌روبه باز　　گر گی وروبهی َکند آغاز
شیر گیرانه سوی من تازد　　چون پلنگی بزیرم اندازد
آرزوهاست با تو بگذارم　　کارزوی خود از تو بردارم
گر در آرزوم در بندی　　سوزم امشب در آرزومندی
ناز میکش که ناز مهمانان　　تاجداران کشند و سلطانان
چون‌شکیبم نماند دیگر بار　　گفت‌چو نین کنم‌تودست بدار
ناز تو گر بجان بود بکشم　　گرتو ازخلخی من از حبشم
چه‌محل‌پیش چون تومهمانی　　پیشکش کردن‌اینچنین خوانی
لیکن این‌آرزو که میگوئی　　دیـریـابی و زود میجوئی
گر برآید بهشتی ازخاری　　آید از چون منی چنین‌کاری

---

۱ ـ ر: آن بیت رابحاشیه برده ولی در نسخ اوکسفردوایاصوفیه در متن است

و گر از بید بوی عود آید　　از من این کاردر وجود آید
بستان هر چه از منت کامست　　جزیکی آرزو که آن خامست
رخ ترا لب ترا و سینه ترا　　جزدری و آند گرخزینه ترا
گر بدین کرده‌یی شبت بیش‌است　　اینچنین‌شب هزاردرپیش است
چون‌شدی گرم دل‌ز بادهٔ خام　　ساقیی بخشمت چو ماه تمام
تا از و کام خویش برداری　　دامن من ز دست بگذاری
چون فریب زبان او دیدم　　گوش گردم ولیك نشنیدم
چند کوشیدم‌ازسکونت وشرم　　آهنم تیز بود و آتش گرم
بختم از دور گفت‌کای نادان　　« لیس قریة وراءِ عبادان »
من خام از زیاده اندیشی　　بکمی اوفتادم از بیشی
گفتم ای سخت کرده کار مرا　　برده یکبارگی قرار مرا
صدهزار آدمی در این غم‌مرد　　کس‌سوی گنج‌خانه‌راه نبرد[1]
من که پایم فروشدست بگنج　　دست‌چون‌دارم‌ارچه بینم رنج
نیست ممکن که تادمی دارم　　سر زلفت ز دست بگذارم
یا براین تخت شمع‌من‌بفروز　　یا چو تختم بچار میخ بدوز
یا برین‌نطع رقص کن برخیز　　یاد گرنطع خواه وخونم‌ریز[2]
دل و جانی وهوش و بینائی　　از تو چون باشدم شکیبائی
غرضی کز تو دلستان یابم　　رایگانست اگر بجان یابم

۱ـ و: که سوی گنج‌راه داند برد　　متن‌قویترست‌یعنی‌کسی‌راه‌بگنج‌نبرد
اما من که گنج را در دست دارم چرا بگذرم صورتهای دیگر: کس سوی
گنج ره نداند برد هیچ کس سوی گنج راه نبرد مؤید صحت متن است
۲ـ ر: گرنه ریگ آرونطع وخونم ریز

کیست کو گنج رایگان نخرد — وارزویی چنان بجان نخرد
شمع وار امشبی بر افروزم — کز غمت چون چراغ میسوزم
سوز توزنده داردم چوچراغ — زنده با سوزومرده هست بداغ
آفتاب ار نگردد از سر سوز — تنگ روزی شود زتنگی روز
مغز من خفته شد درین چه شکیست — خفته و مرده بلکه هردو یکیست
این نه کامست کز تو میجویم — خوابی از بهر خویش میگویم
گر نه چشمم رخ ترا دیدی — اینچنین خوابها کجا دیدی
گر بر آنی که خون من ریزی — تیز شو هان که خون کند تیزی
وانگه از جوش خون و آتش مغز — حمله بردم بر آن شکوفهٔ نغز
در گنیجنـه را گرفتم زود — تا کنم لعل را عقیق آمود
زارزوئی چنانکه بود نداشت — لابه ها کردو هیچ سود نداشت[1]
در صبوری بدان نوالهٔ نوش — مهل میخواست من نکردم گوش
خورد سوگند کین خزینه تراست — امشب امید و کام دل فرداست[2]
امشبی بر امید گنج بساز — شب فردا خزینه میپرداز
صبر کردن شبی محالی نیست — آخر امشب شبیست سالی نیست
او همیگفت و من چو دشنهٔ تیز — در کمر کرده دست کور آویز[3]
خواهشی کوز بهر خود میکرد — خارشم را یکی بصد میکرد

۱ـ این بیت در برخی از نسخ قدیمی هست اما ریپکا آنرا بحاشیه برده وحق داشته

۲ـ ر، بیت زیررا ازنسخ دیگر بمتن افزوده ولی وحید در حاشیه گذارده واین بجاست

برتمنای من جهان افروز — شب بشب برده بود وروز بروز

۳ـ در کمر گاه کرده دست آویز — در کمر کرده دست زلف آویز نسخه

تا بدانجا رسید کز چستی دادم آن بند بسته را سستی
چونکه دید اوستیزه گاری من بی شکیبی و بیقراری من
گفت یك لحظه دیده رادربند تا گشایم در خزینهٔ قند
چون گشادم بر آنچه داری رای در برم گیر ودیده را بگشای
من بشیرینی بهانهٔ او دیده بر بستم از خزانهٔ او
چون یکی لحظه مهلتش دادم گفت بگشای دیده بگشادم
کردم آهنگ بر امید شکار تا در آرم عروس را بکنار
چونکه سوی عروس خوددیدم خویشتن را درآن سبد دیدم
هیچکس گردمن نه اززن ومرد مونسم آه گرم و بادی سرد[1]
مانده چون سایه یی زتابش نور ترکتازی ز ترك تازی دور
من درین وسوسه که زیرستون جنبشی زان سبد گشادسکون
آمدآن یار وزان رواق بلند سبدم را رسن گشاد ز بند
بخت چون از بهانه سیر آمد سبدم زان ستون بزیر آمد
آنکه ازمن کناره کرد و گریخت در کنارم گرفت وعذرانگیخت
گفت اگر گفتمی تراصدسال باورت نامدی حقیقت حال
رفتی و دیدی آنچه بودنهفت این چنین قصه با که شاید گفت
من درین جوش گرم جوشیدم کز تظلم سیاه پوشیدم
گفتمش کای چو من ستمدیده رای تو پیش من پسندیده
من ستمدیده را بخاموشی ناگزیرست ازین سیه پوشی
رو پرند سیاه پیش من آر رفت وآورد پیش من شب تار
درسر افکندم آن پرند سیاه هم درآنشب بسیچ کردم راه[2]

۱ـ ر : من تنها ولیك با دم سرد
۲ ـ راء مفعولی محذوفست

سوی شهر خود آمدم دلتنگ — برخود افکنده از سیاهی رنگ
من که شاه سیاه پوشانم — چون سیه ابر از آن خروشانم
کز چنان پخته آرزوی بکام — دور گشتم بآرزویی خام
چون خداوند من ز راز نهفت — این حکایت به پیش من بر گفت
من که بودم درم خریدهٔ او — بر گزیدم همان گزیدهٔ او
با سکندر ز بهر آب حیات — رفتم اندر سیاهی ظلمات
در سیاهی شکوه دارد ماه — همچو سلطان بزیر چتر سیاه[۱]
هیچ رنگی به از سیاهی نیست — داس ماهی چو پشت ماهی نیست
از جوانی بود سیه موئی — وز سیاهی بود جوان رویی
بسیاهی بصر جهان بیند — چرکنی بر سیاه ننشیند
گر نه سیفور شب سیاه شدی — کی سزاوار مهد ماه شدی
هفت رنگست زیر هفت اورنگ — نیست بالاتر از سیاهی رنگ
چونکه بانوی هند با بهرام — باز پرداخت این فسانه تمام
شه بر آن گفته آفرینها گفت — در کنارش گرفت و شاد بخفت

نشستن بهرام روز یکشنبه در گنبد زرد

و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم دوم (۱)

چون گریبان کوه و دامن دشت — از ترازوی صبح پر زر گشت
روز یکشنبه آن چراغ جهان — زیر زر شد چو آفتاب نهان
جام زر بر گرفت چون جمشید — تاج زر برنهاد چون خورشید

۱ــ و: چتر سلطان از آن کنند سیاه

۱ــ ر: دختر قیصر روم اما روم اقلیم پنجم است و افسانه گو دختر پادشاه اقلیم دوم بود .

بست چون زر د گل برعنائی	کهربا بر نگین صفرائی
زر فشانان بزرد گنبد شد	تا یکی خوشدلیش درصدشد
خرمی را در او نهاد بنـا	بنشـاط می و نوای غنا
چون شب آمدنه شب که حجلهٔ ناز	پردهٔ عاشقان خلوت ساز
شه بدان شمع شکر افشان گفت	تا کند لعل با طبر زد جفت
خواست تا سازد از غنا سازی	درچنان گنبدی خوش آوازی
چون زفرمان شه گزیر نبود	عذر با ناز دل پذیر نبود
گفت رومی عروس چینی ناز	کای خداوندروم‌وچین‌وطراز
تو شدی زنده دارجان ملوك	عز نصره خدایگان ملوك
هر که جز بند گیت رای کند	سر خود را سبیل پای کند
چون دعارا گزارشی سره کرد	دم خود را بخور مجمره کرد

پادشاه کنیزفروش

گفت شهری زشهرهای عراق	داشت شاهی زشهریاران طاق
آفتابی بعـالم افروزی	خوب چون نوبهار نوروزی
از هنر هر چه در شمار آید	وان هنرمند را بکار آید
داشت ، با آنهمه هنرمندی	دل نهاد از جهان بخرسندی
خوانده بود از حساب طالع خویش	کزز نانش خصومت آیدپیش
زن نمیخواست ازچنان خطری	تا نبیند بلا و درد سری
همچنان مدتی بتنهایی	ساخت با یك تنی و یکتایی
چاره آن شد که چارو ناچارش	مهربانی بود سزاوارش
چند گونه کنیزخوب خرید	خدمت کس سزای خویش ندید

هریکی تا بهفته‌یی کم وبیش | پای بیرون نهادی ازحدخویش
سر بر افراختی بخاتونی | خواستی گنجهای قارونی
بود در خانه گوژ پشتی پیر | زنی از ابلهان ابله گیر
هر کنیزی که‌شه‌خریدی زود | پیر زن در گزاف دیدی سود
خواندی آن نوخریده راازناز | بانوی روم و نازنین طراز
چون کنیز آن‌غرور دیدی‌بیش | بازماندی‌زرسم‌خدمت‌خویش[۱]
ای بسا بوالفضول کز یاران | آورد کبر در پرستاران
منجنیقی بود بزیور و زیب | خانه ویران کن عیال فریب
شاه‌چندانکه جهد بیش نمود | یك کنیزك بجای‌خویش نبود
هر که‌راجامه‌یی‌زمهر بدوخت | چونکه‌بد مهردیدبازفروخت
شه زبس کز کنیزکان شددور | بکنیزك فروش شد مشهور
ازبرون‌هر کسی‌حسابی‌ساخت | کس‌درون حساب رانشناخت
شه زبس جستجوی، تافته شد | بی مرادی که باز یافته شد
نه ز بیطالعی بزن بشتافت | نه کنیزی چنانکه باید یافت
دست‌ازآلوده دامنان میشست | پاك دامن جمیله‌یی می‌جست
تایکی روز مردبرده فروش | برده‌خر شاه را رساندبگوش
کامدست از نگارخانهٔ چین | خواجه‌یی با هزار حورالعین
دست‌ناکرده چندگونه کنیز | خلخی دارد و ختایی نیز
هریك ازچهره عالم افروزی | مهر سازی و مهربان سوزی
در میانه کنیزکی چو پری | برده نور از ستارهٔ سحری

۱ــ ر : این بیت را از نسخ دیگر بر متن افزوده است
خواندی این را حریم داوودی | گفتی آن را ایاز محمودی

سفته گـوشی چو در نا سفته   در فروشش بها بجان گفته
لب چومرجان ولیك لؤلؤبند   تلخ پاسخ ولیك شیرین خند
چون شکرریز خنده بگشاید   خاك تا سالها شکر خایـد
گرچه‌خوانش نوالهٔ شکرست   خلق را زو نـوالهٔ جگرست
من که این شغل‌راپذیره شدم   زان‌رخ وزلف‌وخال‌خیره‌شدم
گرتو نیز آن جمال ودلبندی   بنگـری فارغم که بپسندی
شاه فرمـود کاورد نخـاس   بردگان را بشاه برده شناس
رفت وآورد وشاه درهمه دید   بافروشنده کرد گفت و شنید
گرچه‌هریك بچهره‌ماهی‌بود   آنکه نخاس گفت شاهی‌بود
زانچه گوینده گفته بود خبر   خـوبتر بـود در پسند نظر
با فروشنده گفت شاه بگوی   کاین کنیزك‌چگونه‌داردخوی
گر بـدو رغبتی کـند رایم   آنچ خواهی بها بیفزایم
خواجهٔ چین گشاده کردزبان   گفت کین نوشبخش‌شهدلبان
جزیکی‌خوی‌زشت‌وان‌نه‌نکوست   کارزو خواه را ندارد دوست
هرچه باید زدلبری و جمال   همه دارد چنانکه بینی حال
هر که از من خرد بصدنازش   بامدادان بمن دهد بازش
کاورد وقت آرزو خـواهی   آرزو خواه را بجانکاهی
وانکه با او مکاس پیش کند   زود قصد هلاك خویش کند
بدپسند آمدست خوی کنیز   تو شنیدم که بدپسندی نیز
اوچنین‌وتو آنچنان ، بگذار   سازگاری کجا بود درکار
از من اورا خریده گیر بناز   داده گیرش چودیگرانم باز[1]

---

۱ ـ و : داده گیرم چو دیگرانش

به ، که از بیع او بداری دست / بینی آن دیگران که لایق هست
هر که طبعت بدو شود خشنود / بی‌بها در حرم فرستش زود
شاه درهر که دید از آن پریان / نامدش رغبتی چو مشتریان
جز پریچهره آن کنیز نخست / در دلش هیچ نقش مهر نرست
ماند حیران در آن که چون سازد / نرد با خام‌دست چون بازد
نه دلش میشد از کنیزك سیر / نه ز عیبش همی خرید دلیر
عاقبت عشق سر گرایی کرد / خاك درچشم کدخدایی کرد
سیم در پای سیم ساق کشید / گنبد سیم را بسیم خرید
در یك آرزو بخود در بست / کشت ماری وز اژدهائی رست
وان پریرخ بزیر پردهٔ شاه / خدمت اهل پرده داشت نگاه
بودچون غنچه مهربان درپوست / آشکارا ستیز و پنهان دوست
جز درخفت‌وخیز کان دربست / هیچ خدمت رها نکرد ازدست
خانه داری و اعتماد سرای / یك یك آورد مشفقانه بجای
گرچه شاهش چوسرو بالاداد / او چو سایه بزیر پای افتاد
آمد آن پیرزن بدم دادن / خامهٔ خام را بخم دادن
بانگ برزد بر آن عجوزهٔ خام / کز کنیزیش نگذراند نام
شاه از آن احتراز کومی‌ساخت / غور دیگر کنیزکان بشناخت
پیر زن را ز خانه بیرون کرد / بافسونگر نگر چه افسون کرد
تا چنان شد بچشم شاه عزیز / که شد از دوستی غلام کنیز
گرچه زان ترك دید عیاری / همچنان کرد خویشتن داری
تا شبی فرصت آنچنان افتاد / کاتشی در دو مهربان افتاد
پای شه در کنار آن دلبند / در خزیده میان خزو پرند

قلعهٔ آن در آب کرده حصار　　واتش منجنیق ایـن بر کار
شاه‌چون گرم گشت‌از آتش تیز　　گفت با آن گل گلاب‌انگیز
کای رطب دانـهٔ رسیدهٔ من　　دیدهٔ جان و جان دیدهٔ من
سرو با قـامتت گیاه فشی　　طشت مه با تو آفتابه کشی
از تویك نکته‌میکنم‌درخواست　　کانچه پرسم‌مرا بگوئی راست
گر بود پاسخ تو راست عیار　　راست گردد مرا چوقدتو کار
وانگه ازبهراین دل انگیزی　　کرد با تازه گل شکرریزی
گفت‌وقتی‌چوزهره‌درتسدیس　　با سلیمان نشسته بد بلقیس
بودشان از جهان یکی فرزند　　دست وپایش گشاده ازپیوند
گفت‌بلقیس‌کای‌رسول خدای　　من و تو تندرست سرتا پای
چیست فرزند ماچنین رنجور　　دست و پائی ز تندرستی دور
درد او را دوا شناختنیست　　چون شناسی‌علاج ساختنیست
جبرئیلت چو آورد پیـغام　　این حکایت بدو بگوی تمام
تا چو ازحضرت تو گردد باز　　لوح محفوظ را بجوید راز
چاره‌یی کو علاج را شاید　　بتـو آن چاره ساز بنمـاید
مگر این طفل رستگار شود　　بسلامت امیـدوار شود
شدسلیمان بدان‌سخن خشنود　　روز کی چند منتظر میبود
چونکه جبریل گشت‌هم‌نفسش　　باز گفت آنچه بود درهوسش
رفت جبریل و آوریـد درود　　از که؟از کرد گارچرخ کبود
گفت‌کاین رادوا دوچیز آمد　　وان دو اندرجهان عزیز آمد
آنکه‌چون‌پیش‌تو نشیند جفت　　هر دو را راستی بباید گفت
آنچنان‌دان کزان‌حکایت‌راست　　رنج این طفل برتواندخاست

خواند بلقیس راسلیمان زود　　گفتهٔ جبرئیل باز نمود
گشت بلقیس ازین سخن شادان　　کز خلف خانه میشد آبادان
گفت بر گوی تاچه خواهی راست　　تا بگویم چنانکه عهد خداست
باز پرسیدش آن چراغ وجود　　کی جمال تو دیده را مقصود
هر گز اندر جهان ز روی هوس　　جز بمن رغبت تو بود بکس
گفت بلقیس چشم بد ز تو دور　　زانکه روشنتری ز چشمهٔ نور
جز جوانی و خوبیت کاین هست　　بر همه پایگه تو داری دست
خوی خوش روی خوش نوازش خوش　　بزم تو روضه و تو رضوان فش
ملك تو جمله آشکار و نهان　　مهر پیغمبریت حرز جهان
با همه خوبی و جوانی تو　　پادشاهی و کامرانی تو
چون ببینم یکی جوان منظور　　از تمنای بد نباشم دور
طفل بیدست چون شنید این راز　　دستها سوی او کشید دراز
گفت ماما درست شد دستم　　چون گل از دست دیگران رستم
چون پری دید در پری زاده　　دید دستی براستی داده
گفت کای پیشوای دیو و پری　　چون هنر خوب و چون خرد هنری
بر سر طفل نکته‌یی بگشای　　تا ز من دست و از تو یابد پای
یك سخن پرسم ار نداری رنج　　کز جهان باچنین خزینه و گنج
هیچ بر طبع، ره زند هوست　　که تمنا بود بمال کست
گفت پیغمبر خدای پرست　　کانچه کس را نبود مارا هست
ملك و مال و خزینه و شاهی　　همه دارم ز ماه تا ماهی
با چنین نعمتی فراخ و تمام　　هر که آید بنزد من بسلام
سوی دستش کنم نهفته نگاه　　تا چه آرد مرا بتحفه ز راه

طفل کاین قصه گفته آمد راست — پای بگشادواززمین برخاست
گفت بابا روانه شد پایم — کرد رای تو عالم آرایم
راست گفتن چو در حریم خدای — آفت‌ازدست برد ورنج ازپای
به که ما نیز راستی سازیم — تیر بر صید، راست اندازیم
باز گو ای ز مهربانان فرد — کزچه معنی‌شدست‌مهر توسرد
من گرفتم که‌میخورم جگری — در تو از دور میکنم نظری
تو بدین خوبی و پری‌چهری — خو چرا کرده‌یی ببد مهری
سرو نازنده پیش چشمهٔ آب — بهتر از راستی ندید جواب
گفت در نسل نا ستودهٔ ما — هست یك خصلت‌آزمودهٔ ما
کز زنان هر که دل‌بمرد سپرد — چون بزادن رسید زادو بمرد
مردچون هرزنی که از ما زاد — دل چگونه بمرد شاید داد
در سر کام جان نشاید کرد — زهر در انگبین نشاید خورد
برمن‌این‌جان‌ازآن عزیزترست — که‌سپارم بدانچه زوخطرست
من که‌جان‌دوستم نه‌جانان‌دوست — با تو از عیبه بر گشادم‌پوست
چون زخوان اوفتاد سرپوشم — خواه بگذار و خواه بفروشم
لیك من‌چون ضمیر ننهفتم — با تو احوال خویشتن گفتم
چشم دارم که شهریار جهان — نکند نیز حال خویش نهان
کز کنیزان آفتاب جمال — زود سیری چرا کندمه‌و سال
ندهد دل بهیچ دلخواهی — نبرد با کسی بسر ماهی
هر کرا چون چراغ بنوازد — باز چون شمع سر بیندازد
بر کشد چون فلك بنعمت‌وناز — بفکنددر زمین بخواری باز
شاه گفت از برای آنکه کسی — با من از مهر بر نزد نفسی

همه در بند کار خود بودند — نیك پیش آمدند و بد بودند
دل چو با راحت آشنا کردند — رنج خدمت گری رها کردند
هر کسی را بقدر خود قدمیست — نان گرمه نه قوت هر شکمیست[1]
شکمی باید آهنین چون سنگ — کاسیاش ازخورش نیاید تنگ
زن چو مرد گشاده رو بینـد — هم بدو هم بخود فرو بیند
برزن ایمن مباش زن کاهست — بردش باد هر کجا راهست
زن چو زر دید چون ترازوی زر — بجوی بـا جوی در آرد سر
نار کز نار دانه گردد پـر — پخته لعل و نپخـته باشد در
زن چوانگور وطفل بی گنهست — خام سرسبز و پخته روسیهست
مادگان در کده کدو نامند[2] — خامشان پخته پخته شان خامند
عصمت زن جمال شوی بود — شب چومه یافت ماهروی بود
از پرستندگان من در کس — جز خودآراستن ندیدم بس
در تو دیدم بشرط خدمت خویش — که زمان تا زمان نمودی بیش
لاجرم گر چه از تو بی کامم — بی تو یك چشم زد نیارامـم
شاه ازین چند نکته های شگفت — کرد برکار و هیچ در نگرفت
شوخ چشم از سر بهانه نرفت — تیر بـر چشمهٔ نشانه نرفت
همچنان زیر بار دلتنگی — میبرید آن گریوه سنگی

۱ـ و : نان میده جمیع نسخ خطی چاپ ریپکا «گرمه» چاپ شیخ حسن هم «گرمك» که صورت قدیمی تر «گرمه» است.

با توجه باینکه لغت «گرمه بیز» در فرهنگها غربال سوراخ ریز ترجمه شده پیداست که گرمه نوعی از حبوب بوده که از آن نانی لطیف میساخته اند البته نان میده (آرد دوبار بیخته) صحیح است اما گرمه حتی نان گرمك (که سخت مورد تخطئه مرحوم وحید واقع گردیده) صورت اصیل شعر بالاست.

۲ـ کدو نام یعنی کدو مانند

کرد با تشنگی برابر آب   او صبوری و روزگار شتاب
پیر زن کان بت همایونش   کرده بود از سرای بیرونش
آگهی یافت از صبوری شاه   که بدان آرزو نیابد راه
عاجزش کرد نور سیده زنی   از تنی اوفتاد تهمتنی
گفت وقتست اگر بچاره گری   رقص دیوان در آورم بپری
رخنه در مهد آفتاب کنم   قلعهٔ ماه را خراب کنم
تا دگر زخم هیچ تیرزنی   نرسد بر کمان پیرزنی
باشه افسونگرانه خلوت خواست   رفت و کرد آن فسون که باید راست
در مکافات آن جهان افروز   خواند برشه فسون پیرآموز
گفت اگر بایدت که کرهٔ خام   زیر زین تو زود گردد رام
کرهٔ رام کرده را دو سه بار   پیش او زین کن و برفق بخار
رایضانی که کره رام کنند   توسنان را چنین لگام کنند
شاه را آن فریب چست آمد   خشت آن قالبش درست آمد
شوخ و رعنا خرید نوش لبی   مهره بازی کنی و بوالعجبی
برده پرور ریاضتش داده   او خود از اصل نرم سم زاده
با شه از چابکی و دمسازی   صد معلق زدی بهر بازی
شاه با او تکلفی در ساخت   بتکلف گرفته‌یی میباخت
وقت بازی در آن فکندی شست   وقت حاجت بدین کشیدی دست
ناز با آن نمودو با این خفت   جگر آنجاو گوهر اینجا سفت
رغبت آمد زرشك آن خفتن   در نا سفته را به در سفتن
گرچه از راه رشك دادن شاه   گرد غیرت نشست بر رخ ماه
از ره و رسم بندگی نگذشت   یك سر موی از آنچه بود نگشت

در گمان آمدش که این چه فنست — اصل طوفان تنور پیر زنست
ساکنی پیشه کرد و صبر نمود — صبر در عاشقی ندارد سود
تا شبی خلوت آن همایون چهر — فرصتی یافت باشه از سر مهر
گفت کای خسرو فرشته نهاد — داور مملکت بدین و بداد
چون شدی راستگوی و راست نظر — با من از راه راستی مگذر
گرچه هر روز کان گشاید کام — اولش صبح باشد آخر شام
تو که روز ترا زوال مباد — شب تو جز شب وصال مباد
صبح وارم چو دادی اول نوش — از چه گشتی چو شام سرکه فروش
گیرم از من نخورده گشتی سیر — بچه انداختیم در دم شیر
داشتی تا ز غصه جان نبرم — اژدهائی برابر نظرم؟
کشتنم را چه درخورد ماری — گر کشی هم بتیغ خودباری
بچنین ره که رهنمون بودت؟ — وین چنین بازیی که فرمودت
خبرم ده که بیخبر شده ام — تا نپرم که تیزپر شده‌ام
بخدا و بجان تو سوگند — که ازین قفل اگر گشائی بند
قفل گنج گهر بیندازم — با به افتاد شاه در سازم
شاه از آنجا که بود در بندش — چون که دید اعتماد سوگندش
حال از آن ماه مهربان ننهفت — گفتنی و نگفتنی بر گفت
کارزوی تو بر فروخت مرا — آتشی در فکند و سوخت مرا
سخت شد دردم از شکیبایی — وز تنم دور شد توانایی
تا همان پیرزن دوا بشناخت — پیر زن وارم از دوا بنواخت
بدروغم مزوری فرمود — داشت نا خورده آن مزور سود
آتش انگیختن بگرمی تو — سختیی بد برای نرمی تو

نشود آب جز بآتش گرم	جز بآتش نگردد آهن نرم
گرنه زانجا که با تورای منست	درد تو بهترین دوای منست
آتشی از تو بود در دل من	پیر زن در میانه دود افکن
چون شدی شمع وار با من راست	دود دودافکن ازمیان برخاست
کافتاب من از حمل شد شاد	کی ز بردالعجوزم آید یاد
چند ازین داستان طبع نواز	گفت و آن نازنین شنید بناز
چون چنان دید ترک توسن خوی	راه دادش بسرو سوسن بوی
بلبلی بر سریر غنچه نشست	غنچه بشکفت و گشت بلبل مست[1]
طوطیی دید پر شکر خوانی	بی مگس کرد شکر افشانی
ماهیی را در آبگیر افکند	رطبی در میان شیر افکند
بود شیرین و چربیی عجبش	کرد شیرین حوالت رطبش
شه چو از نقش چین پرند گشاد	قفل زرین ز درج قند گشاد
دید گنجینه یی بزر در خورد	کردش اززیب های زرین زرد
زردیست آنکه شادمانی ازوست	ذوق حلوای زعفرانی ازوست
آن چه بینی که زعفران زردست؟	خنده بین زانکه زعفران خوردست
نور شمع ازنقاب زردی تافت	گاو موسی بها ز زردی یافت
زر که زردست مایهٔ طربست	طین اصفر عزیز ازین سببست
شه چو این داستان شنید تمام	در کنارش گرفت وخفت بکام

نشستن بهرام روز دو شنبه در گنبد سبز

و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم سیوم

چونکه روز دوشنبه آمد شاه	چتر سر سبز بر کشید بماه

١ــ ر: غنچه بشکست	نسخ پراگ و ایاصوفی: بشکست و گشت غنچه پرست

شه برافروخته چو سبز چراغ　　سبز در سبز چون فرشتهٔ باغ
رخت را سوی سبز گنبد برد　　دل بشادی و خرمی بسپرد
چون برین سبزهٔ زمرد وار　　باغ انجم فشاند برگ بهار
زان خرامنده سرو سبز ارنگ[1]　　خواست تا از شکر گشاید تنگ
پری آنگه که برده بود نماز　　برسلیمان گشاد پردهٔ راز
گفت کای جان ما بجان تو شاد　　همه جانها فدای جان تو باد
خانهٔ دولتست خرگاهت　　تاج وتخت آستان درگاهت
تاج راسر بلندی از سر تست　　تخت را پایگاهی از در تست[2]
گوهرت عقد مملکت را تاج　　همه عالم بدر گهت محتاج
چون دعا گفت بر سریر بلند　　بر گشاد از عقیق چشمهٔ قند

حکایت بشرو عاشق شدن او

گفت شخصی عزیز بود بروم　　خوب وخوشدل چوانگبین درموم
هرچه باید در آدمی ز هنر　　داشت این جمله ، نیکوی برسر
با چنان خوبی و خردمندی　　بود میلش به پاك پیوندی
مردمان برنظر نشاندندش　　«بشر پرهیز گار» خواندندش
میخرامید روزی از سر ناز　　دررهی خالی از نشیب وفراز
بررهش عشق تر کتازی کرد　　فتنه باعقل دست بازی کرد[3]
پیکری دید در لفافهٔ خام　　چون در ابر سیاه ماه تمام
فارغ از بشر میگذشت براه　　باد ناگه ربود برقع ماه

---

۱ ـ و : خردمند سرو. «ن» خردمندرا خطا پنداشته‌اند اما با آن صورت مشبه به بجای مشبه آمده وسرو خردمند هم غلط نیست ۲ـ و : بخت را اصح مینماید
۳ـ و : دست یازی (بااینصورت بایستی «فتنه برعقل» گفته شود)

فتنه را باد رهنمون آمد — ماه از ابر سیه برون آمد
بشر کان دیدسست شد پایش — تیر یك زخم دوخت برجایش[1]
صورتی کز سر کرشمهٔ ومست[2] — آنچنان توبه‌صدهزارشکست
خرمنی گل ولی بقامت سرو — شسته رویی ولی بخون تذرو
خواب غمزه‌ش بسحر کاری خویش — بسته خواب هزار عاشق بیش
لب چو برگ گلی که تر باشد — برك آن گل پر ازشکر باشد
عکس رویش بزیر زلف بتاب — چون حواصل بزیر پر عقاب
خالی ازلف عنبر افشان تر — چشمی از خال نامسلمان تر
باچنان زلف وخال دیده‌فریب — هیچ دل را نبود جای شکیب
آمد از بشر بیخود آوازی — چون زطفلی که‌بر گرد گازی
ماه پنهان خرام از آن آواز — بند برقع بهم کشید فراز
پی تعجیل بر گرفت به‌پیش — کرده‌خونی چنان بگردن خویش
بشر چون باز کرد دیده‌زخواب — خانه بررفته‌دیدوخانه خراب
گفت اگر بر پیش روم نه‌رواست — ورشکیباشوم شکیب کجاست
چاره کار هم شکیباییست — هرچه‌زین در گذشت رسواییست
شهوتی گر مرا ز راه ببرد — مردم آخر زغم نخواهم مرد
ترك شهوت نشان دین باشد — شرط پرهیز گاری این باشد
به‌که محمل برون برم زین کوی — سوی بیت المقدس آرم روی
تا خدائی که خیر وشر داند — برمن این کار سهل گرداند
رفت از آنجاو برگ راه بساخت — بزیارتگه مقدس تاخت
درخدای خودش گریخت زبیم — کرد خود را بحکم او تسلیم

---

۱ ـ ر: یك زخمه   ۲ ـ و: صورتی دید کز کرشمه و

تا چنان داردش ز دیو نگاه — که بدو فتنه را نباشد راه
چون بسی سجده زد بر آن سرخاک — باز گشت از حریم خانهٔ پاك
بود همسفره یی در آن سفرش — همچو خاری گرفته رهگذرش[1]
نکته گیری بکار نکته شگفت — بر حدیثی هزار نکته گرفت
بشر با او چو نیك و بد گفتی — او بهر نکته یی بر آشفتی
کاین، چنین باید آن چنان شاید — کس زبان بر گزاف نگشاید
بشر گوینده را ز خاموشی — داده بد داروی فراموشی
گفت نام تو چیست تا دانم — پس ازینت بنام خود خوانم
پاسخش داد و گفت نام رهی — «بشر» شد تا تو خود چه نام نهی
گفت بشری تو ننگ آدمیان — من «ملیخا» امام عالمیان
هرچه در آسمان و در زمیست — وانچه درعقل ورای آدمیست
همه دانم بعقل خویش تمام — وآگهی دارم ازحلال وحرام
یك تن من به از دوازده تن[2] — یك فنی بوده در دوازده فن
کوه و دریا و دشت و بیشه و رود — هرچه هستند زیر چرخ کبود
اصل هر یك شناختم بدرست — کین وجود از چه یافت وان زچه رست
ازفلك نیز و آنچه هست براو — آگهم نا رسیده دست بر او
در هر اطراف کاوفتد خطری — دانـم آنرا به تیزتر نظری
گر رسد پادشاهیی بزوال — پیش از آن دانمش به پنجه سال
وردر آید بدانه یی کم و بیش[3] — من بسالی خبر دهم زان پیش

۱- و : بودهم سفرهٔ درآن راهش — نیك خواهی بطبع بد خواهش
۲- و: یك تنم بهتر از — متن بامصراع بعد سازگارترست
۳- و: بدانه کم بیشی... پیشی پیشی بمعنی پیش ازین درشعر نظامی بازهم آمده است ازجمله: « بدمیندیش گفتمت پیشی» «وان نمودن که بنگرم پیشی »

نبض و قاروره‌را چنان دانم — کافت تب ز تن بگـردانم
چون بافسون‌در آتش آرم نعل — کهربا را کنم بگوهر لعل
سنگ‌ازا کسیرمن گهر گردد — خاك در دست من بزر گردد
بادسحری چو بردمم ز دهـن — مار پیسه کنم زپیسه رسن
کان هر گنج کافرید خدای — منم‌آن گنج را طلسم گشای
هرچه‌پرسنداز آسمان و زمین — هم از آن آگهی دهم هم ازین
نیست در هیچ دانش آبادی — فحل و داناتر از من استادی
چون ازین برشمرد لافی چند — خیره‌شدبشرازان گزافی‌چند
ابری از کوه بر دمید سیاه — چون‌ملیخا در ابر کرد نگاه
گفت کابری‌سیه‌چراست‌چوقیر — وابر دیگرسپید همچون شیر
بشر گفتا که حکم یزدانی — اینچنین پر کند توخود دانی
گفت‌ازین بگذراین بهانه بود — تیر باید که بر نشانـه بود
ابر تیره دخان محترقست — بر چنین نکته عقل متفقست
وابر کوشیر گون ودرفامست — در مزاجش رطوبتی خامست
جست بادی زبادهای نهفت — بازبنگر که‌بوالفضول‌چه گفت
گفت‌بر گو که‌بادجنبان‌چیست — خیره‌چون گاووخر نبایدزیست
گفت بشر اینهم‌ازقضای‌خداست — هیچ بی‌حکم اونگردد راست
گفت دردست حکمت آرعنان — چند گوئی حدیث پیر زنان
اصل باد از هوا بود بیقین — که بجنبانَدش بخار زمین
دید کوهی بلندو گفت‌این کوه — از دگرها چرا ربود شکوه[1]

۱ـ و،ر: چرابود بشکوه این‌صورت نقصی دارد زیرا که‌ازآن، معنی باشکوه‌تر میخواهند اماچنین مفهومی ندارد متن از ضمایم نسخه «ر» بدست‌آمده‌شاید صحیح تر باشد

گفت بشر ایزدیست این پیوند | که یکی پست و دیگری ست بلند
گفت بازم ز حجت افکندی | نقش تا چند بر قلم بندی
ابر چون سیل هولناك آرد | کوه را سیل در مغاك آرد
وانکه تیغش براوج دارد میل | دور تر باشد از گذرگه سیل
بشر بانگی براوزدازسرجوش | گفت باحکم کرد گارمکوش
من نه کز سر کار بیخبرم | در همه علمی از تو بیشترم
لیك علت بخود نشاید گفت | ره به پندار خود نباید رفت
ما که در پرده ره نمیدانیم | نقش بیرون پرده میخوانیم
پی غلطراندن اجتهادی نیست | برغلط خواندن اعتمادی نیست
ترسم این پرده چون براندازند | باغلط خواندگان غلط بازند
به که با این درخت عالی شاخ | نشود دست هر کسی گستاخ
این عزیمت که بشر بروی خواند | هم در آن دیو بوالفضولی ماند
روزکی چند می‌شدند بهم | وان فضولی نکردیك موکم
در بیابان گرم و بی آبی | مغز شان تافته ز بی خوابی
میدویدند با نفیر و خروش | تا رسیدند از آن زمین بجوش
بدرختی سطبر و عالی شاخ | سبز و پاکیزه و بلند و فراخ
سبزه درزیراو چو سبزحریر | دیده از دیدنش نشاط پذیر
آکنیده خمی سفال درو | آبی الحق خوش و زلال درو
چونکه دید آن فضول آب زلال | همچوریحان تر میان سفال
گفت با بشر کای خجسته رفیق | بازپرسم بگو که ازچه طریق
این سفالین خم گشاده دهان | تا بلب هست زیر خاك نهان
آب این خم بگو که تا بکجاست | کوه پایه نه، گرداوصحراست

گفت بشر از برای مزد، کسی — کرده باشد که کرده‌اند بسی
تا نگردد بصدمه‌یی بدو نیم — در زمین آکنیده‌اند ز بیم
گفت تا پاسخ توزین نمطست — آنچه گویی و گفته‌یی غلطست
آری آری کسی ز بهر کسی — کشد آبی بدوش هر نفسی!
خاصه در وادیی که از تف و تاب — صد در صد درو نیابی آب
این وطنگاه دامیارانست — جای صیاد و صید کارانست
آب این خم که در نشاخته‌اند — از پی دام صید ساخته‌اند
تا چو غرم و گوزن و آهو و گور — در بیابان خورند طعمهٔ شور
تشنه گردند و قصد آب کنند — سوی این آبخور شتاب کنند
مرد صیاد راه بسته بود — با کمان در کمین نشسته بود
بزند صید را بخوردن آب — کند از صید زخم خورده کباب
بند ها را چنین گشای گره — که نیوشنده بر تو گوید زه
بشر گفت ای نهفته گوی جهان — هر کسی را عقیده‌ایست نهان
من و تو زانچه در نهان داریم — بهمه کس ظن آنچنان داریم
بد میندیش گفتمت پیشی — عاقبت بد کند بد اندیشی
چون بر آن آب سفره بگشادند — نان بخوردند و آب در دادند
آبی الحق به‌تشنگان درخورد — روشن و خوشگوار و صافی و سرد
بانك بر بشر زد ملیخا تیز — که از انسو ترك نشین بر خیز
تا در این آب خوشگوار شوم — شویم اندام و بی غبار شوم
از عرقهای شور تن فرسای — چرك بر من نشسته سرتاپای
چرك تن راز تن فرو شویم — پاك و پاکیزه سوی ره پویم
وانگه این خم بسنگ پاره کنم — صید را از گزند چاره کنم

بشر گفت ای سلیم دل برخیز — درچنین خم مباش رنگ آمیز
آب اوخورده با دل انگیزی — چرك تن را چرا دراو ریزی
هر که آبی خورد که بنوازد — در وی آب دهان نیندازد
سر که نتوان بر آینه سودن — صافیی را به دردی آلودن
تادگر تشنه چون فراز رسد[1] — زاب نوشین او بناز رسد[2]
مرد بد رای گفت او نشنید — گوهر زشت خویش کرد پدید
جامه بر کند وجمله برهم بست — خویشتن گرد کرد و درخم جست
چون درون شد نه خم که چاهی بود — تا بن چه دراز راهی بود
با اجل زیرکی بکار نشد — جان بسی کند ورستگار نشد
زاب خوردن تنش بتاب افتاد — عاقبت غرقه شد در آب افتاد
بشر از آنسو نشسته دل زده تاب — ازپی آب کرده دیده پر آب
گفت بازاین حرام زادهٔ خام — کرد بر من سلام خویش حرام
ترسم این چرکن نمونه خصال — آرد آلودگی درآب زلال
آب را چرك او کند بدرنگ — وانگهی در سفال دارد سنگ
این بد اندیشی از بدان آید — نه زپاکان و بخردان آید
هیچکس را چنین رفیق مباد — این چنین سفله جز غریق مباد
چون درین گفتگوی زد نفسی — مردنامد، براین گذشت بسی
سوی خم شد بجستجوی رفیق — واگهی نه که خواجه گشت غریق
غرقه یی دید جان او شده گم — سرچون خم نهاده برسر خم
طرفه درماند کاین چه شاید بود — چوبی ازشاخ آندرخت ربود
هم ببالای نیزه یی کم و بیش — ساده کردش بچنگ و ناخن خویش

۱ـ و: بتاب رسد ۲ـ بآب رسد

چون مساحت گران دریائی | زد درآن خم بآب پیمایی
خم رها کن که دید چاهی ژرف | سر بآجر در آوریده شگرف
نیمه‌یی خم نهاده بر سر او | تا دده کم شود شناور او
بر کشید آن غریق را بشتاب | درچه خاك بردش از چه آب
چون درانباشتش بخاك و بسنگ | برسرینش نشست بادل تنگ
گفت کان گر بزی ورایت کو | وان درفش گره گشایت کو
وانهمه دعویت بچاره گری | با دد و دیو و آدمی و پری
وانکه گفتی زهفت چرخ بلند | غیب را سر درآورم بکمند
چه شد آن دعوی دوازده فن | وانهمه مردی ای نه‌مرد ونه‌زن
وان نمودن که بنگرم پیشی | کارهائی زچابك اندیشی
چاهی آنگاه سر گشاده به پیش | چون ندیدی بدور بینی خویش
وانکه ما را بر آنچنان آبی | فصلها گفته شد ز هر بابی
فصل ما گر بهم شماری داشت | آن نگفتیم کاصل کاری داشت
هرچه در آب آن خم افکندیم | آتش اندر خم خود آگندیم
نقش آن کارگه دگرگون بود | ازحساب من و تو بیرون بود
تا فلك رشته را گره دادست | بر سر رشته کس نیفتادست[۱]
گرچه هرچ اندران نمط گفتیم | هر دو ز اندیشهٔ غلط گفتیم
تو بدان غرقه‌یی و من رستم | که‌تو شاکرنه‌یی ومن هستم
تو که دام بهایمش خواندی | چون بهایم بدام درماندی
من به نیکی بدو گمان بردم | نیك من نیك بود و جان بردم
اینسخن گفت واززمین برخاست | رخت او بازجست ازچپ وراست

۱ ـ ن : کس نیافته دست خوبست امادر نسخ قدیم نیست

رفت و برداشت یك بیك سلبش — دق مصری عمامهٔ قصبش
چونکه مهر از نورد باز گشاد — کیسه‌یی زان میان فرو افتاد
زر مصری درو هزار درست — زان کهن سکه‌ها که بود نخست
مهر بنهاد و مهر ازو برداشت — همچنان سر بمهر خود بگذاشت
گفت شرط آن بود که جامهٔ او — با زر و زینت و عمامهٔ او
جمله در بندم و نگهدارم — بکسی کاهل اوست بسپارم
باز پرسم سرای او بکجاست — برسانم بدانک اهل سراست
چون زمن نامد استعانت او — نکنم غدر با امانت او
گر من آن‌ها کنم که او کردست — هم از آنها خورم که او خوردست
رفت ازین گونه تا بشهر رسید — خویش و پیوند خویشتن را دید[1]
چون بر آسود یك دو روز بشهر — یافت از خورد و خفت و شادی بهر[2]
آن عمامه بهر کسی بنمود — که خداوند این که شاید بود؟
زاد مردی عمامه را بشناخت[3] — گفت لختی رهت بباید تاخت
در فلان کوی هفتمین خانه — هست کاخی بلند و شاهانه
در بزن کان در، آستانهٔ اوست — بیگمان شو که خانه خانهٔ اوست
بشر با جامه و عمامه و زر — سوی آن خانه شد که یافت خبر
در زد آمد شکر لبی دلبند — باز کرد آن در رواق بلند
گفت کاری و حاجتی بنمای — تا بر آرم چنانکه باشد رای
بشر گفتا بضاعتی دارم — با نوی خانه کو که بسپارم

۱ـ آن بیت در «و» نیست و ابیات زیر در «ر»:

همچنان آن نورد را در بست — چونکه در بسته شد گرفت بدست
رهروی در گرفت و راه نوشت — سوی شهر آمد از گریوهٔ دشت

۱ـ و: داد از خورد و خواب خود را بهر — ۳ـ زادمرد: مردزاده

گر درون آمدن بخانه رواست تا در آیم سخن بگویم راست
که ملیخای آسمان فرهنگ از زمانه چه رسم دید و چه رنگ
زن درون بردش از برون سرای بر کنار بساط کردش جای
خویشتن روی کرده زیر نقاب گفت بر گو سخن که هست صواب
بشر هر قصه‌یی که بود تمام گفت با ماهروی سیم اندام
آن بهم صحبتی رسیدن او در هنرها سخن شنیدن او[1]
وان بر آشفتنش چو بد مستان دعوی انگیختن بهر دستان
وان بهر چیز بد گمان بودن خوبیی را بزشتی آلودن
وان چه از بهر دیگران کندن خویشتن را در آن چه افکندن
وان شدن چون محیط موج زنش عاقبت ماندن آب در دهنش
چون فرو گفت هرچه دید همه وانچه زان بیوفا شنید همه
گفت: کاو غرقه شد بقای تو باد جای او خاک، خانه جای تو باد
جیفه‌یی کاب شسته بودش پاك بسپردم بگنج خانهٔ خاك
رخت او هرچه بود در بستم واینك اینك گرفته در دستم
جامه و زر نهاد حالی پیش کرد روشن درست کاری خویش
زن زنی بود کاردان و شگرف آن ورق باز خواند حرف بحرف
ساعتی زان سخن پریشان گشت آبی از چشم ریخت و زاب گشت
پاسخش داد کای همایون رای نیك مردی ز بندگان خدای
آفرین بر حلال زادگیت بر لطیفی و رو گشادگیت
که کند هر گز این جوانمردی؟ که تو در حق بی کسان کردی
نیك مردی نه آن بود که کسی ببرد انگبینی از مگسی

۱ـ ر: در سخن‌ها هنر نمودن او با نقص قافیه

نیك‌مرد آن بود که در کارش   رخنه نارد فریب دینارش
شد ملیخا و تن بخاك سپرد   جان بجایی که‌لایق آمد برد
آنچه گفتی زبد پسندان بود   راست گفتی هزار چندان بود
بود کارش همه ستمگاری   بیوفائی و مردم آزاری
کرد بسیار جور برزن ومرد   برچنانی چنین بود درخورد
بعقیدت جهود کینه سرشت   مار نیرنگ و اژدهای کنشت
سالها شد که من برنجم ازو   جز بدی هیچ بر نسنجم ازو
من ببالین نرم او خفته   او بمن بر دروغها گفته
من زبادش سپر فکنده چومیغ   او کشیده‌چو برق بر من تیغ
چون خدادفع کردش‌ازسرمن   رفت‌غوغای محنت از درمن
گر بد ار نیك‌بود روی نهفت[1]   پس‌مرده بدی نشاید گفت[2]
پای او از میانه بیرون شد   حال‌پیوند ما دگر گون شد
تو از آنجا که مرد کارمنی   بـرناشویی اخـتیار منی
مایه وملك‌هست وستروجمال   به‌ازین کی‌رسی بجفت حلال
بنکاحی که آن خدا فرمود   کار مـارا فـراهم آور زود
من بجفتی ترا پسندیدم   که جوانـمردی ترا دیدم
تو بمن گر ارادتی داری   تـا کنم دعوی پرستاری
قصه‌شد گفته‌حسب حال‌اینست   مال دارم بسی ، جمال‌اینست
وانگهی برقع ازقمر برداشت   مهر خشك ازعقیق تر برداشت
بشرچون خوبی‌وجمالش‌دید   فتنهٔ چشم و سحر خالش دید
آن پری‌چهره بودکاول روز   دیده بودش‌چنان جهان افروز

۱ـ و: گر بد ونیك   ۲ـ و: ازپس مرده بد   بهترمی‌نماید

نعره‌یی زدچنانکه رفت ازهوش حلقه‌در گوش یارحلقه بگوش
چون چنان دید نوش لب بشتافت بوی خوش کردوجان اودریافت
هوش رفته چوهوش یافته شد سرش از تاب شرم تافته شد
گفت اگرشیفتم زعشق پری تا بدیوانگی گمان نبری
گر بود دیو دیده افتاده من پری دیدم ای پری زاده
وین که بینی نه مهرامروزست دیر باشد که درمن این سوزست
که فلان روزدرفلان ره تنگ برقعت را ربود باد ازچنگ
من ترا دیدم و ز دست شدم می وصلت نخورده مست شدم
سوختم در غم نهانی تو رفت جانم ز مهربانی تو
گرچه یکدم نرفتی از یادم با کسی راز خویش نگشادم
چونکه صبرم در اوفتادزپای رفتم و در گریختم بخدای
تاخدایم بفضل ورحمت خویش آورید آنچه شرط باشد پیش
تانکردم طمع چوبوالهوسان در حریم جمال ومال کسان
دولتی کوجمال ومالم داد نز حرام اینك از حلالم داد
زن چوازرغبت وی آگه شد رغبتش زانکه بد یکی ده شد
بشرکان حورپیکرش بنواخت رفت بیرون وکارخویش بساخت
گشت بااوبشرط کاوین جفت نعمتی یافت شکر نعمت گفت
با پریچهره کام دل میراند برخودافسون چشم بدمیخواند
از جهودی رهاند شاهی را دور کرد از کسوف ماهی را
از پرندش غبار زردی شست برگ سوسن زشنبلیدش رست
چون ندید از بهشتیان دورش جامهٔ سبزدوخت چون حورش
سبز پوشی به از علامت زرد سبزی آمد بسروبن درخورد

رنگ سبزی صلاح کشته بود / سبزی آرایش فرشته بود
جان بسبزی گراید از همه چیز / چشم روشن بسبزه گردد نیز
رستنی را بسبزی آهنگست[۱] / همه سرسبزیی بدین رنگست[۲]
قصه چون گفت ماه بزم آرای / شه در آغوش خویش کردش جای

نشستن بهرام روز سه شنبه در گنبد سرخ

و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم چهارم

روزی از روزهای دیماهی / چون شب تیر مه بکوتاهی
از دگر روز هفته آن به بود / ناف هفته مگر سه شنبه بود
روز بهرام و رنگ بهرامی / شاه با هر دو کرده هم نامی
سرخ در سرخ زیوری بر ساخت / صبحگه سوی سرخ گنبد تاخت
بانوی سرخ روی سقلابی / آن برنگ آتشی بلطف آبی
بپرستاریش میان دربست / خوش بود ماه آفتاب پرست
شب چو منجوق بر کشید بلند / طاق خورشید را درید پرند
شاه از آن سرخ سیب شهد آمیز / خواست افسانه‌یی نشاط انگیز
نازنین سر نتافت از رایش / درفشاند از عقیق در پایش
کای فلك آستان درگه تو / قرص خورشید، ماه خرگه تو
برتر از هر دری که بتوان سفت / بهتر از هر سخن که بتوان گفت
کس بگردت رسید نتواند / کور باد آنکه دید نتواند
چون دعایی چنین بپایان برد / لعل کان را بکان لعل سپرد

۱ـ ر: بسبزه ۲ـ نسخهٔ پاریس: راستی سبزه خوشترین رنگست

دختر پادشاه که در قلعه حصاری شده بود

گفت کز جملهٔ ولایت روس — بود شهری بنیکوی چو عروس
پادشاهی درو عمارت ساز — دختری داشت پروریده بناز
دلفریبی بغمزه جادو بند — گلرخی قامتش چو سرو بلند
رخ بخوبی زماه دلکش تر — لب بشیرینی از شکر خوشتر
زهره‌یی دل ز مشتری برده — شکر و شمع پیش او مرده
تنگ شکر ز تنگی شکرش — تنگدل تر ز حلقهٔ کمرش
مشك بازلف او جگر خواری — گل ز ریحان باغ او خاری
قدی افراخته چو سرو بباغ — رویی افروخته چو شمع و چراغ
تازه روییش تازه ترزبهار — خوب رنگیش خوبتر ز نگار
خواب نرگس خمار دیدهٔ او — ناز نسرین درم خریدهٔ او
آب و گل خاك ره پرستانش — گل کمر بند زیر دستانش
بجر از خوبی و شکرخندی — داشت پیرایهٔ هنرمندی
دانش آموخته زهر نسقی — در نوشته ز هر فنی ورقی
خوانده نیرنگ نامه‌های جهان — جادوییها و چیزهای نهان
در کشیده نقاب زلف بروی — سر کشیده ز بارنامهٔ شوی
آنکه در دورخویش طاق بود — سوی جفتش کی اتفاق بود
چون شد آوازه درجهان مشهور — کامداست از بهشت رضوان حور
ماه ، خورشید بچه‌یی زادست — زهره شیر عطاردش دادست
رغبت هر کسی بدو شد گرم — آمد از هرسویی شفاعت نرم
این بزور آن بزر همی کوشید — واو زر خود بزور می‌پوشید

پدر ازجست وجوی ناموران / کان صنم را رضا ندید در آن
گشت عاجز که چاره چون سازد / نرد باصد حریف چون بازد
دختر خوبروی خلوت ساز / دست خواهندگان چو دید دراز
جست کوهی در آن دیار بلند / دور چون دور آسمان زگزند
داد کردن بر او حصاری چست / گفتی ازمغز کوه کوهی رست
پوزش انگیخت وز پدر درخواست / تا کند برگ راه رفتن راست
پدر مهربان از آن دوری / گرچه رنجید داد دستوری
تاچو شهدش زخانه گردد دور / در نیاید زبام و در زنبور
نیزچون درحصار باشد گنج / پاسبان را ز دزد ناید رنج
وان عروس حصاری ازسر ناز / کرد کارحصار خویش بساز[1]
چون بدان محکمی حصاری بست / رفت و چون گنج درحصار نشست
سیمتن چون در استواری شد[2] / نام او بانوی حصاری شد
دزد گنج ازحصار او عاجز / کاهنین قلعه بد چو رویین دز
اودر آن دز چو بانوی سقلاب / هیچ دز بانو آن ندید بخواب
راه بر بسته راه‌داران را / دوخته کام کامگاران را
در همه کاری آن هنر پیشه / چاره گر بود چابك اندیشه
انجم چرخ را مزاج شناس / طبعها را بهم گرفته قیاس
بر طبایع تمام یافته دست / راز روحانی آوریده بشست
که‌زهر خشك و ترچه شاید کرد / چون شود آب گرم و آتش سرد
مردمانرا چه میکند مردم / وانجمن را چه میدهد انجم
هرچه فرهنگ را بکار آید / وادمیزاد را ببار آید

١ـ ر: کرد گرد حصار
٢ـ و : گنج اوچون

همه آورده بود زیر نورد — آن بصورت زن وبمعنی مرد
چون شکیبنده شددر آن باره — دل ز مردم برید یکباره
بست در راه آن حصار بلند — از سر زیرکی طلسمی چند
پیکر هر طلسم از آهن وسنگ — هر یکی دهره‌ای گرفته بچنگ
هر که رفتی بدان گذرگه بیم — گشتی از زخم تیغها بدو نیم
جز یکی کو رقیب آن دز بود — هر که آن راه رفت عاجز بود
وان رقیبی که بود محرم کار — ره نرفتی مگر بگام شمار
گر یکی بی‌غلط شدی‌زصدش — اوفتادی سرش ز کالبدش
از طلسمی بدو رسیدی تیغ — ماه عمرش نهان شدی درمیغ
در آن باره کاسمانی بود — چون در آسمان نهانی بود
گر دویدی مهندسی یکماه — بردرش چون فلك نبردی‌راه
آن پری پیکر حصار نشین — بود نقاش کارخانهٔ چین
چون قلم رابنقش پیوستی — آب را چون صدف گره‌بستی
از سواد قلم چو طرهٔ حور — سایه را نقش بر زدی از نور
چون در آن برج شهر بندی یافت — برج از آن ماه بهرمندی یافت
خامه برداشت پای تاسر خویش — بر پرندی نگاشت پیکر خویش
بر سر صورت پرند سرشت — بخطی هر چه خوبتر بنوشت
کز جهان هر گراهوای منست — باچنین قلعه‌یی که‌جای منست
گوچو پروانه بر نظارهٔ نور — پای در نه سخن مگوی از دور
بر چنین قلعه مرد یابد بار — نیست نامرد رادراین دز کار
هر کرا این نگار میباید — نه یکی جان هزار میباید
همتش سوی راه باید داشت — چار شرطش نگاه باید داشت

شرط اول درین زناشویی — نیکنامی شدست و نیکویی
دومین شرط آن که ازسر رای — گردداین راه راطلسم گشای
سیومین شرط آنکه از پیوند — چون گشاید طلسمها را بند
دراین دزنشان دهد که کدام — تا ز درجفت من شود نه زبام
چارمین شرط اگر بجای آرد — ره سوی شهر زیر پای آرد
تا من آیم ببارگاه پدر — پرسم از وی حدیثهای هنر
گر جوابم دهد چنانکه سزاست — خواهم اوراچنانک شرط وفاست
شوی من باشد آن گرامی مرد — کانچه گفتم تمام داند کرد
وانکه زین شرط بگذرد تن او — خون بی شرط او بگردن او
هر که این شرط را نکو دارد — کیمیای سعادت او دارد
وانکه پی برسخن نداند برد — گر بزرگست زود گردد خرد
چون زترتیب آن ورق پرداخت — پیش آنکس که اهل بود انداخت
گفت برخیزواین ورق بردار — وین طبق پوش ازین طبق بردار
بردر شهر شو بجای بلند — وین ورق را بتاج در دربند
تازشهری و لشکری هر کس — کافکند برچومن عروس هوس[1]
بچنین شرط راه برگیرد — یا شود میر قلعه یا میرد
شدپرستنده وان ورق برداشت — پیچ برپیچ راه را بگذاشت
بر در شهر بست پیکر ماه — تا درو عاشقان کنند نگاه
هر که را رغبت اوفتد خیزد — خون خود را بدست خود ریزد
چون بهر تخت گیرو تاجوری — زین حکایت رسیده شدخبری
بر تمنای آن حدیث گزاف — سر نهادند مردم از اطراف

۱ــ و : کافتدش بر

هر کس از گرمی جوانی خویش
داد بر باد زندگانی خویش

هر که در راه او نهادی گام
گشتی اززخم تیغ دشمنکام

هیچ کوشنده‌یی بچاره ورای
نشدآن قلعه را طلسم گشای

وانك لختی نمود چاره گری
هم‌فسونش ز چاره شد سپری

گرچه بگشادازان طلسمی چند
بر دگرها نگشت نیرومند

از سر بیخودی و بی رایی
در سر کار شد برسوایی

بی مرادی کزو میسر شد
چندبرنای خوب در سر شد

کس ازآن ره‌خلاص‌دیده‌نبود
همه ره جز سر بریده نبود

هرسری کز سران بریدندی
بدر شهر بر کشیدندی

تازبس سر که‌شد بریده بقهر
کله بر کله بسته شد درشهر

گرد گیتی چو بنگری همه‌جای
نبود جز بسور شهرآرای

وان‌پریرخ که‌شدستیزهٔ حور
شهری آراسته بسر نه بسور

تا رسیده بسایهٔ در او
ای بساسر که رفت درسر او

از بزرگان پادشه زاده
بود زیبا جوانی آزاده

زیرك وزورمند وخوب ودلیر
صیدشمشیراوچه گوروچه‌شیر

روزی ازشهرشد بسوی شکار
تا شکفته شود چو تازه بهار

دید یك نوش‌نامه بر در شهر
گرد اوصد هزار شیشهٔ زهر

پیکری بسته بر سواد پرند
پیکری دلفریب وديده پسند

صورتی کز جمال و زیبایی
برد ازو در زمان شکیبایی

آفرین گفت بر چنان قلمی
کاید ازنو کش آنچنان رقمی

گرد آن صورت جهان‌آرای
صد سرآویخته ز سر تا پای

گفت ازاین گوهر نهنگ‌آویز
چون گریزم که‌نیست‌جای گریز

زین هوسنامه گر بدارم دست
آورد در تنم شکیب شکست

گردلم زین هوس بدر نشود
سرشود وین هوس زسر نشود

برپرندارچه صورتی زیباست
مار باگنج وخار باخرماست[1]

این همه سر بریده شد باری
کاشکی هم بسر شدی کاری[2]

سرمن نیزرفته گیرچــه سود
خاکبی گشته گیرخاك آلود

گرنه‌زین رشته بازدارم دست
سر برین رشته باز باید بست

گر دلیری کنم بجان سفتن
چون‌توانم بترك جان گفتن

باز گفت این پرند را پریان
بسته اند از برای مشتریان

پیش افسون آن چنان پریی
نتوان رفت بی فسون گریی

تا زبان بند آن پری نکنم
سر درین کار سر سری نکنم

چاره‌یی بایدم نه خرد، بزرگ
تارهد گوسفندم از دم گرگ

هرکه درکار سخت گیر شود
نظم کارش خلــل پذیر شود

در تصرف مباش خرد اندیش
تا زیانی بزرگ نـاید پیش

ساز بر پردهٔ جهـان میساز
سست میگیروسخت می‌انداز

دلم ازخاطرم خراب ترست
جگرم از دلم کبـاب ترست

بچنین دل چگونه باشم شاد
وز چنین خاطری چه آرم یاد

این‌سخن گفت ولختی‌انده خورد
وز نفس بر کشید بادی سرد

آب‌دردیده زان نظاره گذشت
نطع‌باتیغ دید و سر با طشت

این‌هوس راچنانکه بودنهفت
باکس‌اندیشه‌یی که‌بودنگفت

روزو شب‌بود با دلی پر سوز
نه‌شبش‌شب‌بدونه روزش روز[3]

۱ـ و: مار درحلقه خار دردیباست

۲ـ و : هیچ کس‌را بسر نشد کاری

۳ـ ر: بحاشیه‌برده

هر سحر گه بآرزوی تمام　　تا در شهر بر گرفتی گام
دیدی آن پیکر نو آیین را　　گور فرهاد و قصر شیرین را
آن گره را بصد هزار کلید　　جست‌وسر رشته‌یی نگشت پدید
رشته یی دید صد هزارش سر　　وز سر رشته کس نداد خبر
گرچه بسیار تاخت از پس‌وپیش　　نگشاد آن گره‌ز رشتهٔ خویش
کبر از آن کار بر کناره نهاد　　روی در جستجوی چاره نهاد
چاره‌سازی به‌هر طرف میجست　　که از و بند سخت گردد سست
تا خبر یافت از هنرمندی[1]　　دیو بندی فرشته پیوندی
در همه توسنی کشیده لگام　　بهمه دانشی رسیده تمام
همه همدستی اوفتادهٔ او　　همه در بسته‌یی گشادهٔ او
چون جوانمرد از آن جهان هنر　　از جهان دیدگان شنید خبر
پیش سیمرغ آفتاب شکوه　　شد چو مرغ پرنده کوه بکوه
یافتش چون شکفته گلزاری　　در کجا ؟ در خرابتر غاری
زد بفتراك اوچو سوسن دست　　خدمتش راچو گل میان دربست
از سر فرخی و فیروزی　　کرد از آن خضر دانش آموزی
چون از آن چشمه بهره یافت بسی　　بر زد از راز خویشتن نفسی
زان پریروی و آن حصار بلند　　وانکه زو خلق را رسید گزند
وان طلسمی که بست بر ره خویش　　وان فکندن هزار سر در پیش
جمله در پیش فیلسوف کهن　　گفت‌وپنهان نداشت هیچ سخن
فیلسوف از حسابهای نهفت　　هرچه درخورد بود بااو گفت
چون شد آنچاره جوی چاره شناس　　باز پس گشت با هزار سپاس

١ـ و: خردمندی　　بهتر است ولی در نسخ قدیمی نیست

روز کی چند چون گرفت قرار
کرد با خویشتن سگالش کار

زالت راه آن گریوهٔ تنگ
هرچه بایستش آورید بچنگ

نسبتی باز جست روحانی
کارد از سختیش بآسانی

آنچنان کز قیاس او برخاست
کرد ترتیب هر طلسمی راست

اول از بهر آن طلبکاری
خواست از تیزهمتان یاری

جامه را سرخ کرد کاین خونست
وین تظلم زجور گردونست

چون بدریای خون درآمد زود
جامه چون دیده کرد خون آلود

آرزوی خود ازمیان برداشت
بانگ تشنیع از جهان برداشت

گفت رنج ازبرای خود نبرم
بلکه خونخواه صدهزار سرم

یا ز سرها گشایم این چنبر
یا سر خویشتن کنم در سر

چون بدین شغل جامه در خون زد
تیغ برداشت، خیمه بیرون زد

هر که زین شغل یافت آگاهی
کامد آن شیردل بخونخواهی

همت کارگر بدان در بست
کو بران کار زود یابد دست

همت خلق و رای روشن او
درع پولاد گشت بر تن او

وانگهی بر طریق معذوری
خواست زان شاه شهر دستوری

پس ره آن حصار پیش گرفت
پی تدبیر کارخویش گرفت

چون بنزدیك آن طلسم رسید
رخنه‌یی کرد و رقیه‌یی بدمید

همه نیرنگ آن طلسم بکند
برگشاد آن طلسم را پیوند

هر طلسمی که دید برسر راه
همه را چنبر اوفکند بچاه

چون ز کوه آن طلسمها برداشت
تیغ‌ها را بتیغ کوه گذاشت

بر در آن حصار شد در حال
دهلی را کشید زیر دوال

وان صدا را بگرد باروجست
کند چون جای کنده بود درست

چون صدا رخنه را کلید آمد   از سر رخنه در پدید آمد
زین حکایت چو یافت آگاهی   کس فرستاد ماه خرگاهی
گفت کای رخنه بند راه گشای   دولتت بر مراد راهنمای
چون گشادی طلسم راز نخست   در گنجینه یافتی بدرست
سر سوی شهر کن چو آب روان   صابری کن دو روز اگر بتوان
تا من آیم بشهر پیش پدر   آزمایش کنم ترا بهتر
پرسم از تو چهار چیز نهفت   گر نهفته جواب دانی گفت
با توام دوستی یگانه شود   شغل پیوند بی بهانه شود
مرد چون دید کامگاری خویش   روی پس کرد وره گرفت بپیش
چون بشهر آمد از حصار بلند   از در شهر بر کشید پرند
در نوشت و بچاکری بسپرد   آفرین زنده گشت و آفت مرد
جمله سرها که بود بر در شهر   از رسنها فرو گرفت بقهر
داد تا بروی آفرین کردند   با تن کشتگان دفین کردند
شد سوی خانه با هزار درود   مطرب آورد و بر کشید سرود
شهریان بر سرش نثار افشان   همه بام و درش نگار افشان
همه خوردند یك بیك سوگند   کاگر شه نخواهد این پیوند
شاه را در زمان تباه کنیم   برخود او را امیر و شاه کنیم
کان سرما برید و سردی کرد   وین سرما رهاند و مردی کرد
وز دگر سو عروس زیبا روی   شادمان شد بخواستاری شوی
چون شب از نافه‌های مشك سیاه   غالیه سود بر عماری ماه
در عماری نشست با دل خوش   ماه در موکبش عماری کش
سوی کاخ آمد از گریوهٔ کوه   کاخ از و یافت چون شکوفه شکوه

پدر از دیدنش چو گل بشکفت | دختر احوال خویش از و ننهفت
هرچه پیش آمدش ز نیك و زبد | کرد با او همه حکایت خود
زان سواران کز و پیاده شدند | چاه کندند و در فتاده شدند
زان هزبران که نام او بردند | وز سر عجز پیش او مردند
تا بدانجا که آن ملك زاده | بود یکباره دل بدو داده
وانکه آمد چو کوه پای فشرد | کرد یك یك طلسمها را خرد
وانکه برقلعه کامگاری یافت | وزسر شرط رفته روی نتافت
چون سه شرط از چهار شرط نمود | تا چهارم چگونه خواهد بود
شاه گفتا که شرط چارم چیست | شرط خوبان یکی کنند نه بیست
نوش لب گفت چارمشکل سخت | پرسم از وی برهنمونی بخت
گر بدو مشکلم گشاده شود | تاج بر تارکش نهاده شود
ور درین ره خرش فرو ماند | خرگه آنجا زند که او داند
واجب آن شد که بامدادپگاه | بر سر تخت خود نشیند شاه
خواند او را بشرط مهمانی | من شوم زیر پرده پنهانی
پرسم او را سؤال سر بسته | تا جوابم فرستد آهسته
شاه گفتا چنین کنیم، رواست | هرچه آن کردهٔ تو کردهٔ ماست
بیشتر زین سخن نیفزودند | در شبستان شدند و آسودند
بامدادان که چرخ مینا رنگ | گرد یاقوت بر دمید بسنگ
مجلس آراست شه برسم کیان | بست بر بند گیش بخت میان
انجمن ساخت نامداران را | راستگویان و راستکاران را[1]
خواند شهزاده را بمهمانی | برسرش کرد گوهرافشانی

۱ـ و : رستگاران را راست گویی با راست کاری مناسبتر است .

خوان زرین نهاده‌شد در کاخ — تنگ‌شد بارگه ز برگ فراخ
از بسی آرزو که برخوان بود — آن نه‌خوان بود کارزودان بود
ازخورشها که بود بر چپ وراست — هر کس آن‌خورد کارزو درخواست
چون‌خورش‌خورده‌شد باندازه — شد طبیعت بپرورش تــازه
شاه فرمود تا بمجلس خاص — بر محکها زنند زر خلاص
خوددرون‌رفت‌وجای‌خویش‌بماند — میهمانرا بجای خویش نشاند
پیش دختر نشست روی‌بروی — تا چه بازیگری کندبا شوی
بازی آموز لعبتــان طــراز — از پس پرده گشت لعبت باز
ازبنا گوش‌خوددو لؤلؤی‌خرد — بر گشاد و بخــازنی بسپرد
کین بمهمان ما رسان بشتاب — چون رسانیده شد بیارجواب
شد فرستاده پیش مهمان زود — وآنچه‌آورده بد بدو بنمود
مرد لؤلؤی خرد بر سنجید — عبره کردش‌چنانکه‌در گنجید
زان جواهر که‌بوددرخورآن — سهٔ دیگر نهاد بر سر آن
هم بدان پیك نامه بر دادش — سوی آن نامــور فرستادش
سنگدل‌چونکه دید لؤلؤ پنج — سنگ‌برداشت گشت‌لؤلؤسنج
چون کم و بیش دیدشان‌بعیار — هم بدان‌سنگ‌سودشان‌چوغبار
قبضه‌واری شکر بران افزود — وآن دروآن شکر بیکجاسود
داد تا نزد میهمان بشتافت — میهمان بــاز نکته را دریافت
ازپرستنده خواست‌جامی شیر — هردودروی‌فشاند، گفت‌بگیر
شدپرستنده نزد بانوی‌خویش — وان ره‌آورد را نهاد به پیش
بانو آن‌شیر بر گرفت‌وبخورد — وانچه زوماندبدخمیر بکرد
بر کشیدش بوزن اول بــار — یکسر موی کم نـکرد عیار

حالی انگشتری گشاد زدست — داد تا برد پیك راه پرست
مرد بخردستد ز دست کنیز — پس درانگشت کرد وداشت عزیز
داد یکتا دری جهان افروز — شبچراغی بروشنائی روز
باز پس شد کنیز حور نژاد — در یکتا بلعل یکتا داد
بانوآن در نهاد بر کف دست — عقد خودرازیکدگر بگسست
تا دری یافت هم طویلهٔ آن — شبچراغی هم از قبیلهٔ آن
هر دو در رشته‌یی کشید بهم — این و آن‌چون‌یکی‌نه‌بیش‌ونه‌کم
شد پرستنده در بدریا داد — بلکه خورشید را ثریا داد
چونکه‌بخردنظر برآن‌انداخت — آن‌دوهم عقد راز هم‌نشناخت
جز دوئی در میان درخوشاب — هیچ فرقی نبد برونق و آب
مهرهٔ ازرق ازغلامان‌خواست — کان دوم را سیوم نیامدراست
بر سر در نهاد مهرهٔ خرد — داد تا آنکه آورید ببرد
مهربانش چومهره با در دید — مهر برلب نهادوخوش‌خندید
ستدآن مهره و درازسر هوش — مهره‌دردست‌بست‌ودردر گوش
با پدر گفت خیز و کار بساز — بس که‌بر بخت خویش‌کردم‌ناز
بخت من‌بین‌چگونه یارمنست — کاین چنین یاری‌اختیارمنست
همسری یافتم که همسر او — نیست اندر دیار و کشور او
ما که دانا شدیمو دانا دوست — دانش ما بزیر دانش اوست
پدراز لطف آن حکایت خوش — با پری گفت‌کای فریشته‌وش
آنچه‌من‌دیدم‌ازسؤال وجواب — روی پوشیده بود زیر نقاب
هرچه رفت‌ازحدیثهای نهفت — یك بیك با منت بباید گفت

ناز پروردهٔ هزار نیاز　　پردهٔ رمز بر گرفت ز راز
گفت اول که بر گرفتم هوش[1]　　عقد لؤلؤ گشادم از بن گوش
در نمودار آن دو لولوی ناب　　عمر گفتم دو روزه شد دریاب
او که بر دو سهٔ دیگر بفزود　　گفت اگر پنج بگذرد هم زود
من که شکر بدر در افزودم　　وان در و آن شکر بهم سودم
گفتم این عمر شهوت آلوده　　چون در وچون شکر بهم سوده
بفسون و بکیمیا کردن　　که تواندز هم جدا کردن
او که شیری در آن میان انداخت　　تا یکی ماند و دیگری بگداخت
گفت شکر که با در آمیزد　　بیکی قطره شیر بر خیزد
من که خوردم شکر زساغر او　　شیر خواری بدم برابر او
وانکه انگشتری فرستادم　　بنکاح خودش رضا دادم
او که داد آن گهر نهانی گفت　　که چو گوهر مرا نیابی جفت
من که هم عقد گوهرش بستم　　وانمودم که جفت او هستم
او چو در جستجوی آن دو گهر　　سیومی در جهان ندید دگر
مهرهٔ ازرق آورید بدست　　وز پی چشم بدرد ایشان بست
من که مهره بخود بر آمودم　　سر بمهر رضای او بودم
مهرهٔ مهر او بسینهٔ من　　مهر گنج است بر خزینهٔ من
بروی از پنج راز پنهانی　　پنج نوبت زدم بسلطانی
شاه چون دید تو سنی را رام　　رفته خامی بتازیانه خام
کرد بر سنت زنا شوئی　　هر چه باید ز شرط نیکوئی

۱ـ و : اول که تیز کردم هوش

در شکر ریزشور او بنشست[۱] زهره را با سهیل کاوین بست
بزمی آراست چون بساط بهشت بزمگه را بمشك وعود سرشت
کرد پیرایهٔ عروسی راست سرو و گل را نشاند و خود برخاست
دو سبك روح را بهم بسپرد خویشتن زان میان گرانی برد
کان کن لعل چون رسید بکان جان کنی را مدد رسید زجان[۲]
آن جوانبخت چون رسید بکام ماه را از فلك کشید بدام[۳]
گاه رخ بوسه داد و گاه لبش گاه نارش گزید و گه رطبش
آخر الماس یافت بر دردست باز برسینهٔ تذرو نشست
مهرهٔ خویش دید در دستش مهر خود در دو نرگس مستش
گوهرش را بمهر خود نگذاشت مهر گوهر ز گنج او برداشت[۴]
زیست با او بناز و کامهٔ خویش چون رخش سرخ کرد جامهٔ خوش
کاولین روز بر سپیدی حال سرخی جامه را گرفت بفال[۵]
چون بدان سرخی از سیاهی رست زیور سرخ داشتی پیوست
چون بسرخی برات راندندش ملك سرخ جامه خواندندش
سرخی آرایشی نو آیینست[۶] گوهر سرخ را بها زاینست[۷]

۱ـ و: سوراو شور اوشیرین تر است
۲ـ ر: جان کنی را بدو رسید زجان نسخهٔ اسلامبول: بجان
۳ـ این بیت را ازحاشیه چاپ ریپکا بنقل از نسخ پاریس و بریتیش میوزیوم گرفته بمتن افزوده‌ایم.
۴ـ ر: بحاشیه برده گرچه در نسخ کهنسال دیده شده است.
۵ـ در نسخهٔ اکسفرد به‌این صورتست.
سرخی جامه را گرفت بفال زان رسید او به منتهای کمال
۶ـ ر: سرخی آرایش اما در ضمائم «آرایشی» را بهتر دانسته بدون ذکر مآخذ
۷ـ ر: بها اینست

زر که گوگرد سرخ شد لقبش | سرخی آمد نکوترین سلبش
خون که آمیزش روان دارد | سرخ از آن شد که لطف جان دارد
در کسانی که نیکویی جویی | سرخ روییست اصل نیکویی
سرخ گل شاه بوستان نبود | گر ز سرخی در ونشان نبود
چون بپایان شد این حکایت نغز | گشت پرسرخ گل هوا را مغز
روی بهرام از آن گل افشانی | سرخ شد چون رحیق ریحانی
دست بر سرخ گل کشید دراز | در کنارش گرفت وخفت بناز

نشستن بهرام روز چهارشنبه در گنبد پیروزه رنگ

و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم پنجم

چارشنبه که از شکوفهٔ مهر | گشت پیروزه گون سواد سپهر
شاه را شد ز عالم افروزی | جامه پیروزه گون ز پیروزی
شد به پیروزه گنبد ازسر ناز | روز کوتاه بود و قصه دراز
زلف شب چون نقاب مشکین بست | شه ز نقابی نقیبان رست
خواست تا بانوی فسانه سرای | آرد آیین بانوانه بجای
گوید از راه عشقبازی او | داستانی بدلنوازی او
غنچهٔ گل گشاد سرو بلند | بست بر برگ گل شمامهٔ قند
گفت کای چرخ بنده فرمانت | اختر فرخ آفرین خوانت
من و بهتر زمن هزار کنیز | از زمین بوسی تو گشته عزیز
زشت باشد که پیش چشمهٔ نوش | در گشاید دکان سر که فروش
چون زفرمان شاه نیست گزیر | گویم ار شه بود صداع پذیر

حکایت ماهان و آنچه بر او گذشت

بود مردی بمصر ماهان نام   منظری خوبتر ز ماه تمام

یوسف مصریان بزیبایی   هندوی او هزار یغمایی

جمعی از دوستان وهمزادان   گشته هریك بروی او شادان

روز کی چند زیرچرخ کبود   شاد بودند با نشاط و سرود[1]

هریك از بهر آن خجسته چراغ   کرد مهمانیی بخانه و باغ

روزی آزاده‌یی بزرگ نه‌خرد   آمد او را بباغ مهمان برد

بوستانی لطیف شیرین کار   دوستان زان لطیف ترصد بار

تا شب آنجا نشاط میکردند   گاه می گاه میوه میخوردند

هرزمان از نشاط پرورشی   هردم از گونهٔ دگر خورشی

شب چوازمشك بر کشید علم   نقره را قیر در کشید قلم

عیش خوش بودشان در آن بستان   باده در دست ونغمه دردستان

هم‌در آن باغ دل گرو کردند   خرمی تازه عیش نو کردند

بود مهتابی آسمان افروز   شبی الحق بروشنایی روز

مغز ماهان چو گرم شدزشراب   تابش ماه دید و کرد شتاب[2]

گرد آن باغ گشت چون مستان   تا رسید ازچمن به نخلستان

دید شخصی زدور کامد پیش[3]   خبرش داد از آشنائی خویش

چونکه بشناختش همالش بود   درتجارت شریك مالش بود

گفت چون آمدی بدین هنگام   نه رفیق ونه چاکرو نه غلام

گفت کامشب رسیدم ازره دور   دلم از دیدنت نبود صبور

---

۱ ـ و : دل نهادند برسماع و

۲ ـ و : گردش آب دید

۳ ـ و : زدرکه آمد

سودی آورده‌ام برون ز قیاس — زان‌چنان‌سود هست جای سپاس
چون رسیدم بشهر بیگه بود — شهر در بسته خانه بیره بود
هم دران کاروانسرای برون — بردم آن بار مهر کرده درون
چون‌شنیدم که‌خواجه‌مهمانست — آمدم ، باز رفتن آسانست
گر تو آیی بشهر به باشد — داور ده صلاح ده باشد[1]
نیز ممکن بود که درشب داج — نیمه سودی نهان کنیم ز باج
دل ماهان ز شادمانی مال — بر گرفت آن حریف‌را دنبال[2]
در گشادند باغ را ز نهفت — چون کسی‌شان ندید هیچ نگفت
هردو درپویه گشته باد خرام — تا ز شب رفت یکدو پاس تمام
پیش میشد شریك راه نورد — او بدنبال میدوید چو گرد
راه‌چون‌ازحساب‌خانه گذشت — تیر اندیشه از نشانه گذشت
گفت ماهان زما بفرضهٔ نیل — دوری راه نیست جزیك میل
چار فرسنگ ره فزون رفتیم — از خط دایره برون رفتیم
باز گفتا مگر که من مستم — بر نظر صورتی غلط بستم
او که درر هبری مرا یارست — راه دانست و نیز هشیارست
همچنان‌میشدند در تك وتاب — پس رو آهسته پیشرو بشتاب
گرچه‌پس‌رو زپیشرومیماند — پیش‌رو باز مانده را میخواند
کم نکردند هردوزان پرواز — تا بدانگه که مرغ کرد آواز
چون پرافشاند مرغ صبحگهی — شد دماغ شب از خیال تهی
دیدهٔ مردم خیال پرست — از فریب خیال بازی رست
شد ز ماهان شریك نا پیدا — ماند ماهان ز گمرهی شیدا

١ـ درسه بیت بالاتر دروازهٔ شهر بسته بود!

٢ـ و: آن شریك

مستی وماندگی دماغش سفت | مانده ومست بودبرجا خفت
اشك چون شمع نیم‌سوز فشاند[۱] | خفته تا وقت نیم روز بماند
چون ز گرمای آفتاب سرش | گرمتر گشت از آتش جگرش
دیده بگشاد بر نظارهٔ راه | گرد بر گرد خویش کرد نگاه
باغ گل جست و گل بباغ ندید | جز دلی با هزار داغ ندید
غار برغار دید منزل خویش | مار هر غار از اژدهایی بیش
گرچه طاقت نماند در پایش | هم برفتن پذیره شد رایش
پویه میکرد و زور پایش نه | راه میرفت و رهنمایش نه
تا نزد شاه‌شب سه‌پایهٔ خویش | بود ترسان‌دلش زسایهٔ خویش
شب چو نقش سیاه‌تاری بست | روزگار از سپید کاری رست
بیخود افتاد بر در غاری | هر گیاهی بچشم او ماری
اودر آن دیوخانه رفته زهوش | کامد آواز آدمیش بگوش
چون نظر برگشاد دید دوتن | زو یکی مرد بود ودیگر زن
هر دو بر دوش پشته‌ای بسته | میشدند از گرانی آهسته
مرد کورا بدید بر ره خویش | ماند زن را بجای و آمدپیش
بانگ برزد برو که‌هان‌چه کسی | باکه داری چو باد هم‌نفسی
گفت‌مردی غریب و، کارم خام | هست ماهان گوشیارم نام
گفت کاینجا چگونه افتادی | کین خرابی ندارد آبادی
این بر و بوم جای دیوانست | شیر از آشوبشان غریوانست
گفت‌لله وفی الله ای سره مرد | آن کن‌ازمردمی که‌شاید کرد

۱ـ مصراع بکلی زاید ست چه اگرماهان «مانده ومست بود برجا خفت» پس چگونه « اشك چون شمع نیم‌سوز فشاند»

کـه من اینجا بخود نیفتادم / دیـو بگـذار کادمیـزادم
دوش بودم بنـاز و آسانـی / بر بساط ارم بمهمـانـی
مردی آمد که من همال توام / از شریکان ملك و مال توام
زان بهشتم بدین خرابه فکند / گم شد از من چو روز گشت بلند
بامن آن یار فارغ از یاری / یا غلط کرد یا غلـط کاری
مردمی کن تو از برای خدای / راه گم کرده را بمن بنمای
مرد گفت ای جوان زیباروی / بیکی موی رستی از یك موی
دیو بود آنکه مردمش خوانی / نـام او هـایل بیابانـی
چون تو صد آدمی زره بردست[1] / هریکی بر گریوه یی مردست
آنك با تو شریك مال نمود / غرض او هلاك جان تو بود[2]
من و این زن رفیق و یار توایم / هر دو امشب نگاهدار توایم
دل قوی کن میان ما بخرام / پی ز پی برمگیر و گام از گام
رفت ماهان میان آن دودلیل / راه را مینوشت میـل بمیل
تا دم صبح هیچ دم نزدند / جز پـی یگدگر قدم نزدند
چون دهل برکشید بانگ خروس / صبح بر ناقه بست زرین کوس
آندو زندان که بی کلید شدند / هر دوازدیده ناپدید شدند[3]
باز ماهان در اوفتاد ز پـای / چون فروماندگان بماند بجای
روز چون عکس روشنایی داد / خاك برخون شب گوایی داد
گشت ماهان دران گریوهٔ تنگ / کوه بر کوه دیدجای پلنگ
طاقتش رفت از آنکه خورد نبود / خورشی جز دریغ ودرد نبود
بیخ و تخم گیا طلب میکرد / اندك اندك بجای نان میخورد

١ـ ر: صدخلقرا ٢ـ این بیت درچاپ وحید بحاشیه رفته ٣ـ ر : ازدردیه

بازماندن زراه ، روی نداشت / ره نه ورهروی فرو نگذاشت
تا شب آن‌روززفت کوه بکوه / آمد ازجان واز جهان بستوه
چون جهان سپید گشت سیاه / راهرو مانده باز ماند ز راه
در مغاکی خزیدو لختی خفت / روی خویش ازروندگان بنهفت
ناگه آواز پای اسب شنید / بر سر راه شد سواری دید
مرکب خویش گرم کرده سوار / دردگر دست مرکبی رهوار
چون درآمد بنزد ماهان تنگ / پیکری دیددرخزیده بسنگ[1]
گفت کای ره‌نشین زرق نمای / چه کسی وچه‌جای تست اینجای
گرخبر باز دادی از رازم / ورنه حالی سرت بیندازم
گشت ماهان زبیم اولرزان / تخمی افشاندچون کشاورزان
گفت کای ره‌نوردخوب خرام / گوش کن‌سر گذشت بنده‌تمام
وآنچه دانست زآشکار و نهفت / چون نیوشنده گوش کرد بگفت
چون سوار آن فسانه زو بشنید / درعجب ماندو پشت‌دست گزید
گفت بردم بخویشتن لاحول / که‌شدی ایمن ازهلاک‌دوهول
نرو ماده دوغول چاره گرند / کادمی را ز راه خود ببرند
درمغاک افکنند وخون‌ریزند / چون‌رسد بانگ‌مرغ بگریزند
ماده هیلا و نام نر غیلاست / کارشان کردن بدی و بلاست
شکر کن کزهلاکشان رستی / هان‌سبک‌باش اگر کسی‌هستی
برجنیبت نشین عنان درکش / وزهمه نیک وبدزبان، درکش
بر پیم بادپای را می ران / در دل خود خدایرا میخوان

---

۱ ـ ر، : بیت زیررا ازنسخ دیگر به‌متن برده اما «و» درحاشیه گذارده
مرکب خویش‌را که راند چنان / لختی از پویه باز داشت عنان

عاجز و یاوه گشته‌زان در غار — بر پر آن پرنده گشت سوار
آنچنان بر پیش فرس میراند — که ازو باد باز پس میماند
چون قدر مـایه راه بنوشتند — وزخطر گاه کوه بگذشتند
گشت پیدا زکوه پایهٔ پست — ساده‌دشتی چگونه؟چونکف‌دست
آمد ازهر طرف نوازش رود — نالهٔ بـربط و نوای سرود
بانگ‌از آنسو که‌سوی‌ما بخرام — نعره‌زین‌سو که‌نوش بادت‌جام
همه صحرا بجای سبزه و گل — غول درغول بود و غل درغل
کوه وصحرا زدیو گشته‌ستوه — کوه‌صحرا گرفته‌صحرا کوه
بـر نشسته هزار دیو بدیو — از درو دشت بر کشیده غریو
همه‌چون‌دیو باد ، خاك انداز — بلکه‌چون دیوچه‌سیاه ودراز
تا بدانجارسید کزچپ وراست — های‌هویی بر آسمان‌بر خاست
صفق ورقص‌بر کشیده‌خروش — مغز را درسر آوریده بجوش
هرزمان‌آن خروش میافزود — لحظه تا لحظه بیشتر میبود
چون برین‌ساعتی گذشت‌ازدور — گشت پیدا هزارمشعل نـور
نا گه آمد پدید شخصی چند — کالبد هـای سهمناك و بلند
لفچهایی چوزنگیان سیـاه — همه قطران قبا و قیر کلاه
همه خرطوم دارو شاخ گرای — گاووپیلی نموده در یکجای
هریکی آتشی گرفته بدست — منکروزشت‌چون زبانی مست
آتش از حلقشان زبانه زنان — بیت‌گویان و شاخشانه زنان
زان جلاجل که دردم‌آوردند — رقص درجمله عالم آوردند
اسب ماهان دگر برقص‌آمد — چون کسی کو بناز بخرامد[1]

---

۱ ـ و: بیت‌زیررا بجای‌آن دارد
هم بدان زخمه کان‌سیاهان‌داشت — رقص کرد آن‌فرس که‌ماهان‌داشت

کردماهان در اسب خویش نظر — تا ز پایش چرا برآمد پر
زیر خود محنت و بلایی دید — خویشتن را بر اژدهایی دید
اژدهایی چهار پای و دو پر — وین عجیبتر که هفت بودش سر[1]
فلکی کو بگرد ما کمرست — چه عجب کاژدهای هفت‌سرست
او بران اژدهای دوزخ وش — کرده بر گردنش دو پای بکش
وان ستمگاره دیو بازی گر — هر زمان بازیی نمود دگر
پای میکوفت باهزار شکن — پیچ برپیچ ترز تاب رسن
او چو خاشاك سایه پرورده — سیلش از کوه پیش در کرده
سو بسو میفکند و میبردش — کرد یکباره خسته وخردش
میدواندش ز راه سر مستی — میزدش بر بلندی و پستی
گه برانگیختش چو گوی ازجای — گه بگردن درآوریدش پای
کرد بروی هزار گونه فسوس — تا بهنگام صبح و بانگ خروس
صبح چون زددم ازدهانهٔ شیر — حالی از گردنش فکند بزیر
رفت ورفت ازجهان نفیر وخروش — دیگهای سیه نشست زجوش
چون زدیو اوفتاد دیو سوار — رفت چون دیودیدگان از کار
ماند بیخود در آن ره افتاده — چون کسی خسته بلکه جان داده[2]
تا نتفسید از آفتاب سرش — نه زخود بودو نز جهان خبرش
چون زگرمی گرفت مغزش جوش — در تن هوش رفته آمد هوش
چشم مالید واززمین برخاست — ساعتی نیک دیددرچپ وراست

---

۱ ـ ر : این بیت را از نسخه های دیگر برمتن افزوده است
چارپائی که دید چارپری — غلطم کاژدهای هفت سری
۲ـ شاید دراصل: چون تنی‌خسته بوده

دید بر گرد خود بیابانی　　کـز درازی نداشت پایانی
ریگ رنگین کشیده نخ بر نخ　　سرخ چون خون و گرم چون دوزخ
تیغ چون برسری فراز کشند　　ریگ ریزند و نطع باز کشند
آن بیابان علم بخون افراخت　　ریگ از آن ریخت نطع از آن انداخت
مرد محنت کشیدهٔ شب دوش　　چون تنومند شد بطاقت و هوش
یافت از دامگاه آن ددگان　　کوچه راهی بکوی غمزدگان
راه برداشت و میدوید چو دود　　سهمزد زان هوای زهر آلود
آنچنان شد که تیردر پرتاب　　باز ماند از تکش بگاه شتاب
چون در آمد بشب سیاهی شام　　آن بیابان نوشته بود تمام
زمـی سبـز دید و آب روان　　دل پیرش چو بخت گشت جوان
خورد از آن آب و خویشتن راشست　　وزپی خواب جایگاهی جست
گفت به گر بشب بر آسایم　　کز شب آشفتـه میشود رایم
من خود اندر مزاج، سودایی　　وین هوا خشك و راه تنهایی
چون نباشد خیالهای درشت　　خاطرم را خیالبازی کشت
خسبم امشب ز راه دمسازی　　تا نبینم خیال شب بـازی
پس زهر منزلی و هر راهی[1]　　باز می‌جست عافیت گـاهی
تا به بیغوله یی رسید فراز　　دید نقبی درو کشیده دراز
چاهساری هزار پایـه درو　　ناشده کس مگر که سایه درو
شددر آن چاهخانه یوسف وار　　چون رسن پایش اوفتاده زکار
چون بپایان چاهخانه رسید　　مرغ گفتی بآشیانـه رسید
بی خطر شددر آن حجاب نهفت　　برزمین سرنهاد ولختی خفت

۱ـ نسخهٔ اسلامبول : چون نبد منزلی و همراهی

چون در آمدز خواب نوشین باز　　کرد بالین خـوابگه را ساز
دیده بگشاد بر حوالی چاه　　نقش می‌بست بر حریر سیاه
یك درم وار دید نور سپید　　چون سمن بر سواد سایهٔ بید
گرد آن روشنایی ازچپ وراست　　دید تا اصل روشنی ز کجاست
رخنه‌یی دید داده چرخ بلند　　نور مهتاب را بدو پیوند
چون شد آگه که آن فواره نور　　تابد ازماه وماه از آنجا دور
چنگ وناخن نهاد درسوراخ　　تنگیش را بزور کرد فراخ
تاچنان شد که فرق تا گردن　　می‌توانست ازو برون کردن
سر برون کرد باغ و گلشن دید　　جایگاهی لطیف و روشن دید
رخنه کاوید تا بجهد وفسون　　خویشتن راز رخنه کرد برون
دید باغی نه باغ بلکه بهشت　　به ز باغ ارم بطبع و سرشت
روضه گاهی چوصد نگار درو　　سرو و شمشاد بی‌شمار درو
میوه دارانش از برومندی　　کرده بـاخاك سجده پیوندی
میوه‌هائی برون ز اندازه　　جان ازو تازه اوچو جان تازه
سیب چون لعل جام‌های رحیق　　نار بر شکل درجهای عقیق
به‌چو گوئی بر آکنیده بمشك　　پسته باخنـدهٔ ترازلب خشك
رنگ شفتالو از شمایل شاخ　　کرده یاقوت سرخ وزرد فراخ
مـوز با لقمهٔ خلیـفه براز　　رطبش‌را سه بوسه برده بگاز
شکر امرود در شکر خندی　　عقـد عناب در گهر بندی
شهد انجیر و مغز بادامش　　صحن پالوده کرده درکامش
تاك انگور کج نهاده کلاه　　دیده درحکم خودسپید وسیاه
زاب انگـورو نار آتش گون　　هم بر انگور بسته محضر خون[1]

۱ـ و: همچو انگور　　جمیع نسخ نظیر متن است

شاخ نارنج و برگ تازه ترنج | نخلبندی نشانده در هر کنج
بوستان چون مشعبداز نیرنگ | خربزه حقه های رنگارنگ[1]
میوه برمیوه سیب وسنجدونار | چون طبرخون ولی طبرزدوار
چونکه ماهان چنان بهشتی یافت | دل زدوزخ سرای دوشین تافت[2]
او در آن میوه‌ها عجب مانده | خورده برخی وبرخی افشانده
ناگه از گوشه نعره‌یی برخاست | که بگیریدد زداچپ وراست
پیری آمد زخشم و کینه بجوش | چوبدستی برآوریده بدوش
گفت کای دیومیوه دزد که‌یی | شب بباغ آمده زبهر چه‌یی
چند سالست تا درین با غم | از شبیخون دزد بی داغم
توچه خلقی چه اصل دانندت | چونی و کیستی چه خوانندت[3]
چون بماهان بر این حدیث شمرد | مرد مسکین بدست وپای بمرد
گفت مردی غریبم از خانه | دورمانده بجای بیگانه
با غریبان رنج دیده بساز | تا فلك خواندت غریب نواز
پیر چون دید عذر سازی او | کرد رغبت بدلنوازی او
چوبدستی نهاد زود از دست | فارغش کرد وپیش او بنشست
گفت برگوی سرگذشتهٔ خویش | تا چه دیدی ترا چه آمد پیش
چه ستم دیده‌یی ز بیخردان | چه بدی کرده‌اند باتو بدان
چونکه ماهان ز روی دلداری | دید در پیر نرم گفتاری

۱ـ الحاقی مینماید ۲ـ ر: اشعارزیررا اضافه دارد وزایدمینماید

چند ازآن میوه‌های نوشین بار | خوردازآن نوشهای شیرین کار
ازحلاوت که نوش کردآن نوش | چاك چاك لبش رسید بگوش

۳ـ ر: که خوانندت چیستی کیستی چه خوانندت نسخه اسلامبول

کردش آگه‌ز سر گذشتهٔ خویش
وز بلاها که آمد اورا پیش

آن ز محنت به محنت افتادن
هر شبی دل به محنتی دادن

وان سر انجام نا امید شدن
گه سیاه و گهی سپید شدن

تا بدان چاه و آن خجسته چراغ
که ز تاریکیش رساند بباغ

قصهٔ خود یکان بکان بر گفت
کرد پیدا برو حدیث نهفت

پیر مرد از شگفتی کارش
خیره شد چون شنید گفتارش

گفت بر ما فریضه گشت سپاس
کایمنی یافتی ز رنج و هراس

زان فرومایه گوهران رستی
بچنین گنج خانه پیوستی

چونکه ماهان زرفق و یاری او
دید بر خود سپاس داری او

باز پرسید کان نشیمن شوم
چه زمین است وز کدامین بوم

کان قیامت نمود دوش بمن
کافرینش نداشت گوش بمن

آتشی برزد از دماغم دود
کانهمه شور یك شراره نمود

دیو دیدم ز خود شدم خالی
دیو دیده چنان شود حالی

پیشم آمد هزار دیو کده
دریکی صد هزار دیو و دده

این کشید آن فکند و آنم زد[1]
دده و دیو هردو بد در بد

تیر گی را ز روشنی است کلید
در سیاهی سپید شاید دید

من سیه در سیه چنان دیدم
کز سیاهیّ دیده ترسیدم

ماندم از کار خویش سر گشته
دهنم خشك و دیده تر گشته

گاهی از دست دیده نالیدم
گاه بر دیده دست مالیدم

میزدم گام و می‌بریدم راه
این بلا حول و آن به بسم‌الله

تا ز رنجم خدای داد نجات
ظلمتم شد بدل بآب حیات

یافتم باغی از ارم خوشتر
باغبانی ز باغ دلکش تر

۱ـ ر: ودانم زد

ترس دوشینم از کجا برخاست وامشبم کام ایمنی ز کجاست
پیر گفت ای زبند غم رسته بحـریم نجـات پیـوسته
آن بیابان که گرد این طرفست دیو لاخی مهول و بی‌علفست
وان بیابانیان زنگی سار دیو مردم شدند و مردم‌خوار
بفـریبند مرد را ز نخست بشکنندش شکستنی بـدرست
راست خوانی کنندو کج بازند دست گیرند و درچه اندازند
مهرشان رهنمای کین باشد دیو را عادت این چنین باشد
آدمی کو فریب‌ناك بود هم ز دیوان این مغاك بود
وین چنین دیودرجهان چندند کابلهند و بر ابلهان خندند
گه دروغی براستی پوشند گاه زهری درانگبین‌جوشند
در خیال دروغ بی مددیست راستی حکم نامهٔ ابدیست
راستی را بقـا کلید آمد معجز از سحرازآن پدیدآمد
ساده دل شددر اصل گوهرتو کین خیال اوفتاد در سر تو
اینچنین بازیی کریه و کلان ننمـایند جـز بساده‌دلان
ترس توبر تو ترکتازی کرد با خیالت خیال بازی کرد
آن همه بر تو اشتلم کردن بود تشویش راه گم کردن
گردلت بودی آنزمان برجای نشدی خاطـرت خیال نمای
چون‌از آن‌غولخانه جان‌بردی صافی آشام تا کی از دردی
مادر انگار امشبت زادست وایزدت‌زان جهان‌بما دادست
این گرانمایه باغ مینورنگ که‌بخون دل آمدست‌بچنگ
ملك‌من‌شد درآن‌خلافی‌نیست در گلی‌نیست کاعترافی‌نیست
میوه‌هـایی است مهر پرورده هر درختی ز باغـی آورده

۱ــ ر: چوشند این کلمه بمعنی مکیدن ودراینجا بیموردست

دخل او آنگهی که کم باشد — زو یکی شهر محتشم باشد
بجز اینم سرا و انبارست — زر بخرمن گهر بخروارست
این‌همه هست‌ونیست فرزندم — که دل خویشتن در او بندم
چون ترا دیدم از هنرمندی — در تو دل بسته‌ام بفرزندی
گر بدین شادی‌ای غلام تو من — کنم این جمله را بنام تو من
تا درین باغ تـازه می‌تـازی — نعمتی میخـوری و می‌نازی
خواهمت آنچنانکه رای بود — نو عروسی که دلربای بود
دل نهم بر شما و خوش باشم — هرچه خواهید نازکش باشم
گر وفا میکنی بدین فرمان — دست عهدی بده بدین پیمان
گفت ماهان چه‌جای‌این سخنست — خاربن کی سزای سروبنست
چـون پذیرفتیم بفرزنـدی — بنده گشتم بدین خـداوندی
شاد بادی که کـردیم شادان — ای بتو خان و مانم آبادان
دست او بوسه داد وشادبد او — وآنگهی دست خویش‌دادبدو
پیر دستش گرفت زودبدست[1] — عهدومیثاق کردوپیمان بست
گفت برخیزمیهمان برخاست — بردش‌ازدست‌چپ‌بجانب‌راست
بـارگاهی بدو نمود بلند — گسترش‌های بـارگاه پرند
صفه‌یی تا فلك سر آورده — گیلویی طاق او برآورده
همه دیوار وصحن اوز رخام — بفروزندگی چو نقرهٔ خام
پیشگاهی‌فراخ واوجی تنگ — ازبسی‌شاخ سرووبیدوخدنگ
پرده‌یی بسته بر جناح درش — کاسمان بوسه داد بر کمرش
پیش آن صفهٔ کیـانی کاخ — رسته صندل بنی بلند و فراخ
شاخ در شاخ زیور افکنده — زیـورش‌در زمـین پراکنده[2]

۱ـ ر: گرفت خشك‌بدست

۲ـ و: در زمین سرافکنده

کرده بروی نشستگاهی چست — تخت بسته بتخته‌های درست
فرشهایی کشیده بر سر تخت — نرم‌وخوشبوچوبرگهای‌درخت
پیر گفتش برین درخت خرام — ور نیاز آمـدت بآب و طعام
سفره آویخته‌ست و کوزه فرود — پر ز نان سپید و آب کبود
من روم تا کنم ز بهر تو ساز — خانه‌ای‌خوش، کنم‌زبهرتوباز[1]
تا نیـایم صبـور باش بجای — هیچ ازاین‌خوابگه فرودمیای
بمدارای هیچکس مفریب — از مراعات هر کسی بشکیب
هر که‌پرسدترابگردان گوش — درجوابش‌سخن‌مگوی‌وخموش
گرمن‌آیم زمن‌درستی‌خواه — آنگهی ده مـرا بپیش‌تو راه
چون میان من وتوازسرعهد — صحبتی‌تازه‌شدچوشیروچوشهد
باغ باغ تو خانه خانهٔ تست — آشیـان من آشیـانـهٔ تست
امشب ازچشم بد هراسان‌باش — همه شبهای دیگر آسان باش
پیرچون داد یك بیك پندش — داد با پـند نیز سوگنـدش
نردبان پایه‌یی دوالین بود — کز پی آن بلند بالین بود
گفت بر شو دوال سایی کن — یکی امشب دوال پایی کن
وز زمین بر کش آن‌دوال‌دراز — تا نگردد کسی دوالك باز
امشب ازمار کن کمر سازی — بامدادان بگنج کن بازی
گرچه حلوای‌ماشبانه رسید — زعفرانش بروز باید دید[2]
پیر گفت‌این‌ورفت‌سوی‌سرای — تا بسازد ز بهر مهمان جای

۱ـ نسخهٔ اوکسفورد: خانه‌یی خوش کنم پس‌آیم باز
۲ـ ر : بحاشیه برده‌واین بیت را ازنسخ دیگربرمتن افزوده است
گرچه امرودشب گلوگیر است — نار خندان بدست شبگیر است

رفت ماهان بران درخت بلند
بر کشید از زمین دوال کمند

بر سریر بلندپایه نشست
زیر پایش همه بلندان پست

در چنان خانهٔ معنبر پوش
شد چو باد شمال خانه فروش

سفرهٔ نان گشاد ولختی خورد
از رقاق سپید و گردهٔ زرد

خورداز آن‌سرد کوزه آب‌زلال
پرورش یافته ز باد شمال

چون‌بران تخت‌رومی آرایش
یافت از فرش چینی آسایش

شاخ صندل شمامهٔ کافور
از دلش کرد رنج سودا دور

تکیه زد گرد باغ مینگریست
نا گه از دورتافت‌شمعی‌بیست

نوعروسان گرفته شمع بدست
شاه نوتخت شد عروس پرست

هفده سلطان در آمدند ز راه
هفده خصل تمام برده ز ماه

هر يك آرایشی دگر کرده
قصبی پر گل و شکر کرده

چون رسیدند پیش صفهٔ باغ
شمع بردست‌وخویشتن‌چوچراغ

بزمگه خسروانه بنهادند
پیشگاه بساط بگشادند

شمع برشمع گشت‌روی بساط
روی در روی شدسرورو نشاط

آن پریرخ که بود مهترشان
درة‌التاج عقد گوهرشان

رفت وبر بزمگاه‌خاص نشست
دیگران را نشاند هم بردست

بر کشیدند مرغ وار نوا
در کشیدند مرغ را ز هوا

بـرد آوازشان ز راه فـریب
هم ز ماهان وهم ز ماه شکیب

رقص‌درپایشان بزخمه‌گری
ضرب در دستشان بخانه بری

بادی آمد نمود دستانها
در گشاد از ترنج پستانها

درغم آن ترنج طبع گشای
ماند ماهان زدورصندل‌سای[1]

۱ــ ر: این ابیاترا به متن افزوده است:

شب سودازده شکر میریخت
صندلی با ترنج آمیخت

خوانی ازلعل‌ودر دراوبسته
لعل با در بهم به پیوسته

کرد صدره که چاره‌یی سازد خویشتن زان درخت اندازد
باچنان لعبتان حور سرشت بی‌قیامت در اوفتد ببهشت
باز گفتار پیرش آمد یاد بند بر صرعیان طبع نهاد
وان بتان همچنان در آن بازی می نمـودند شعبـده سازی
چون زمانی نشاط بنمودند خوان نهادند وخوردرا بودند
خوردهائی ندیده آتش و آب کرده خوشبو بمشك و عودو گلاب
زیربایی بزعفران و شکر نـاربایی ز زیربـا خوشتر
بـرهٔ شیر مست بلغـاری ماهی تازه مرغ پـرواری
گردهای سپید چون کافور نرم و نازك چو پشت وسینهٔ حور
صحن حلوای پروریده بقند بیشتر زانکه گفت شایدچند
وزکلیچه هزار جنس غریب پرورش یافته بروغن وطیب
چون برینگونه خوانی آوردند خوان نه خوان بل جهانی آوردند
شاه خوبان بنازنینی گفت طاق مازود گشت خواهدجفت
بوی عود آیدم ز صندل خام سوی آن عود صندلی بخرام
عودبویی براوست عودی پوش صندل آمیزوصندلی برودوش
شب چو عود سیاه وصندل زرد عود ما را بصندلش پرورد
مغز مارا زطیب هست نصیب طیبتی نیز خوش بود باطیب
می نماید که آشنـا نفسی بر درختست ومی پزد هوسی
زیر خوانش زروی دمسازی تا کند با خیال مـا بازی
گر نیاید بگو که خوان پیشست مهر آن مهربان از آن بیشست
که بخوان دست خویش بگشاید مگر آنگه که میهمان آید

خیز تا بر خوری ز پیوندش خوان نهاده مدار در بندش
نازنین رفت سوی صندل‌شاخ دهنی تنگ و لابه‌های فراخ
بلبل آسا براو درود آورد وزدرختش چو گل فرود آورد
میهمان خود که جای کش بودش برچنان رقص پای خوش بودش
شد بدنبال آن میانجی چست کو بدان کار خود میانجی جست
زان جوانی که در سر افتادش نامد از پند پیر خود یادش
چون جوان جوش در نهاد آرد پند پیران کجا بیاد آرد
عشق چون بر گرفت شرم از راه رفت ماهان بمیهمانی ماه
ماه چون دید روی ماهان را سجده بردش چو تخت شاهان را
باخودش بر بساط خاص نشاند این شکر ریخت وان گلاب افشاند
کرد با او بخورد هم خوانی کاینچنین رفت شرط مهمانی
وزسر دوستی و اخلاصش داد هر دم نواله‌یی خاصش
چون فراغت رسیدشان از خوان جام یاقوت گشت قوت روان
ساغری چند چون زمی خوردند شرم را از میانه پی کردند
چون زمستی درید پردهٔ شرم گشت برماه مهر ماهان گرم
چونکه ماهان بماه در پیچید ماه چهره ز شرم سر پیچید[1]

۱ــ این ابیات از نسخ مورد استناد در پیکا ساقط و ممکن است الحاقی باشد:
لعبتی دید چون شکفته بهار نازنینی چو صد هزار نگار
نرم و نازک بری چو لور و پنیر چرب و شیرین تری ز شکر و شیر
رخ چو سیبی که دلپسند بود در میان گلاب و قند بود
تن چو سیماب کاوری درمشت از لطافت برون رود ز انگشت
در کنار آنچنان که گل در باغ درمیان آنچنان که شمع و چراغ
زیور مه نثار گشته براو مهر ماهان هزار گشته براو
گه گزیدش چو قند را مخمور گه مزیدش چو شهد را زنبور

در بر آورد لعبت چین را — گل‌صدبرگ و سروسیمین را
لب بران چشمهٔ رحیق نهاد — مهر یاقوت بـر عقیق نهاد
چون دران نور چشم وچشمهٔقند — کرد نیکو نظر بچشم پسند
دید عفریتی از دهن تاپـای — آفریده ز خشمهای خـدای
گاو میشی گراز دنـدانی — کاژدها کس ندید چندانی
زاژدها درگذر که اهرمنی — از زمین تا بآسمان دهنی
چفته‌پشتی نعوذ بالله کوز — چون کمانی که بر کشندبتوز
پشت‌قوسی و روی خرچنگی — بوی گندش هزار فرسنگی
بینیی چون تنور خشت پزان — دهنی چون لوید رنگرزان
باز کرده لبی چو کام نهنگ — در بر آورده میهمانرا تنگ
بر سر ورویش آشکار و نهفت — بوسه‌میدادواین سخن‌میگفت
کای‌بچنگ من اوفتاده سرت — وی بدندان من دریده برت
چنگ‌درمن زدی‌و دندان هم — تا لبم بوسی و زنخدان هم
چنگ ودندان‌نگر چوتیغ‌و سنان — چنگ‌ودندان‌چنین‌بود نه چنان[1]
لب‌همان‌لب‌شددست‌بوسه‌بخواه — رخ همان‌رخ نظر مبند زماه
باده از دست ساقیی مستان — کاورد سیکیی بصد دستان
خانه در کوچه‌یی مگیر به‌زد — که‌دران کوچه‌شحنه باشددزد
ای‌چنان اینچنین همی شاید[2] — تا کنم آنچه با تو می باید
گر نسازم‌چنانکه‌درخورتست — پس‌چنانم که دیده‌یی زنخست

۱ــ بیت‌زیر از نسخ‌پانزده گانـه‌ریپکاساقط بودلـذاازمتـن بحاشیه آمد
آنهمه رغبتت چـه بـود نخست — وین زمـان‌رغبتت‌چـراشدسست
۲ــر . ای‌چنین‌وچنین بلی‌شاید

هردم آشوبی اینچنین میکرد   اشتلمهای آتشین میکرد
چونکه ماهان بینوا گشته   دید ماهی بـازدها گشته
سیم ساقی شده گراز سمی   گاوچشمی شده بگـاو دمی
زیر آن اژدهای همچون قیر   میشداز زیرش آب، معنی گیر
نعره‌یی زد چوطفل زهره‌شکاف   یازنی طفلش اوفتاده زنـاف
وان گرازسیه چـو دیوسپید   میزد از بوسه آتش اندر بید
تابدانگه که‌نور صبح دمید   آمدآواز مرغ و دیو رمید[1]
پردهٔ ظلمت‌از جهان برخاست   وان‌خیالات‌ازمیان برخاست
آن‌خزف گوهران لعل نمای   همه‌رفتند و کس نماندبجای
ماند ماهان فتاده بر در کاخ   تابدانگه که روز گشت‌فراخ
چون زریحان روز تـابنده   شد دگر بار هوش یابنده
دیده‌بگشاد دید جائی زشت   دوزخی تافته بجای بهشت
مالشی‌چند مانده مال شده[2]   خاك در دیدهٔ خیال شده
زان بناکاصل او خیالی بود   طرفه‌ش‌آمد که‌طرفه‌حالی‌بود
باغ را جمله دید خارستان   سفره‌را صفری از بخارستان
سرووشمشادها همه‌خس‌وخار   میوهامور و میوه داران مار
سینهٔ مرغ و پشت بزغاله   همه مردارهـای ده ساله
نای‌وچنگ ورباب کار گران   استخوانهای گوروجانوران
وان تتق‌های گوهر آموده   چرمهـای دباغت آلـوده
حوضهای چو آب در دیده   پار گینهای آب گندیـده
وانچه‌اوخورده بودوباقی‌ماند   وانچه‌از جرعه‌ریز ساقی‌ماند

۱ـ ر: مرغ روز پدید
۲ـ و : نالشی ... نال شده

بود حاشا زجنس راحتها　　همه پالایش جراحتها
وانچه ریحان و راح بودهمه　　ریزش مستراح بود همه
بازماهان بکار خود درماند　　برخوداستغفراللهی میخواند
پای آن نی که رهگذار شود　　دست آن نی که پایدار شود
گفت با خویشتن عجب کاریست　　این‌چه‌پیوندواین‌چه پر گاریست
دوش دیدن شکفته بستانی　　دیدن امروز محنتستانی
گل‌نمودن بماو خارچه بود　　حاصل باغ روزگار چه بود
واگهی‌نه که هرچه ما داریم　　در نقاب‌مه اژدها داریم
دانی ارپرده را بر اندازند　　کابلهان باچه عشق می‌بازند
این رقمهای رومی و چینی　　زنگی زشت شد که می‌بینی
پوستی بر کشیده برسر خون　　راح بیرون و مستراح درون
گرز گرمابه بر کشندآن‌پوست　　گلخنی را کسی نداردوست
بس مبصر که مارمهره خرید　　مهره پنداشت مار در سله دید
بس مغفل‌دراین‌خریطهٔ خشك　　گره عود یافت نافهٔ مشك
چونکه‌ماهان‌زچنگ‌بدخواهان　　رست چون من ز قصهٔ‌ماهان
نیت کار خیر پیش گرفت　　توبه ها کرد وندرهاپذرفت[1]
از دل پاك در خدای گریخت　　راه‌میرفت‌وخون‌زرخ‌میریخت
تا بآبی رسید روشن و پاك　　شست خود راورخ نهاد بخاك
سجده کردوزمین بخواری‌رفت　　باکس بیکسان بزاری گفت
کای گشاینده کار من بگشای　　وی نماینده راه من بنمای
توگشاییم کار بسته و بس　　تو نماییم ره نه دیگر کس

۱ـ ظاهراً نقص قافیه دارد « ر » کردوعذرها

نه مرا رهنمای تنهایی　　کیست کورا تو راه ننمایی
ساعتی در خدای خود نالید　　روی درسجده گاه خود مالید
چونکه سر بر گرفت از برخویش　　دیدشخصی بشکل وپیکرخویش
سبز پوشی چو فصل نیسانی　　سرخ رویی چو صبح نورانی
گفت کای خواجه کیستی بدرست　　قیمتی گوهرا که گوهر تست
گفت: من خضرم ای خدای پرست　　آمدم تا ترا بگیرم دست
نیت نیك تست کامد پیش　　می‌رساند ترا بخانهٔ خویش
دست خودرا بمن ده ازسرپای　　دیده برهم ببند و باز گشای
چونکه ماهان سلام خضر شنید　　تشنه بود آب زندگانی دید
دست خودراسبك بدستش داد　　دیده دربست ودرزمان بگشاد
دید خود را دران سلامتگاه　　کاولش دیو برده بود ز راه
باغرا در گشاد و کرد شتاب　　سوی مصر آمد ازدیار خراب
دید یاران خویش را خاموش　　هریك ازسو گواری ازرق پوش
هرچه زآغاز بودتا فرجام　　گفت با دوستان خویش تمام
باوی آن دوستان که خو کردند　　دید کازرق ز بهر او کردند[1]
با همه در موافقت کوشید　　ازرقی راست کرد و در پوشید
رنگ ازرق برو قرار گرفت　　چون فلك رنگ روزگار گرفت
ازرق آنست کاسمان بلند　　خوشتر ازرنگ او نیافت پرند
هر که همرنگ آسمان گردد　　آفتابش به‌قرص خوان گردد
گل ازرق که آن حساب کند　　قرصه از قرص آفتاب کند
هر سوئی کافتاب سر دارد　　گل ازرق در او نظر دارد

۱ـ ر : این بیت را از چاپ هندوستان برمتن افزوده است :
شستشان وازرقی زسنگ نرفت　　ازرقی بسته بودرنگ نرفت

لاجرم هر گلی که‌ازرق‌هست خواندش هند و آفتاب پرست
قصه‌چون گفت ماه زیبا چهر در کنارش گرفت شاه بمهر

نشستن بهرام روز پنجشنبه در گنبد صندلی

و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم ششم

روزپنجشنبه است روزی‌خوب وز سعادت بمشتری منسوب
چون‌دم صبح گشت نافه گشای عودراسوخت خاك‌صندل‌سای
بر نمودار خاك صندل فام صندلی کرد شاه جامه و جام
آمـد از گنبد کبود برون شد بگنبد سرای صندل گون
باده خورشد زدست لعبت‌چین واب کوثر ز دست حورالعین
تاشب‌ازدست خرمی‌می‌خورد[1] وز می خورده خرمی میکرد
صدف‌این محیط کحلی‌رنگ چون بر آمود دربکام نهنگ
شاه‌از آن‌تنگ چشم چین‌پرورد خواست کز خاطرش‌فشاند گرد
با نوی‌چین‌زجبهه چین‌بگشاد[2] وزرطب‌جوی انگبین بگشاد
گفت کای‌زنده‌از تو‌جان‌جهان برترین پادشاه پادشهـان
بیشترزانکه‌ریگ‌درصحراست سنگ‌در کوه‌و آب درددریاست
عمربادت که هست بختت‌یار بادی ازعمرو بخت‌برخوردار
ای چوخورشید روشنائی بخش پادشا بلکه پادشائی بخش[3]
من خود اندیشناك پیوستـه زین زبان شکسته و بسته
وآنگهی پیش راح ریحانی کرد باید سکاهن افشانـی

۱ـ و : ازدست حورمی میخورد ۲ـ و: زچهره چین
۳ـ نسخهٔ اسلامبول : پادشاهی وپادشاهی‌بخش

لیك چون شه نشاط جان خواهد — وزپی خنده زعفران خواهد
کژمژی را خریطه بگشایم — خنده‌یی در نشاطش افزایم[1]
چون دعا کرد ماه مهر پرست — شاه را بوسه داد برسردست

خیروشر

گفت وقتی زشهر خود دو جوان — سوی شهری دگر شدند روان
هریکی درجوال گوشهٔ خویش — کرده ترتیب راه توشهٔ خویش
نام این خیر و نام آن شر بود — فعل هریك بنام در خور بود
چون بریدند روزکی دوسه راه — توشه یی را که داشتند نگاه
خیر میخورد و شر نگه میداشت — غله این میدرود و آن میکاشت
تا رسیدند هر دو دوشا دوش — به بیابانی از بخار بجوش
کوره یی چون تنور از آتش گرم — کاهن ازوی چوموم گشتی نرم
گرمسیری زخشك ساری بوم — کرده باد شمال را به‌سموم
شر خبر داشت کان زمین خراب — دوریی دارد و ندارد آب
مشکی از آب کرد پنهان پر — درخریطه نگاه‌داشت چو در
خیر فارغ، که آب درراهست — بیخبر کاب نیست آن چاهست
در بیابان گرم و راه دراز — هردو میتاختند با تك و تاز
چون بگرمی شدند روزی هفت — آب شرماند و آب خیر برفت
شر که آن آبرا زخیر نهفت — باوی ازخیروشر حدیث نگفت
خیر چون دید کوز گوهر بد — دارد آبی درآبگینهٔ خود
وقت وقت از رفیق پنهانی — میخورد چون رحیق ریحانی

۱ـ و: این شعررا اضافه دارد :
گویم ارزانکه دلپذیر آید — در دل شاه جایگیر آید

گرچه در تاب تشنگی میسوخت — لب بدندان زلابه بر میدوخت
تشنه در آب او نظر می کرد — آب دندانی از جگر میخورد
تا بحدی که خشك شد جگرش — باز ماند از گشادگی نظرش[۱]
داشت با خود دو لعل آتش رنگ — آبدارنده و آبشان در سنگ
میچکید آب از آن دو لعل نهان — آب دیده ولی نه آب دهان
حالی آن لعل آبدار گشاد — پیش آن ریگ آبدار نهاد
گفت مردم ز تشنگی دریاب — آتشم را بکش به لختی آب
شربتی آب از آن زلال چو نوش — یا بهمت ببخش یا بفروش
این دو گوهر در آب خویش انداز — گوهرم را بآب خود بنواز
شر که خشم خدای باد بر او — نام خود را ورق گشاد بر او
گفت کز سنگ چشمه بر متراش — فارغم زین فریب، فارغ باش
میدهی گوهرم بویرانی — تا بآباد شهر بستانی؟
چه حریفم که این فریب خورم — من ز دیو، آدمی فریب ترم
نرسد وقت چاره سازی من — مهرهٔ تو بحقه بازی من
صدهزاران چنین فسون و فریب — کرده‌ام، از مقامری بشکیب
نگذارم که آب من بخوری — چون بشهر آیی آب من ببری
آن گهر چون ستانم از تو براز — کز منش عاقبت ستانی باز
گهری بایدم که نتوانی — کز منش هیچ گونه بستانی
خیر گفت آن چه گوهرست بگوی — تا سپارم بدست گوهر جوی
گفت شر آن دو گوهر بصرست — کاین از آن آن ازین عزیزترست
چشمها را بمن فروش بآب — گرنه زین آبخورد روی بتاب

۱ــ ر: این بیت را از نسخه‌های دیگر برمتن افزوده:
پس پیشین میان هردو نماز — تشنه ماند از شکیب وطاقت باز

خیر گفت از خدا نداری شرم؟ کاب سر دم دهی بآتش گرم
چشمه گیرم که خوشگوار بود چشم کندن بگو چه کار بود
چون من از چشم خودشوم درویش چشمه گر صدشود چه سود از بیش
چشم دادن زبهر چشمهٔ نوش چون توان، آب را بزر بفروش
لعل بستان و آنچه دارم چیز بدهم خط بدانچه دارم نیز
بخدای جهان خورم سوگند که بدین داوری شوم خرسند
چشم بگذار برمن ای سره مرد سرد مهری مکن بآبی سرد
گفت شر کاین سخن فسانه بود تشنه را زین بسی بهانه بود
چشم باید، گهر ندارد سود کین گهر بیش ازاین تواند بود[1]
خیر درکار خویش خیره بماند آب چشمی بر آب چشمه فشاند
دید کز تشنگی بخواهد مرد جان ازان جایگه نخواهد برد[2]
دل گرمش بآب سرد فریفت تشنه‌ای کو کز آب سرد شکیفت
گفت برخیز تیغ و دشنه بیار شربتی آب سوی تشنه بیار
دیدهٔ آتشین من برکش واتشم را بکش بآبی خوش
ظن چنان برد کز چنین تسلیم یابد امیدواری از پس بیم
شر که آن دید دشنه باز گشاد پیش آن خاک تشنه رفت چو باد
درچراغ دو چشم او زد تیغ نامدش کشتن چراغ دریغ
نرگسی را بتیغ گلگون کرد گوهری را زتاج بیرون کرد
چشم تشنه چو کرده بود تباه آب نا داده کرد همت راه
جامه ورخت و گوهرش برداشت مرد بی‌دیده را تهی بگذاشت

۱ـ ر: آن شعر راکه درنسخه های قدیم هم بوده بحاشیه برده است
۲ـ جان شیرین ازاین نخواهد نسخه

خیر چون رفته بود شر زبرش　　نبد آگاهیی ز خیر و شرش
بر سر خون و خاك میغلتید　　به که چشمش نبد که خود را دید[۱]
بود کردی ز مهتران بزرگ　　گله یی داشت دور از آفت گرگ
چارپایان خوب نیز بسی　　کانچنان چارپا نداشت کسی
خانه بی هفت وهشت با او خویش　　او توانگر بد آن دگر درویش
کرد صحرا نشین کوه نورد　　چون بیابانیان بیابان گرد
از برای علف بصحرا گشت　　گله را میچراند دشت بدشت
هر کجا دیدی آبخورد و گیاه　　کردی آنجا دوهفته منزلگاه
چون علف خورد جای را میماند　　گله بر جانب دگر میراند
ازقضا در آن دوروز ، دلیر[۲]　　پنجه آنجا گشاده بود چو شیر
کرد را بود دختری بجمال　　لعبتی ترك چشم هند و خال
سروی آب از رگ جگر خورده　　نازنینی بناز پرورده
رسن زلف تا بدامن بیش　　کرده مه را رسن بگردن خویش
جعد برجعد چون بنفشهٔ باغ　　بسیاهی سیه تر از پر زاغ
سحر غمزه ش که بود از افسون مست　　بر فریب زمانه یافته دست
خلق از آن سحر بابلی کردن　　دل نهاده ببابلی خوردن
شب ز خالش سواد یافته بود　　مه ز تابند گیش تافته بود
تنگی پستهٔ شکر شکنش　　بوسه را راه بسته بر دهنش

۱ــ ر. بیت زیر را از نسخه های دیگر بمتن افزوده است
حال خود گر بچشم خود دیدی　　مرده یی زان چنان بترسیدی

۲ــ و: در آن دو روزه نه دیر

آن خرامنده ماه خرگاهی — شد طلبگار آب چون ماهی
خانیی سرد بود دور از راه — بود ازان خانی آب آن بنگاه
کوزه پر کرد از آب آن خانی — تا برد سوی خانه پنهانی
ناله‌یی ناگهان شنید از دور — کامد اززخم خورده‌یی رنجور
برپی ناله شد چو ناله شنید — خفته درخاك وخون جوانی دید[۱]
دست و پائی ز درد می‌افشاند — در تضرع خدایرا میخواند
نازنین را زسر برون شد ناز — پیش آن زخم خورده رفت فراز
گفت ویحك چه کس توانی بود — این چنین خاکسار وخون آلود
این ستم برجوانی تو که کرد — وین چنین زینهار باتو که خورد
خیر گفت ای فرشتهٔ فلکی — گر پری زاده‌یی و گرملکی
کار من طرفه بازیی دارد — قصهٔ من درازیی دارد
مردم از تشنگی و بی آبی — تشنه را جهد کن که دریابی[۲]
آب اگر نیست رو که من مردم — وریکی قطره هست جان بردم
ساقی نوش لب کلید نجات — دادش آبی به لطف آب حیات
تشنهٔ گرم دل ز شربت سرد — خورد برقدر آنکه شاید خورد
زنده شد جان پژمریدهٔ او — شادگشت آن چراغ دیدهٔ او
دیده‌یی را که کنده بود زجای — درهم افکند و بردنام خدای
گرخراشیده شد سپیدی توز — مقله درپیله مانده بود هنوز[۳]
آنقدر زور دید در پایش — که برانگیخت شایدازجایش

---

۱ ـ و : خسته در   ۲ ـ ر : آن بیت را بحاشیه برده
۳ ـ و : پیه درمقله ؟ قسمت اعظم نسخ خطی : پیه در مقله

کرد جهدی تمام تا برخاست / قایدش گشت و برد بر ره راست
تا بدانجا که بود بنگه او / مرد بی‌دیده گشت همره او
چاکری را که اهل خانه شمرد / دست او را بدست او بسپرد
گفت آهسته تا نرنجانی / بر در ما برش بآسانی
خویشتن رفت پیش مادر زود / سرگذشتی که دید باز نمود
گفت مادر چرا رها کردی / کامدی با خودش نیاوردی
تا مگر چاره‌یی نموده شدی / کاندکی راحتش فزوده شدی
گفت کاوردم ار بجان برسد / چشم دارم که این زمان برسد
چاکری کو بخانه راه آورد / خسته را سوی خوابگاه آورد
جای کردند و خوان نهادندش / شوربا و کباب دادندش
مرد گرمی رسیده با دم سرد / خورد لختی و سر نهاد بدرد
کرد کامد شبانگه از صحرا / تا خورد آنچه بشکند صفرا
دید چیزی که آن نه عادت بود / جوش صفرا اش از آن زیادت بود
بیهشی خسته دید افتاده / چون کسی زخم خورده جان داده
گفت کاین شخص ناتوان زکجاست / واین چنین ناتوان و خسته چراست
آنچه بروی گذشته بود نخست / کس ندانست شرح آن بدرست
قصهٔ چشم کندنش گفتند / که بالماس جزع او سفتند
کرد چون دید کان جگرخسته / شد ز بی دیده‌یی نظر بسته
گفت کز شاخ آن درخت بلند / باز بایست کرد برگی چند
کوفتن برگ و آب ازوستدن / سودن آنجا و تاب ازوستدن
گرچنین مرهمی گرفتی ساز / یافتی دیده روشنائی باز
رخنهٔ دیده گرچه باشد سخت / به شود ز آب آن دو برگ درخت

پس نشان داد کاندرخت کجاست　　گفت ازان آبخور که خانی ماست
هست رسته کهن درختی نغز　　کز نسیمش گشاده گردد مغز
ساقش از بیخ برکشیده دوشاخ　　دوریی در میان هر دو فراخ
برگ یکشاخ ازو چو حلهٔ حور　　دیدهٔ رفته را درآرد نور
برگ شاخ دگر چو آب حیات　　صرعیان را دهد زصرع نجات
چون ز کرد آن شنید دختر کرد　　دل به تدبیر آن علاج سپرد
لابه‌ها کرد و از پدر درخواست　　تا کند برگ بینوایی راست
کرد چون دید لابه کردن سخت　　راه برداشت رفت سوی درخت
باز کرد از درخت مشتی برگ　　نوشداروی خستگان از مرگ
آمد، آورد، نازنین برداشت　　کوفت چندانکه مغز باز گذاشت
کرد صافی چنانکه درد نماند　　در نظرگاه دردمند فشاند
دارو و دیده را بهم دربست　　خسته از درد ساعتی بنشست
دیده بر بخت کارساز نهاد　　سر ببالین تخت باز نهاد
بود تا پنج روز بسته سرش　　وآن طلاها نهاده بر نظرش
روز پنجم خلاص دادندش　　دارو از دیده برگشادندش
چشم ازدست رفته گشت درست　　شد بعینه چنانک بود نخست[1]
مرد بی‌دیده برگشاد نظر　　چون دو نرگس که بشکفد بسحر
خیرکان خیر دید برد سپاس　　کز رمد رسته شد چو گاو خراس
اهل خانه ز رنج دل رستند　　دل گشادند و روی بر بستند
از بسی رنجها که بروی برد　　مهربان گشته بود دختر کرد
چون دو نرگس گشاد سرو بلند　　درج گوهر گشاده گشت زبند

---

۱ ـ این بیت از ریپکا گرفته شد

مهربان‌تر شد آن پریزاده   بر جمال جوان آزاده
خیر نیز از لطف رسانی او   مهربان شد ز مهربانی او
گرچه رویش ندیده بود تمام   دیده بودش بوقت خیزوخرام
لفظ شیرین او شنیده بسی   لطف دستش بدو رسیده بسی
دل درو بسته بود وآن دلبند   هم درو بسته دل زهی پیوند
خیر باکرد پیر هر سحری   بستی از راه چاکری کمری
بشتربانی و گله داری   کردی آهستگی و هشیاری
از گله دور کردی آفت گرگ   داشتی پاس جمله خردوبزرگ
کرد صحرا رو بیابانی   چون ازاو یافت آن‌تن‌آسانی
بتولای خود عزیزش کرد   حاکم‌خان‌ومان‌وچیزش کرد
خیرچون شدبخانه درگستاخ   قصهٔ جست‌وجوی گشت‌فراخ
باز جستند حال دیدهٔ او   کز که بود آن ستم رسیدهٔ او
خیرازایشان حدیث‌شر ننهفت   هرچه‌بودش‌زخیروشر همه گفت
قصهٔ گوهرو خریدن آب   کاتش تشنگیش کرد کباب
وانکه‌ازدیده گوهرش بر کند   بد گر گوهرش رساند گزند
این گهر سفت‌وآن گهر برداشت   واب ناداده‌تشنه را بگذاشت
کردکان داستان شنید زخیر   روی برخاك زدچو راهب‌دیر
کانچنان تند باد بی اجلی   نرساند این شکوفه را خللی
چون‌شنیدندکان‌فرشته سرشت   چه بلادید ازآن زبانی زشت
خیرازآن نام گشت نامی‌تر[1]   شد برایشان زجان گرامی‌تر
داشتندش چنانکه باید داشت   نازنین‌خدمتش‌بکس نگذاشت

۱ ـ ر : خیرش از نام

روی بسته پرستشی میکرد
آب میداد و آتشی میخورد

خیر یکباره دل بدو بسپرد
ازوی آن جان که باز یافت نبرد

کرد بر یاد آن گرامی در
خدمت گاو و گوسپند و شتر

گفت ممکن نشد که این دلبند
باچو من مفلسی کند پیوند

دختری را بدین جمال و کمال
نتوان یافت بی خزینه و مال

منکه نانشان خورم بدرویشی
کی نهم چشم خویش بر خویشی

به از آن نیست کز چنین خطری
زیر کانه بر آورم سفری

چون برین قصه هفته یی بگذشت
شامگاهی بخانه رفت از دشت

دل ز تیمار آن عروس برنج
چون گدایی نشسته بر سر گنج

تشنه بود و برابر آب زلال
تشنه تر زانکه بود اول ، حال

آنشب از رخنه یی که داشت پلش
زاب دیده شکوفه کرد گلش

گفت با کرد کای غریب نواز
از غریبان بسی کشیدی ناز

نور چشمم بنا نهادهٔ تست
دل و جان هر دو باز دادهٔ تست

چون به نان ریزهٔ تو پروردم
نعمت از خوان تو بسی خوردم

داغ تو برتر از جبین منست
شکر تو بیش از آفرین منست

گر بجوئی درون و بیرونم
بوی خوان تو آید از خونم

خوان برسر، بر این ندارم دست
سر بر خوان، اگر بخواهی هست

بیش ازین میهمان نشاید بود
نمکی بر جگر نشاید سود

برقیاس نواله خواری تو
ناید از من سپاس داری تو

مگرم هم بفضل خویش خدای
دهد آنچ آورم حق تو بجای

گر چه تیمار یابم از دوری
خواهم از خدمت تو دستوری

دیر گاهست کز ولایت خویش
دورم از کار و از کفایت خویش

عزم دارم که بامداد پگاه		سوی خانه کنم عزیمت راه
گر بصورت جدا شوم زبرت		نبرد همتم ز خاك درت
چشم دارم به چون تو چشمهٔ نور		که زدوری دلم نداری دور
همتم را گشاده بال کنی		وانچه خوردم مرا حلال کنی
چون سخن گوسخن بآخر برد		درزد آتش بخیل خانهٔ کرد
گریهٔ کردی از میان برخاست		های هایی فتاد درچپ وراست
کرد گریان و کرد زاده بتر		مغزها خشك و دیده ها شدتر
ازپس گریه سر فرو بردند		گفتی آبی بدند کافسردند
سر بر آورد کرد روشن رای		کرد خالی زپیشکاران جای
گفت باخیر کای جوان بهوش		زیرك و خوب و مهربان و خموش
رفته گیرت بشهر خود باری		خورده از همرهی دگر خاری
نعمت و ناز و کامگاری هست		برهمه نیك و بدتو داری دست
نیك مردان ببد عنان ندهند		دوستان را بدشمنان ندهند
جز یکی دختر عزیز مرا		نیست و بسیار هست چیز مرا
دختر مهربان خدمت دوست		زشت باشد که گویمش نه نکوست
گرچه در نافه است مشك نهان		آشکار است بوی او بجهان
گر نهی دل بما و دختر ما		هستی از جان عزیز تر بر ما
بر چنین دختری بآزادی		اختیارت کنم بدامادی
وانچه دارم ز گوسفند و شتر		دهمت تا زمایه گردی پر
من میان شما بنعمت و ناز		میزیم تا رسد رحیل فراز
خیر کین خوشدلی شنیدز کرد		سجده یی آنچنانکه باید برد
چون بدین خرمی سخن گفتند		از سر ناز و دلخوشی خفتند

صبح هارون صفت چو بست کمر[۱] — مرغ نالید چون جلاجل زر
ازسر طالع همـایون بخت — رفت سلطان مشرقی بر تخت
کردخوشدل زخوابگه بر خاست — کرد کار نکاح کردن راست
بنکاحی که اصل پیوندست — تخم اولاد ازو بـرومندست
دختر خویشرا سپرد بخیر — زهره‌را داد بـا عطـارد سیر
تشنهٔ مرده آب حیوان یافت — نورخورشید برشکوفه بتافت
ساقی نوش‌لب به‌تشنهٔ خویش — شربتی‌داد از آب کوثر بیش
اولش گرچه آب خانی داد — آخرش آب زندگانی داد
شادمان زیستند هـر دو بهم — زانچه باید نبود چیزی کم
عهد پیشینه یاد میکـردند — وانچه‌شان بودشاد میخوردند
کردهرمایه‌یی‌که با خود داشت — بر گرانمایگان‌خودبگذاشت
تاچنان‌شد که‌خان ومان‌ورمه — بسوی خیر بازگشت همه
چون‌از آن‌مرغزاروآب‌ودرخت — بر گرفتند سوی صحرارخت
خیرشدزی درخت صندل‌بوی — که‌ازو جانش‌گشت درمان جوی
نه‌زیك‌شاخ کزستون دوشاخ — چید بسیار بـر گهای فراخ
کردازان برگها دوانبان پر — تعبیه در میـان بـار شتر
آن‌یکی بد علاج صرع تمام — وان‌دگر خود دوای دیده‌بنام
باکس‌احوال‌برگ‌باز نـگفت — آن دوارا زدیده داشت نهفت
تا بشهـری شتافتـند ز راه — که‌دروصرع داشت دخترشاه
گرچه بسیارچاره میکردند — به نمیشد دریـغ می‌خـورد
هرپزشکی که بود دانش بهر — آمده بر امید شهر بشهر
تا برند از طریق چاره گری — آفت دیـو را ز پیش پـری

۱ــ ر: درقسمت ضمایم «صبح صادق چو بسته‌بود کمر» رابهترشمرده

پادشه شرط کرده بود نخست — که هر آنکو کند علاج درست
دختر او را دهم بآزادی — ارجمندش کنم بدامادی
وانکه بیند جمال این دختر — نکند چاره سازیی درخور
بروی از تیغ ترکتاز کنم — سرش از تن بتیغ باز کنم
بی دوایی که دید آن بیمار — کشت چندین پزشك در تیمار
سر بریده شده هزار طبیب — چه زشهری چه مردمان غریب
این سخن گشت در ولایت فاش — لیك هر یك بآرزوی معاش
سر خود را بباد بر میداد — در پی خون خویش می افتاد
خیر کز مردم این سخن بشنید — آن خلل را خلاص باخود دید
کس فرستاد وپادشه را گفت — کزره این خارمن توانم رفت[1]
ببرم رنج او بفضل خدای — واورم باتو شرط خویش بجای
لیك شرط آن بود بدستوری — کز طمع هست بنده را دوری
این دوارا که رای خواهم کرد — از برای خدای خواهم کرد
تا خدایم بوقت پیروزی — کند اسباب این غرض روزی
چونکه پیغام او رسید بشاه — شاه دادش بدست بوسی راه
خیر شد خدمتی بواجب کرد — شاه پرسیدو گفت کای سره مرد
چیست نام تو؟ گفت نامم خیر — کاخترم داد از سعادت سیر
شاه نامش خجسته دید بفال — گفت کای خیرمند چاره سگال
در چنین شغل نیك فرجامت — عاقبت خیر باد چون نامت
وانگه او را بمحرمی بسپرد — تا به خلوتسرای دختر برد
پیکری دید خیر چون خورشید — سروی از بادصرع گشته چو بید

۱ـ ر: میتوانم رفت هردوخوبست

گاو چشمی چو شیر آشفته — شب نیاسوده روز ناخفته
اند کی برگ از آن خجسته درخت — داشت باخود گره بروزده سخت
سودوزان سوده شربتی برساخت — سردوشیرین که تشنه را بنواخت
داد تا شاهزاده شربت خورد — وزدماغش فرو نشست آن گرد
رست از آن ولوله که سودا بود — خوردن و خفتنش بیکجا بود
خیرچون دیدکان شکفته بهار — خفت و ایمن شد از نهیب غبار
شد برون زان سرای مینوفش — سرسوی خانه کرد بادل خوش
وان پریرخ سه روز خفته بماند — با پدرحال خودنگفته بماند
درسیوم روزچونکه سر برداشت — خورد آن چیزها که درخورداشت
شه که این مژده اش بگوش رسید — پای بی کفش در سرای دوید
دخترخویش را بهوش وبرای — دید بر تخت در میان سرای
روی بر خاک زد، بدختر گفت — کای بجزعقل کس نیافته جفت
چونی از خستگی و رنجوری — کز برت باد فتنه را دوری
دختر شرمگین ز حشمت شاه — برخود آیین شکرداشت نگاه
شاه رفت ازسرای پرده برون — اندهش کم شد ونشاط فزون
داد دختر بمحرمی پیغام — تا بگوید بشاه نیکو نام
که شنیدم که در جریدهٔ جهد — پادشا را درست باشد عهد
چون بهنگام تیغ تارک سای — شرط خویش آورید شاه بجای
باسری کو بتاج شد درخورد — شرط خودرا درست باید کرد
تاچو عهدش بود بتیغ درست — بگه تاج هم نباشد سست
صدسر ازتیغ تیز یافت گزند — گو یکی سر بتاج باش بلند
آنکه زو شد مرا علاج پدید — وزوی این بند بسته یافت کلید[1]

۱– به حاشیهٔ صفحه ۲۰۲ رجوع فرمائید

کار او را بترك نتوان گفت	کز جهانم جز او نباشد جفت
به که ما دل ز عهد نگشاییم	وز چنین عهده‌یی برون آییم
شاه را نیز رای آن برخاست	که کند عهد خویشتن را راست
خیر آزاده را بحضرت شاه	باز جستند و یافتند براه
گهری یافته شمردندش	در زمان نزد شاه بردندش
شاه گفت ای بزرگوار جهان	رخ چه داری ز بخت خویش نهان
خلعت خاص دادش از تن خویش	از یکی مملکت بقیمت بیش
بجز این چند زینت دگرش	کمر زر حمایل گهرش
کله بستند گرد شهر و سرای	شهریان ساختند شهر آرای
دختر آمد ز طاق گوشهٔ بام	دید داماد را چو ماه تمام
چابك و سرو قد وزیبا روی	غالیه خط جوان مشکین موی
برضای عروس و رای پدر	خیر داماد شد بکوری شر
بر در گنج یافت سلطان دست	مهر آنچش درست بود شکست
عیش از آن پس بکام دل میراند	نقش خوبی و خوشدلی میخواند
شاه را محتشم وزیری بود	خلق را نیك دستگیری بود
دختری داشت دلربای وشگرف	چهره چون خون زاغ برسر برف
آفت آبله رسیده بماه	ز آبله دیده‌هاش گشته تباه
خواست دستوریی در آن دستور	که دهد خیر چشم مه را نور
هم بشرطی که شاه کرد نخست	کردمه را دوای خیر درست
وان دگر نیز گشت با او جفت	گوهری بین که چند گوهر سفت

۱ــ راجع به‌صفحه ۲۰۱: قفل بسته نسخه البته‌مناسبترست ولی‌جمیع نسخ بصورت متن بود ومرحوم وحید نیز «قفل» را نسخه بدل نگاشته‌اند.

یافت خیر از نشاط آن سه عروس — تاج کسری و تخت کیکاوس
گاه با دختر وزیر نشست — بر همه کام خویش یافته دست
چشم روشن گهی بدختر شاه — کاین چو خورشید بود و آن چو نماه
شادمانه گهی بدختر کرد — بسه نرد از جهان ندب میبرد
تا چنان شد که نیکخواهی بخت — برساندش بپادشاهی و تخت
ملك آن شهر در شمار گرفت — پادشاهی برو قرار گرفت
از قضا سوی باغ شد روزی — تا کند عیش با دل افروزی
شر که در راه بود همسفرش[1] — گشت سر دلش قضای سرش
با جهودی معاملت می ساخت — خیر دید آن جهود را بشناخت
گفت کاین شخص را بوقت فراغ — از پس من بیاورید بباغ
او سوی باغ رفت و خوش بنشست — کرد پیش ایستاده تیغ بدست
شر در آمد فراخ کرده جبین — فارغ از خیر بوسه داد زمین
گفت خیرش بگو که نام تو چیست — ایکه خواهد سر تو بر تو گریست
گفت نامم مبشر سفری — در همه کارنامه یی هنری
خیر گفتا که نام خویش بگوی — روی خود را بخون خویش بشوی
گفت بیرون ازین ندارم نام — خواه تیغم نمای و خواهی جام
خیر گفت ای حرامزادهٔ خس — هست خونت حلال بر همه کس
شر خلقی که نام شر داری — سیرت از نام خود بتر داری
تو نه آنی که با هزار عذاب — چشم آن تشنه کندی از پی آب
وان بتر شد که در چنان تابی — بردی آب و ندادیش آبی
گوهر چشم و گوهر کمرش — هر دو بردی و سوختی جگرش

۱ــ و: شر که همراه بود در سفرش

منم آن تشنهٔ گهر بـرده — بخت من زنده بخت تو مرده
تو مرا کشتی وخدای نکشت — مقبل آن کز خدای گیرد پشت
دولتم چون خدا پناهی داد — اینکم تاج وتخت شاهی داد
وای برجان تو که بد گهری — جانبری کرده‌یی وجان نبری
شر که‌در روی خیر دید شناخت — خویشتن زود بر زمین انداخت
گفت زنها را گرچه بد کردم — در بد من مبین که خود کردم
آن نگر کاسمان چابك سیر — نام من شر نهاد و نام تو خیر
گر من آن باتو کرده‌ام زنخست — کاید از نام چون منی بدرست
بامن آن کن تو درچنین خطری — کاید از نام چون تو ناموری
خیر کان نکته رفت بر یادش — کردحالی ز کشتن آزادش
شرچو از تیغ یافت آزادی — میشد و می‌پرید از شادی
کردخونخواره‌رفت براثرش — تیغ زد وز قفا بریـد سرش
گفت اگر خیر هست خیراندیش — توشری جز شرت نیاید پیش
درتنش جست ویافت آن دو گهر — تعبیه کرده در میان کمـر
آمد آورد پیش خیر فراز — گفت گوهر بگوهر آمدباز
خیر بوسید وپیش او انداخت — گوهری رابگوهری بنواخت
دست برچشم خودنهادو بگفت — کز تودارم من‌این دوگوهرجفت
آن‌دو گوهر بدان شدارزانی — کاین‌دو گوهر بدوست‌نورانی
چونکه شدکار های خیر بکام — خلق ازودید خیر های تمام
دولت آنجا که راهبر گردد — خار خرما و خاره زر گردد
چون سعادت بدو سپرد سریر — آهنش نقره شد پلاس حریر
عدل را استوار گـاری داد — ملك‌را بر خود استواری داد

برگ‌هائی کز آن درخت آورد		راحت رنجهای سخت آورد
وقت وقت از برای دفع گزند		تاختی سوی آن درخت بلند
آمدی زیر آن درخت فرود		دادی آن بوم راسلام و درود
بر هوای درخت صندل بوی		جامه‌را کرده بودصندل‌شوی
جز به صندل خری‌نکوشیدی		جامه جز صندلی نپوشیدی
صندل آسایش روان دارد		بوی صندل نشان جان دارد
صندل سوده درد سر ببرد		تب زدل تابش‌از جگر ببرد[۱]
ترک‌چینی‌چواین حکایت، چست		بزبان شکسته کرد درست
شاه جای ازمیان جانش کرد		یعنی ازچشم بدنهانش کرد[۲]

نشستن بهرام روزآدینه در گنبد سپید

و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم هفتم

روز آدینه کاین مقرنس بید		خانه را کرد از آفتاب سپید
شاه با زیور سپید بناز		شد سوی گنبد سپید فراز
زهره بر برج پنجم اقلیمش		پنج نوبت زنان به تسلیمش
تا نزد برختن طلایهٔ زنگ		شه زشادی‌نکرد میدان تنگ
چون‌شب‌ازسرمهٔ فلك پرورد		چشم ماه و ستاره روشن کرد
شاه از آن سیان‌نوازدل داده		شب نشین سپیده دم زاده
خواست تا ازصدای گنبد خویش[۳]		آرد آواز ارغنونش پیش
پس ازآن کافرینی آن دلبند		خواند برتاج وبر سریربلند

---

۱ ـ ر : بیت زیررااز نسخ‌دیگر برمتن افزوده

صندل ازرنگ‌خاك کی‌عجبست		صندلی رنگ‌خاك ازین‌سببست

۲ـ و: جان کردش ... نهان کردش		۳ـ مضمون خوبی‌نیست

وان دعا ها که دولت افزاید / وان‌چنان‌تاج‌وتخت را شاید[۱]
گفت‌چون‌شه‌ز بهر طبیت خواست / آنچ‌از‌طیب‌چون‌من آیدراست[۲]

حکایت‌شخصی که‌قصدتجاوز داشت

مادرم گفت واو زنی‌سره بود / پیرزن گرگ‌باشد اوبره بود
کاشنایی مرا ز همـزادان / بردمهمان که خانه‌ش آبادان
خوانی آراسته نهاد به پیش / خوردهایی‌چگویم ازحدبیش
بره ومرغ و زیر بای عراق / گرده هاو کلیچها و رقـاق
چند حلوا که آن نبودش نام / برخی ازپسته برخی ازبادام
میوه های لطیف طبع فریب / ازری‌انگور واز سپاهان‌سیب
بگذراز نار نقل مستان بود / خود همه خانه نارپستان‌بود
چون‌باندازه‌زان خورش خوردیم / بمی آهنگ پرورش کردیم
در هم آویختیم خنداخند / من‌وچون من‌فسانه گویی‌چند
هر کسی‌سر گذشتی‌ازخود گفت / یکی‌ازطاق‌ودیگری از جفت
آمد افسانه تا به سیمبـری / شهد درشیر وشیر در شکری
دلفریبی که چون‌سخن گفتی / مرغ‌وماهی بر آن سخن‌خفتی
بر گشاد ازعقیق چشمهٔ نوش / عاشقانه بـر آورید خـروش
گفت شیرین‌سخن‌جوانی‌بود / کز ظریفی شکرستانی بود
عیسیی گاه دانش آموزی / یوسفی وقت مجلس افروزی
آگه ازعلم و از کفایت نیز / پارساییش بهتر از همه چیز
داشت باغی بشکل باغ ارم / باغها گرد باغ او چو حرم
خاکش‌از بوی‌خوش‌عبیر سرشت / میوه‌هایش‌چومیوه‌های‌بهشت

۱ـ ر: آن بیت رازیرعنوان«گنبدسپید» گذارده است
۲ـ و: گفت شه چون ... آنچه از طیبت من

همه دل بود چون میانهٔ نار / همه گل بود بی میانجی خار
تیزخاری که در گلستان بود / از پی چشم زخم بستان بود
آب در زیر سرو های جوان / سبزه در گرد آب های روان
مرغ در مرغ بر کشیده نوا / ارغنون بسته درمیان هوا
سروبن چون زمردین کاخی / قمریی بر سریر هر شاخی
زیرسروش که پای‌در گل بود / بنوا داده هر که را دل بود
بر کشیده ز خط پر گارش / چار مهره بچار دیوارش
از بنا های بر کشیده بماه / چشم بد را نبود دروی راه
در تمنای آن چنان باغی / بر دل هر توانگری داغی
مرد هر هفته‌یی ز راه فراغ / بتماشا شدی به دیدن باغ
سرو پیراستی سمن کشتی / مشك سودی و عنبر آغشتی
تازه کردی بدست‌نرگس‌جام / سبزه را دادی از بنفشه پیام
ساعتی گرد باغ بر گشتی / باز بگذاشتی و بگذشتی
رفت روزی بوقت پیشین گاه / تا دران باغ روضه یابدراه[1]
باغ‌را بسته‌دید درچون‌سنگ / باغبان خفته برنوازش‌چنگ
باغ پرشور از آن خوش آوازی / جان نوازان دروبجان بازی
رقص در هر درختی افتاده / میوه‌دل برده‌برگ جان‌داده[2]
خواجه کاواز عاشقانه شنید / جانش‌حاضرنبود جامه درید
نه‌شکیبی که بر گراید سر / نه کلیدی که بر گشاید در
دربسی کوفت کس‌نداد‌جواب / سرودررقص‌بودو گل‌درخواب
گردبر گرد باغ بر گردید / در همه باغ هیچ راه ندید

۱ـ باغ روضه حشواست

۲ـ ر. بلگ . و: بلکه

بردز خویشتن چو بار نیافت — رکن دیوار خویشتن بشکافت
شد درون تا کند تماشایی — صوفیانه بر آورد پایی
گوش، بر نغمهٔ ترانه نهد — دیدن باغ را بهانه نهد
شورش باغ بنگرد که زکیست — باغ چونست وباغبانرا چیست
زآن گلی چند بوستان‌افروز — که در آن بوستان بدند آنروز
دوسمن‌سینه بلکه سیمین ساق — بر در باغ داشتند یتاق
تا بر آن حور پیکران چوماه — چشم نا محرمی نیابد راه
چون‌درون‌رفت خواجه ازسوراخ — یافتندش کنیزکان گستاخ
زخم برداشتند و خستندش — دزد پنداشتند و بستندش
خواجه درداده تن‌بدان خواری — از چه؟ از تهمت گنه کاری
بعداز آزردنش بچنگ‌وبمشت — بانگهایی برو زدند درشت
کای ز داغ تو باغ نا خشنود — نیست اینجا نقیب باغ‌چه‌سود
چون بباغ کسان درآید دزد — زدنش هست باغبان را مزد
تاتوای نقب زن‌درین پرگار — در گذاری در آیی از دیوار[۱]
ما که لختی بچوب خستیمت — شاید ار دست وپای بستیمت
مرد گفتا که باغ باغ منست — برمن‌این‌دود ازچراغ‌منست[۲]
بادری چون دهان شیرفراخ — چون‌در آیم چورو به ازسوراخ
هر که‌درملك خود چنین آید — ملك ازو زود بر زمین آید
چون کنیزان نشان اودیدند — وز نشانهای باغ پرسیدند
یافتندش در آن گواهی‌راست — مهر بنشست وداوری برخاست
صاحب باغ چون شناخته شد — هردو را دل بمهر آخته شد[۲]
بودخوب‌وجوان ونادره گوی — زن که‌این‌دیدازو تودست‌بشوی

۱ـ چون این بیت زیر سطر بعدا بترمیماند جایشرا تغییر دادم
۲ـ ر:این داغ هم ز داغ — ۳ـ باخته شد نسخه

آشتی کردنش روا دیدند — زانکه با طبعش آشنا دیدند
دست و پایش ز بند بگشادند — بوسه بر دست وپای اودادند
عذر ها خواستند بسیارش — هردویك دل شدند در کارش
پس بعذری که خصم یار شود — رخنهٔ باغ استوار شود
خار بردند و رخنه را بستند — وزشبیخون رهزنان رستند
بنشستند پیش خواجه بناز — باز گفتند قصه‌های دراز
که‌درین‌باغ چون‌شکفته‌بهار — که ازوخواجه‌باد برخوردار
میهمانی است دلستانانرا — ماهرویان و مهربانانرا
هر زنی‌خوبرو که درشهرست — دیده را از جمال اوبهرست
همه جمع آمده درین باغند — شمع بی‌دود و نقش بی‌داغند
عذر آنرا که باتو بد کردیم — خاك درآبخورد خود کردیم
خیز وبامایکی زمان بخرام — تا برآری زهر که خواهی‌کام
روی درکش بکنج پنهانی — شادمان بین در آن گل‌افشانی
هر بتی را که دل درو بندی — مهر بر روی نهی و بپسندی
آوریمش به گنجخانهٔ تو[1] — تا نهد سر بر آستانهٔ تو
خواجه‌راکان‌سخن‌بگوش‌آمد — شهوت خفته در خروش آمد
گرچه‌درطبع پارسائی داشت — طبع با شهوت آشنایی داشت
مردیش مردمیش را بفریفت — مرد بود از دم زنان نشکیفت
با سمن سینگان سیم اندام — پای برداشت بر امید تمام
تا بجائی رسیدشان ناورد — که بدانجای دل قرار آورد
پیش آن شاهدان قصر بهشت — غرفه‌یی بود بر کشیده‌ز خشت

۱- و : به کنج خانهٔ تو

خواجه درغرفه رفت وبست درش   باز گشتند رهبران ز برش
بود در ناف غرفه سوراخی   روشنی تافته درو شاخی
چشم خواجه زچشمهٔ سوراخ   چشمه‌یی تنگ دید و آب فراخ
کرده برهرطرف گل‌افشانی   سیم ساقی و نارپستانی
روشنانی چراغ دیده همه   خوشتر از میوهٔ رسیده همه
هر عروس ازره دل انگیزی   کرده برسور خودشکرریزی
اژدهایی نشسته بر گنجش   بترنجی رسیده نارنجش
نارپستان بدید و سیب زنخ   نام آن سیب بر نبشته بیخ[1]
بود در روضه گاه آن بستان   چمنی بر کنار سروستان
حوضه‌یی ساخته زسنگ رخام   حوض کوثر بدو نوشته غلام
میشد آبی چوآب دیده دراو   ماهیانی ستم ندیده در او
گرد آن آبدان رو شسته   سوسن و نرگس و سمن رسته
آمدند آن بتان خرگاهی   حوضه دیدند وماه با ماهی
گرمی آفتاب تافته‌شان   واب چون آفتاب یافته‌شان
سوی حوض آمدند نازکنان   گره از بند قرطه بازکنان
صدره کندندو بی نقاب شدند   وز لطافت چودر در آب شدند
میزدند آب را بسیم مراد   می‌نهفتند سیم را بسواد
ماه‌وماهی روانه هردو درآب   ماه تا ماهی اوفتاده بتاب
ماه بر آب چون درم ریزد   هر کجا ماهیی‌است بگریزد
ماه ایشان در آن درم ریزی   خواجه را کرد ماهی‌انگیزی
ساعتی دست بند میکردند   برسمن ریشخند میکردند

---

١ ر : بیت زیر را بمتن برده است
باغرا نار وسیب کم نبود   خاصه کز باغبان ستم نبود

ساعتی بر ببر در افشردند — نارو نارنج را گرو کردند[۱]
این شد آنرا بمار میترساند — مار میگفت و زلف می‌افشاند
بیستونی همه ستون انگیز — کشته فرهاد را به تیشهٔ تیز
جوی شیری که قصر شیرین داشت — سر بدان حوضهای شیرین داشت
خواجه کان دید جای صبر نبود — یاری و یارگی نداشت چه سود[۲]
بود چون تشنه‌یی که باشد مست — آب بیند بر او نیابد دست
یا چو صرعی که ماه نو بیند — بر جهد گاه و گاه بنشیند
سوی هر سر و قامتی میدید — قامتی نی قیامتی میدید
رگ برگ خونش از گرفتن جوش — از هر اندام بر کشید خروش
ایستاده چو دزد پنهانی — وانچه دانی چنانکه میدانی
خواست تا در میان جهد گستاخ — مرغش از رخنه مارش از سوراخ
لیك مارش نکرد گستاخی — از چه؟ از راه تنگ سوراخی
شسته رویان چو روی گل شستند — چون سمن بر پرندها رستند
آسمان گون پرند پوشیدند — بر مه آسمان خروشیدند
در میان بود لعبتی چنگی — پیش رومی رخش همه زنگی
آفتابی هلال غبغب او — رطبی نا گزیده کس لب او
غمزه‌ش از غمزه تیز پیکان تر — خنده‌ش از خنده شکر افشان تر
اوفتاده ز سرو پر بارش — نار در آب و آب در نارش
بفریبی هزار دل برده — هر که دیده برابرش مرده
چون به دستان زنی گشادی دست[۳] — عشق هشیار و عقل گشتی مست[۴]

---

۱ ـ و: کرو بمعنی قایق را اصح دانسته ۲ ـ لیك گستاخیی نسخه
۳ ـ و: دستان زدن ۴ ـ ر: این بیت را درمتن گذارده :
گرچه بودند هریکی ماهی — او درآن جمع بود چون شاهی

خواجه برفتنه‌یی چنان ازدور   فتنه ترزانکه هندوان بر نور
زاهد از راه رفت پنهانی   کافری بین زهی مسلمانی
بعد یکساعت آن دو آهو چشم   کاتش برق بودشان در پشم
واهو انگیز آن ختن بودند   آهوانرا بیوز بنمودند
آمدند از ره شکر باری   کرده زیر قصب کله داری
خواجه را درحجابگه دیدند   حاجبانه ز کار پرسیدند
کز همه لعبتان حور نژاد   میل تو بر کدام حور افتاد
خواجه نقشی که در پسند آورد   در میان دو نقشبند آورد
این نگفته هنوز بر جستند   گفتی آهو نه شیر سرمستند
آن پریزاده را به‌تنبل ورنگ   آوریدند با نوازش چنگ
بطریقی که کس گمان نبرد   ور بر دزان دو شحنه جان نبرد
طرفه را چون بغرفه پیوستند   غرفه‌راطرفه بین که در بستند
خواجه‌زان بی‌خبر که اواهلست   یاراو اهل و کار او سهلست
وان بت‌چنگزن که تاخته بود   کار اوهمچوچنگ ساخته‌بود
گفته بودندش آن دومایهٔ ناز   قصهٔ خواجهٔ کنیز نواز
وان پری پیکر پسندیده   دل درو بسته بود نا دیده
چون درودیدازان بهی تر بود   آهنش سیم وسیم او زر بود
خواجه کزمهر نا شکیب آمد   با سهی سرو در عتیب آمد[1]
گفت‌نام‌تو چیست گفتا نور[2]   گفت چشم بداز تو گفتا دور

۱ــ عتیب چرا ؟   و: این بیت‌رادرشروع گفتکو آورده
گفت نام توچیست گفتا بخت   گفت جایت کجاست گفتا تخت
۲ــ و : گفت اصل تو ... متن بنظر بهتر مینماید «نام‌بمعنی‌صفت‌هم‌هست»

گفت پرده‌ت چه پرده گفتا ساز | گفت شیوه‌ت چه شیوه گفتا ناز
گفت بوسه دهیم گفتا شست | گفت هان وقت هست گفتا هست
گفت آیی بدست گفتا زود | گفت باد این مراد گفتا بود
خواجه را جوش از استخوان برخاست | شرم و رعنائی از میان برخاست
زلف دلبر گرفت چون چنگش | در بر آورد چون دل تنگش
بوسه و گاز بر شکر می‌زد | از یکی تا ده و ز ده تا صد
گرم شد بوسه در دل انگیزی | داد گرمی نشاط را تیزی
خواست تا نوش چشمه را خارد | مهر از آب حیات بردارد
چون در آمد سیاه شیر بگور | زیر چنگ خودش کشید بزور
جایگه سست بود سختی یافت | خشت بر خشت رخنه‌ها بشکافت
غرفه دیرینه بد فرود آمد | کار نیکان بید نینجامد
این ز مویی و آن بمویی رست | این ازین سو شد آن از آن سو جست
تا نبینند شان بر آن سر راه | دور گشتند از آن عمارتگاه[1]
خواجه گوشه گرفت از آن غم و درد | رفت در گوشه‌یی و غم میخورد
شد کنیزك نشست با یاران | بر دوا بر و گره چو غمخواران
رنجهای گذشته پیش نهاد | چنگ را بر کنار خویش نهاد
نالهٔ چنگ راچو پیدا کرد | عاشقانرا ز ناله شیدا کرد
گفت کز چنگ من بنالهٔ رود | باد بر خستگان عشق درود
عاشق آن شد که خستگی دارد | بدرستی شکستگی دارد
عشق پوشیده چند دارم چند | عاشقم عاشقم ببانگ بلند
مستی و عاشقیم برد ز دست | صبر ناید ز هیچ عاشق مست
گرچه بر جان عاشقان خواریست | تو به در عاشقی گنه کاریست

۱ــ و: فراخیگاه

عشق با توبه آشنا نبود
توبه و عاشقی روا نبود
عاشق آن به که جان کند تسلیم
عاشقانرا ز تیغ و تیر چه بیم
ترک چنگی چو در ز لعل افشاند
حسب حالی بدین صفت برخواند
آن دو گوهر که رشته کش بودند
در نشاط سماع خوش بودند
در دل افتادشان که در دو چراغ
تند بادی رسیده است بباغ
یوسف یاوه گشته راجستند
چون زلیخا ز دامنش رستند
باز جستندش از حقیقت کار
داد شرحی که گریه آرد بار
هر دو تشویر کار او خوردند
باز تدبیر کار او کردند
کامشب این جایگه وطن سازیم
از تو با کار کس نپردازیم
نگذاریم بر بهانهٔ خویش
که کس امشب رود بخانهٔ خویش
مگر آنماه را که دلبر تست
امشب اندر کنار گیری چست
روز روشن سپید کار بود
شب تاریك پرده دار بود
کاین سخن گفته شد روا نه شدند
با بتان بر سر فسانه شدند
شب چو زیر سمور انقاسی
کرد پنهان دواج بر طاسی
تیغ یك میخ آفتاب گذشت
جوشن شب هزار میخی گشت
آمدند آن بتان وفا کردند
وان صنم را بدو رها کردند
سرو تشنه بجوی آب رسید
آفتابی بماهتاب رسید
جای خالی و آنچنان یاری
که کند صبر در چنان کاری
خواجه را در عروق هفت اندام
خون بجوش آمده بجستن کام
وانچه گفتن نشایدش با کس
با تو گفتم نعوذ بالله و بس
خواست تا در بلعل سفته شود
طوق با طاق هردو جفته شود
گربهٔ وحشی از سر شاخی
دید مرغی بکنج سوراخی

جست برمرغ و برزمین افتاد　　صدمه‌یی بردو نازنین افتاد[۱]
هردوجستند دل رمیده‌زجای　　تاب دردل فتاده تنگ در پای
دور گشتند تا رسیده بکام　　تا بهٔ‌پخته بین که‌چون شدخام
نوش لب رفت پیش‌نوش لبان　　چنگ‌را بر گرفت نیم شبان
چنگ‌میزد بچنگ‌درمیگفت　　کارغوان آمد و بهار شکفت
سرو بن بر کشید قد بلند　　خندهٔ گل گشاد حقهٔ قند
بلبل آمد نشست برسر شاخ　　روز بازار عیش گشت فراخ
باغبان باغرا مطرا کرد　　شاهی آمد درو تماشا کرد
جام‌می دید، بر گرفت بدست　　سنگی‌افتاد وجام را بشکست
ای‌بتاراج برده‌هرچه‌مراست　　جز بتو کار من نگردد راست
گرچه باتوز کار خود خجلم　　بی‌تویی نیست در حساب دلم
راز داران پردهٔ سازش　　آگهی یافتند از رازش
باز رفتند و غصه میخوردند　　خواجه راجستجوی‌میکردند
خواجه چون‌بندگان روغن‌دزد　　دررهش‌حجره‌یی گرفته بمزد
در خزیده بجویباری تنگ　　زیرشمشادو سروبیدوخدنگ
خیره گشته زخام تدبیری　　بردمیده ز سوسنش خیری
بازجستنداز آنچه‌داشت نهفت　　یك بیك با دو راز دار بگفت
فرض گشت آن نهفته کارانرا　　که بیاری رسند یارانرا
باز گشتند و راه بگشادند　　آب گل را بگل فرستادند
آمد آن دستگیر دستان ساز　　مهر نو کرده مهربان را باز

۱ـ ر، این مصراع را «خواجه‌را چست برجبین افتاد» درضمایم آخر کتاب آورده و برمتن که بصورت بالاست رجحان بخشیده است.

خواجه دستش گرفت ورفت از پیش تا بجایی که دید لایق خویش
تاك بر تاك شاخ‌های درخت بسته بر اوج کله تخت بتخت
زیر آن تخت پادشاهی تاخت بفـراغت نشستگاهی ساخت
دلستانرا بمهر پیش گرفت[1] چون دل اندر کنار خویش گرفت
زاد سروی بدان خرامانی چون سمن بر بساط سامانی
در کنارش کشید وشادی کرد سرو با گل قران بادی کردی
خواجه را مه در آمده بکنار دست بر کار و پای رفته زکار
مهرهٔ خواجه خانه گیر شده همبساطش گرو پذیر شده
چون بران شد که قلعه بستاند آتشی را بـآب بنشانـد
موش دشتی مگر زتاك بلند دیده بد آخته کدوئی چند
کرد چون مرغ بر رسن پرواز از کدوها رسن برید بگاز
بر زمین آمد آنچنان حبلی هر کدوئی بشکل چون طبلی
بانگ آن طبل رفت میل بمیل طبل و آنگه چه طبل طبل رحیل
باز بانگ اندر اوفتاد بهوز آهو آزاد شد ز پنجهٔ یـوز
خواجه پنداشت کامدست بجنگ شحنه با کوس ومحتسب بـاسنگ
کفش بگذاشت و راه پیش گرفت باز دنبال کار خویش گرفت
وان صنم رفت با هزار هراس پیش آن همدمان پرده شناس
چون زمانی بدان نمود درنگ پرده در گشت و ساخت پردهٔ چنگ
گفت گفتند عاشقان بـاری رفت یـاری بدیـدن یـاری
خواست کز راه آرزومندی یابد از وصل او بـرومندی
در کنارش کشد چنانکه هواست سرخ گل در کنار سرو رواست

۱ـ و: کشید درهر دومصراع

ازره سینه و زنخدانش / سیب وناری خورد زبستانش
دست بر گنج در دراز کند / تادر گنج خانه باز کند
بطبرزد شکر بر آمیزد / برطبرخون زلاله خون ریزد
ناگه آورد فتنه غوغایی / تا غلط شد چنان تمنایی
ماند پروانه را در انده نور / تشنه‌یی گشت‌ازآب‌حیوان‌دور
ای‌همه ضرب تو به کژ بازی / ضربه‌یی‌زن براست اندازی
تومراپرده کج‌دهی و رواست / نگذرم‌با تومن ز پردهٔ راست
کاین‌غزل گفته‌شدچودمسازان / زو خبر یافتند همرازان
سوی‌خواجه شدند پوزش ساز / یافتندش کشیده پای دراز
شرم‌زد گشته دل رمیده شده / بر سر خاك آرمیده شده
بنوازش گری و دلداری / بر کشیدندش ازچنان‌خواری
حال‌پرسیده شد حکایت کرد / آنچه در دوزخ آورد دم سرد
چاره‌سازان بچاره‌های خودش / دور کردند از خیال بدش
بر دل بسته بند بگشادند / بیدلی را بوعده دل دادند
که دراین‌کار کاردان‌تر باش / مهربانی و مهربان‌تر باش
وقت کار آشیانه جایی ساز / کافت آنجا نیاورد پرواز
ما خود از دور پی نگهداریم / پاس دارانه پاس ره داریم
آمدند آنگهی پذیرهٔ کار / پیش‌آن سرو قدگل رخسار
تا دگر باره‌تر کتازی کرد / خواجه رایافت دلنوازی کرد
آمد ازخواجه بارغم برداشت / خواجه‌کان‌دید خواجگی بگذاشت
سرزلفش گرفت چون مستان / جست بیغوله‌یی در آن بستان
بود در کنج باغ جادوئی دور / یاسمن خرمنی چو گنبد نور

بـر کشیده علم بـدیواری　　برسرش بیشه‌در بنش غاری[1]
خواجه به زان نیافت بارگهی　　ساخت اندر میانه کارگهی
یاسمن را ز هم دریـد بساز　　نازنین را درو کشید بناز
بند صدره‌ش گشادو شرم نهفت　　بندصدری دگر که نتوان گفت
خرمن گل در آورید ببر　　مغز بـادام در میان شکر
میل در سرمه‌دان نرفته هنوز　　بازیی باز کرد گنبد کوز
روبهی چند بود در بن غـار　　بهم افتاده از بـرای شکار
گرگی آورده راه برسرشان　　تا کند دور، یك زدیگرشان[2]
روبهان ازحرام‌خواری گرگ　　کافتی بود سهمناك و بزرگ
بهزیمت شدند و گرگ ازپس　　راهشان بربساط خواجه‌وبس
بردویدند بردو چاره سگال　　روبهان پیش‌و گرگ‌دردنبال
خواجه را بارگه فتاد از پای　　دید لشگرگهی بجست ازجای
خودنداندستکان‌چه‌واقعه بود　　سو بسو میدوید خاك آلود
دل پراندیشه‌و جگر پرخون　　تا چگونه رود ز باغ برون
آن دو سروش برابر افتادند　　کانهمه نازو نرگسش دادند
دامن دلبرش گرفته بچنگ　　چون دری در میانهٔ دونهنگ
بانگ بروی‌زدند‌کاین‌چه‌فنست　　درخصال‌تو این‌چه اهرمنست
چند برهم زنـی جوانی را　　کشتی از کینه مهربانی را
بـا غریبی ز روی دمسازی　　نکند هیچکس چنان بـازی
چند بار امشبش رها کردی　　چند نیرنگ و کیمیا کردی

---

۱ ـ ر : بیشه و به‌بن　نسخهٔ پاریس بردرش بیشه
۲ ـ و : دور سر زپیکرشان ر : دورتر زدیگرشان‌متن « یعنی‌متواری سازد » از نسخ پاریس و لندن گرفته شده

او بسوگند عذرها میخواست ‌‌ نشنیدند ازو حکایت راست
تا زبنگه رسید خواجه فراز ‌‌ شمع را دید درمیان دو گاز
در خجالت ز سرزنش کردن ‌‌ زخم این وقفای آن خوردن
گفت زنهار دست ازو دارید ‌‌ یار آزرده را میازارید[1]
گوهر او ز هر گنه پاکست ‌‌ هر گناهی که هست ازین خاکست
چابکان جهان و چالاکان ‌‌ همه هستند بندهٔ پاکان
کار ما را عنایت ازلی ‌‌ از خطا داده بود بی خللی
وان خللها که کرد مارا خرد ‌‌ آفتی را بآفتی می‌برد
بخت ما را چو پارسایی داد ‌‌ از چنان کار بد رهایی داد
آنکه دیوش بکام خود نکند ‌‌ نیك شد هیچ نیك بد نکند
برحرام آنکه دل نهاده بود ‌‌ دور از اینجا حرام زاده بود
با عروسی بدین پریچهری ‌‌ نکند هیچ مرد بدمهری
خاصه آن کو جوانیی دارد ‌‌ مردی و مهربانیی دارد
لیك چون عصمتی بود در راه ‌‌ نتوان رفت باز پیش گناه
کس ازآن میوه‌دار برنخورد ‌‌ که یکی چشم بد درو نگرد
چشم صد گونه دام و دد برما ‌‌ حال ازینجا شدست بد برما
آنچه شدشدحدیث آن نکنم[2] ‌‌ وانچه دارم بدو زبان نکنم[3]
توبه کردم بآشکار و نهان ‌‌ در پذیرفتم از خدای جهان
که اگر دراجل بود تأخیر ‌‌ وین شکاری بود شکار پذیر

---

۱ ـ ر : دو بیت زیر را از نسخ دیگر بر متن افزوده
چون گناهی نیامد از ماهی ‌‌ به ازین بایدش زدن راهی
گرگناهی درین خیانت هست ‌‌ سوی فحلان کشید باید دست
۲ ـ ر : آن نکنیم ‌‌ وانیچه داریم از آن زیان نکنیم

بحلالش عروس خویش کنم		خدمتش زانچه بود بیش کنم
کار بینان که کار او دیدند		از خدا ترسیش بترسیدند
سر نهادند پیش او بر خاك		کافرین برچنان عقیدت پاك
که درو تخم نیکوی کارند		وز سرشت بدش نگه دارند
ای بسا رنجها که رنج نمود		رنج پنداشتند و راحت بود
وای بسا دردها که برمردست		همه‌جانداروییِ در آن دردست
چون بر آمدز کوه چشمهٔ نور		کرد از آفاق چشم بدرا دور
صبح چون عنکبوت اصطرلاب		بر عمود زمین تنید لعاب
بادی آمد بکف گرفته چراغ		باغبانرا بشهر برد ز باغ
خواجه بر زد علم بسلطانی		رست از آن بند و بنده فرمانی
زاتش عشقبازی شب دوش		آمده‌خاطرش چو دیگ بجوش
چون بشهر آمد از وفاداری		کرد مقصود را طلبکاری
ماه دوشینه را رساند بمهد		بست کابین چنانکه باشد عهد
در ناسفته را بمرجان سفت		مرغ بیدار گشت و ماهی خفت
گر ببینی ز مرغ تا ماهی		همه را باشد این هوا خواهی
دولتی بین که یافت آب زلال		وانگهی خورد ازو که بود حلال
چشمه‌یی یافت پاك چون خورشید		چون سمن صافی و چو سیم سپید
در سپیدیست روشنائی روز		وز سپیدیست مه جهان افروز
همه رنگی تکلف اندودست		جز سپیدی که او نیالودست
هرچ از آلودگی شود نومید		پاکیش را لقب کنند سپید
در پرستش بوقت کوشیدن		سنت آمد سپید پوشیدن
چون سمن سینه‌زین سخن پرداخت		شه‌در آغوش خویش جایش ساخت

وین چنین شب بسی بناز و نشاط	سوی هر گنبدی کشید بساط
بروی این آسمان گنبد ساز	کرده درهای هفت گنبد باز

صفت بهار

چون به‌تثلیث مشتری وزحل	شاه انجم زحوت شد بحمل
سبزهٔ خضروش جوانی یافت	چشمه یی آب زندگانی یافت
ناف هر چشمه رود نیلی شد	هر سبیلی بسلبیلی شد
مشکبر گشت خاك عودی پوش	نافه خر گشت باد نافه‌فروش
اعتدال هوای نوروزی	راست رو شد بعالم افروزی
باد نوروزی از قبالهٔ نو	با ریاحین نهادجان بگرو
رستنی سر برون زد ازدل خاك	زنك خورشید گشت از آینهٔ پاك
شبنم از دامن اثیر نشست	گرمی اندام زمهریر شکست[1]
برف کافوری از گریوهٔ کوه	رود را زاب دیده داد شکوه
سبزه گوهر زدود بینش را	داد سر سبزی آفرینش را
نرگس تربچشم خواب آلود	هر کرا چشم بودخواب‌ربود
باد صبح از نسیم نافه گشای	بر سواد بنفشه غالیه سای
سرو کز سایه بادبانه زده	جعد شمشاد را بشانه زده
چشم نیلوفر ازشکنجهٔ خواب	جان در انداخته بقلعهٔ آب
غنچه های نوازشکوفهٔ شاخ	کرده‌لؤلؤچو برگ‌لاله فراخ
سوسن ازبهرتاج نرگس‌مست	شوشهٔ زر نهاده بر کف دست
از شمایل شمامه های بهار	بی قیامت ستاره کرده نثار
شنبلید سرشك در دیده	زعفران خورده باز خندیده

۱ــ ر: آن بیت را ازنسخ دیگر بمتن افزود و قوافی آن اینگونه است: اثیر برست... زمهریر بشست. مصراع دوم خیلی خوبست امامصراع اول؟

کانب الوحی گل بآب حیات | برشقایق بخون نوشته برات
برگ نسرین بگوهر آمودن | شاخ سوسن بتوتیا سودن
جعد بر جعد بسته مرزنگوش | دیلم آسا فکنده بر سر دوش
گشته هم برگ وهم گیاراضی | این بمقراضه آن بمقراضی
سنبل از خوشهای مشك انگیز | بر قرنفل گشاده عطسهٔ تیز
داده خیری بشرط هم عهدی | یا سمن را خط ولیعهدی
بوی سیسنبر از حرارت خویش | عقرب چرخ را گذاشته نیش
غنچه با چشم گاو چشم بناز | مرغ با گوش پیلگوش براز
گل کافور بوی مشك نسیم | چون بنا گوش یار در زرو سیم
مشك بید از درخت عود نشان | گاه کافور و گاه مشك فشان
ارغوان و سمن برابر بید | رایتی بر کشیده سرخ وسپید
زافت بید برگ باد خزان | شاخ پر برگ بید دست گزان
گل کمر بسته در شهنشاهی | خاك چون باد در هوا خواهی
بلبل آواز بر کشیده چو کوس | همه شب تا بوقت بانگ خروس
سرخ گل را بسبز میدانی[۱] | پنج نوبت زنان بسلطانی
بر سر سرو بانگ فاختگان | چون طرب رود دلنواختگان
نای قمری بنالهٔ سحری | خنده برده زکام کبك دری
بانگ دداج برحوالی کشت | کرده تقطیع بیتهای بهشت
زند واف از بهشت نامهٔ زند | درشب آورد و خواند حرفی چند
عندلیب از نوای تیز آهنگ | گشته باریك چون بریشم چنگ
باغ چون لوح نقشبند شده | مرغ وماهی نشاط مند شده

۱ــ ر: سرخی گل بسبز

آگاهی بهرام از لشکر کشی مجدد خاقان چین به ایران و پریشانی لشکر و کشور[1]

شاه بهرام در چنین روزی — کرد شاهانه مجلس افروزی
از نمودار هفت گنبد خویش — گنبدی زاسمان فراخته بیش
چار بندی رسید پیکی چست — راه‌شش طاق هفت گنبد جست
چون در آمد دران بهشتی کاخ — شد دلش چون در بهشت فراخ
کرد بر خسرو آفرین دراز — کافرین کرده بود برد نماز
گفت باز از نگار خانهٔ چین — جوش لشکر گرفت روی زمین
ماند پیمان شاه را فغفور — شد دگرره ز نیك عهدی دور
چینیان را وفا نباشد وعهد — زهر ناك اندرون وبیرون شهد
لشکری تیغ بر کشیده باوج — تا بجیحون رسیده موج بموج
سیلی آمد گرفت صحرایی — هر نهنگی درو چو دریائی
گر شه این شغل را بدارد پاس[2] — چینیان خون ماخورند بطاس
شه چو ازفتنه یافت آگاهی — در بلا دید عافیت خواهی
پیشتر زانکه در سر آید دام — دامن ازمی کشید ودست ازجام
رای آن زد که از کفایت ورای — خصم را چون بسر در آرد پای؟
جز بگنج و سپه ندید پناه — کالت نصرت است گنج و سپاه
چون سپه باز جست پنج ندید — چون بگنجینه رفت گنج ندید[3]
هم تهی دید گنج آکنده — هم سلیح و سپه پرا کنده
ماند عاجز چو شیر بی‌دندان — طوق زنجیر ومملکت زندان

۱ـ این عنوان در چاپ وحید نیست

۲ـ ر: ندارد هر دوصورت درست است(پاس نداشتن شغل سلطنت یا پاس داشتن عشرت) .

۳ـ ر: بحاشیه برده وصواب نکرده

شه شنیدم که داشت دستوری ناخدا ترسی از خــدا دوری
نام خود کرده زانجریده که خواست «راست‌روشن» ولی نه‌روشن‌وراست
روشن و راستیش بس باریك راستی کوژ و روشنی تاریك
داده شه را بنام نیك غرور واو ز تعلیق نیکنامــی دور
تا وزارت بحکم نرسی بود در وزارت خدای ترسی بود
راست‌روشن چوزو وزارت برد راستی ها و روشنی ها مرد
شه‌چو مشغول شد بنوش و بناز او به بیداد کرد دست دراز
فتنه‌میساخت‌مصلحت‌میسوخت ملك‌میجست‌ومال‌می‌اندوخت
نایب شاه را بــزر و بزیب داده بر کیمیای فتنه فریب
گفت‌خلق آرزوطلب شده‌اند شوخ‌و گستاخ‌وبی‌ادب‌شده‌اند
نعمت مــا ز راه سیــریشان داده در کار مــا دلیریشان
گر نمالیمشان برای و بهوش ملك را چشم بد بمالد گوش
مردمانی بدند و بد گهرند یوسفانی ز گرگ‌وسگ‌بترند
گرگ را گرگ‌بند باید کرد رقص روباه چند باید کرد
خاکیانی که زاده ز می اند ددگانی بصورت آدمی اند

۱ــ این نام طبق ضبط پهلوی «راست‌روشن بفتح راء کسر واو وسکون دو حرف آخر» است   در کتاب سیاستنامه با نقل داستان آن وزیر از زبان بهرام گوید: « این نه‌راست روشن بلکه‌دروغ و کژست » .

«روشن» از جمله اسم مصدرهای مختوم به «ن» است که در نظم ونثر فارسی نظایر فراوان دارد وما به‌دو مثال از اثیر اخسیکتی ومنوچهری بسنده‌می کنیم.

نو کن روشن داستان بشکن طلسم باستان   هم کارنامهٔ آن بخوان هم بارنامهٔ این بدر

خردك نگرش نیست که‌خردك نگرشنی   درکار بزرگان همه‌ذل است وهوانست

آقای دکتر معین در رساله دوم «طرح دستور فارسی » که بسیار مفید و پرارزش است اطلاق صفت مرکب «راست‌روشن بفتح‌شین» را بر شخص جایز میدانند در حالی که بنظر قاصــر حقیر آن ترکیب اصلا ناصوا بست و معنای درستی هم ندارد.

ددگان بر وفا نظر ننهند / حکم را جز بتیغ سر ننهند
خوانده باشی زدرس غمزدگان / که‌سیاوش چه دید از ددگان
جاه‌جمشید خوار چون کردند / سر دارا بدار چون کردند
مالشان حوضه است وایشان سیر / گندد آب ار بحوض ماند دیر
آب کز خاك تیره فش گردد / هم بتدبیر خاك خوش گردد
شاه اگر مست خصم هشیارست / شحنه گر خفته دزد بیدارست
چون سیاست ز یاد شاه شود / پادشاهی برو تباه شود
از شهی کو سیاست انگیزد / دشمن و دیو هر دو بگریزد
دیو باشد رعیت گستاخ / چون گذاری نهند پای فراخ
جهد آن کن که‌ازسیاست خویش / نشکنی رونق ریاست خویش
نفریبی بآشنایی کس / کس‌خودتیغ خودشناسی‌وبس
شه بامید ماست باده پرست / من‌قلم دارم و تو تیغ بدست
ازتو قهر آید و ز من تدبیر / هر که گویم گرفتنی‌است بگیر
محتشم را بمال مالش کن / بی‌درم را بخون سگالش کن
نیك‌وبدهردوهست برتوحلال / ازبدان‌جان‌ستان زنیکان مال
خوار کن‌خلق رابجاه وبچیز / تا بمانی بچشم خلق عزیز
چون‌رعیت زبون وخوار بود / ملك پیوسته بر قرار بود
نایب شه ز روی سرمستی / کرد با او بجور همدستی
بجفایی که او نمودش راه / جور میکرد بر رعیت شاه
تابحدی که خواری‌ازحد برد / هیچکس رابهیچ کس نشمرد
در ستمگارگی پی افشردند / می گرفتند و خانه می‌بردند
در ده و شهر جز نفیر نبود / سخنی جز گرفت و گیر نبود

تا دران مملکت باندك سال — هیچکس را نه‌ملك‌ماندو نه‌مال
همه‌را راست‌روشن‌از کم‌وبیش — راست‌وروشن ستدبرشوت‌خویش
از زروگوهر وغلام و کنیز — در ولایت نماند کس راچیز
اوفتاد از کمی نه از بیشی — محتشم تر کسی بدرویشی
خانه داران زجورخانه بران — خانهٔ خویش مانده باد گران
شهری‌ولشکری زجان بستوه — همه آواره گشته کوه بکوه
درنواحی نه‌کارماندونه کشت — دخل را کس فذالکی ننوشت
چون ولایت خراب شدحالی — دخل شاه از خزانه شد خالی
جزوزیری که خانه‌بودش‌وگنج — حاصل کس‌نبودجزغم و رنج
شاه‌راچون بساز کردن جنگ — گنج ولشکر نبود شددلتنگ
منهیان را یکان یکان بدرست — یك‌بیك‌حال آن‌خرابی جست
کس ز بیم وزیر عالم سوز — آنچه شب رفت‌وانگفت بروز
هر کسی‌عذری‌ازدروغ‌انگیخت — کاین‌تهی‌دست گشت‌وآن‌بگریخت
برزمین‌هیچ دخل ودانه‌نماند — لاجرم گنج در خزانه نماند
شد ز بی مکسبی و بی مالی — ملك شه از مؤدیان خالی
شه چوشفقت برد فراز آیند — بر عملهای خویش باز آیند
شاه را آن بهانه سیر نکرد — لیك‌بی‌وقت جنگ شیر نکرد
از بد گنبد جفا پیشه — کرد چندانکه باید اندیشه
ره بسامان کار خویش نبرد — جهد خود با زمانه پیش نبرد

اندرز گرفتن بهرام از شبان پیر

شه چوتنگ‌آمدی زتنگی‌کار — یك سواره برون شدی بشکار

صید کردی و شادمانه شدی — چون شدی شاد سوی خانه شدی
چون شد آنروز غم عنان گیرش — رغبت آمد بسوی نخچیرش
یك تنه سوی صید رفت برون — تاز دل هم بخون بشوید خون
کرد صیدی چنانکه بودش رای — غصه را دست بست وغم را پای
چون ز صید پلنگ وشیر و گراز — خواست تا سوی خانه گردد باز
در تك وتاب زانکه تاخته بود — مغزش از تشنگی گداخته بود
گرد بر گرد آنزمین بشتافت — آب تا بیش جست کمتر یافت
دید دودی چو اژدهای سیاه — سر بر آورده در گرفتن ماه
کوهه بر کوهه پیچ پیچ کنان — بر صعود فلك بسیچ کنــان
گفت آندود گرچه زاتش خاست — از فروزنده‌ش آب باید خواست
چون بر آن دود رفت گامی چند — خر گهی دید بر کشیده بلند
گلهٔ گوسفند سم تا گوش — گشته در آفتاب یخنی جوش
سگی آویخته ز شاخ درخت — بسته چون سنگ دست و پایش سخت
سوی خرگاه راند مرکب تیز — دید پیری چو صبح مهرانگیز
پیر چون دید میهمان برجست — به پرستشگری میان دربست
چون زمین میهمان پذیری کرد — واسمانرا لگام گیری کرد
اولش پیشکش درود آورد — وانگه از مرکبش فرود آورد
هرچه در خانه داشت ماحضری — پیشش آورد و کرد لابه گری
گفت شك نیست کاینچنین خوانی — نیست درخورد چون تو مهمانی
لیك از آبادی اینطرف دورست — خوان اگر بینواست معذورست
شه چو نان پارهٔ شبان را دید — شربتی آب خورد و دست کشید
گفت نان آنگهی خورم که نخست — زانچه پرسم خبر دهی بدرست

کین سگ بسته‌مستمند چراست — شیر خانه‌ست گرگ بند چراست
پیر گفت ای جوان زیباروی — گویمت آنچه رفت موی بموی
این سگی بود پاسبان گلـه — من بدو کرده کار خویش یله
از وفـاداری و امینـی او — شـاد بـودم بهم‌نشینـی او
کز گله دور داشتی همه سال — دزد را چنگ و گرگ را چنگال
من بدو داده حرز خانهٔ خویش — خوانده او را نه سنگ شبانهٔ خویش
واو بدندان و چنگ دشمن‌سوز — بازوی آهنین من شب و روز
گر من از دشت رفتمی سوی شهر — گله از پاس او گرفتی بهر
ورشدی شغل من بشهر دراز — گله را او بخانـه بردی باز
چند سالـم یتاق داری کرد — راست‌بازی و راست‌کاری کرد
تا یکی روز بر صحیفـهٔ کار — گله را نقش بر زدم بشمـار
هفت سر گوسفند کـم دیدم — غلطم در حسـاب تـرسیدم
بعد یکهفته چون شمردم باز — هم کم آمد بکس نگفتم راز
پاس میداشتم برای و بهوش — در خطای کسم نیامد گوش
گر چه میداشتم بشبها پاس — نشدم هیچ شب حریف شناس
وانسگ آگاه تر بکار از من — پاسبان تر هزار بار از من
بازچون کردم آن‌شمار درست — هم کم آمد چنانکه روز نخست
همـه شب خاطرم بغم میبود — کز گله گوسفند کم میبود
ده ده و پنج پنج میپـرداخت — چون یخی کو بآفتاب گداخت
تا بحدی که عامل صدقات — آنچه ماند ازمنش ستد بزکات
اوفتـادم من بیـابـانـی — از گله صاحبـی بچوپانی
نرم کرد آن غم درشت مرا — درجگر کار کرد و کشت مرا

گفتم این رخنه گر زچشم بدست[1]   دستکار کدام دام و ددست
باسگی اینچنین که‌شیری کرد   کیست کاین آشنادلیری کرد
تا یکی روز بر کنارهٔ آب   خفته بودم در آمدم ازخواب
همچنان سر نهاده برسر چوب   دست وپایی کشیده بی آشوب
ماده گرگی زدوردیدم چست   کامـد وشدسگش برابرسست
خواندسگ رابسگ‌زبانی‌خویش   سگ دویدش بمهربانی پیش
گردمی گشت‌وگردمی‌افشاند[2]   گه دم و گه دبوس میجنباند
عاقبت‌برسرین گرگ نشست   کام دل‌راندورفت‌کار از دست
آمد و خفت و آرمید تنش   مهر حق السکوت بر دهنش
گرگ‌چون‌رشوه‌داده‌بودزپیش   جست‌حق‌القدوم‌خدمت‌خویش
گوسفندی‌قوی که‌سر گله‌بود   پایش از بار دنبه آبلـه بود
بردوخوردش بکمترین‌نفسی   وین‌چنین‌رشوه‌خورده‌بودبسی
سگ ملعون‌بشهوتی که‌براند   گله‌یی را بدست گرگ‌بماند
گله‌یی را که کار سازی کرد   در سر کار عشقبـازی کرد
چند نوبت معاف داشتمش   او خطا کرد و من گذاشتمش
تا هم‌آخر گرفتمش باگرگ   بستمش‌برچنین‌خطای بزرگ
کردمش در شکنجه زندانی   تا کند بنده بنده فرمانـی
سگ‌من گرگ‌راه بند منست   بـلکه قصاب گوسفند منست
بر امانت خیانتی بر دوخت   وان امینی بخاینی بفروخت
رخصت آن‌شد که‌تا نخواهد مرد   ازچنین بندجان‌نخواهد برد
هر که‌بامجرمان چنین نکند   هیچکس بروی آفرین‌نکند

۱ ـ ر : گفتم این زخمه
۲ ـ و: گرد او گشت و گرد

شاه بهرام از آن سخندانی | عبرتی بر گرفت پنهانی
آن سخن رمز بود چون دریافت | خورد چیزی و سوی شهر شتافت
گفت با خود کزین شبانهٔ پیر | شاهی آموختم زهی تدبیر!
در نمودار آدمیت من | من شبانم گله رعیت من
این که دستور تیز بین منست | در حفاظ گله امین منست
چون نماند اساس کار درست | ازامین رخنه باز باید جست
تا بگوید که این خرابی چیست | واصل وبنیاد این خرابی کیست
چون بشهر آمداز گماشتگان | خواست مشروح بازداشتگان
چون درآن روزنامه کرد نگاه | روز بروی چو نامه گشت سیاه
دیدسر گشته یك جهان مجروح | نام هریك نبشته در مشروح
گفته در شرح های ماتم وسور | کشتن ازشه شفاعت ازدستور
نام شه را بجور بد کرده | نیکنامی بنام خود کرده
شاه دانست کان چه شیوه گریست | دزد خانه بقصد خانه بریست
چون سگی کو گله بگرگ سپرد | شیون انگیخت با شبانهٔ کرد
خودسگان درسگی چنین باشند | بخروشند چونکه بخراشند
مصلحت دید ، بازداشتنش | روزکی ده فرو گذاشتنش
گفت اگر مانمش بمنصب خویش | کس برفعش قلم نیارد پیش
چون زحشمت کنم درشرا دور | درشب تیره به نماید نور

بازخواست بهرام ازوزیر ستمگار

بامدادان که روز روشن گشت | شب تاریك فرش خود بنوشت
صبح یك زخمی دو شمشیری | دادمه را زخون خود سیری

بار گه بر سپهر زد بهـرام		بار خود کرد بر خلایق عام
مهتران آمدند از پس و پیش		صف کشیدند بر مراتب خویش
راست روشن در آمد از در کاخ		رفت بر صدر گاه خود گستاخ
شه در او دید خشمناك و درشت		بانگ بر زد چنانکه او را کشت
کای همه ملك من خراب از تـو		ملکر ا رفته رنگ و آب از تو[1]
گنج خود را بگوهر آکندی		گوهر و گنج من پرا کندی
ساز و برگ از سپه گرفتی باز		تا سپه را نه برگ ماند و نه ساز
خانهٔ بنـدگان من بـردی		پای در خون هر کس افشردی
از رعیت بجای رسم و خراج[2]		گه کمر خواستی و گاهی باج
حق نعمت گذاشتی از یـاد		نیست شرمت ز من که شرمت باد
هست بر هر کسی بملت خویش		کفر نعمت ز کفر ملت بیش
حق نعمت شناختـن در کار		نعمت افزون دهد بنعمت خوار
از تو بر من چو راست، روشن گشت		راستی رفت و روشنی بگذشت
لشکر و گنج را رساندی رنج		تا نه لشکر بجای ماند و نه گنج
چه گمان برده یی که وقت شراب		غافلانه مرا رباید خواب ؟
رخنه سازی تو دست مستان را		بشکنی پای زیـر دستان را
بهره ام خاك باد اگر بهرام[3]		تیغ فرمش کند چو گیرد جام
گر ز خود غافلم بباده و رود		نیستم غافل از سپهر کبود
زین سخن صدهزار چنبر ساخت		همه در گردن وزیر انداخت
پس بفرمود تا زبانـی زشت		سوی دوزخ دواندش ز بهشت

۱ــ و: رفته رونق ز ملك و آب		۲ــ ر: رسم خراج

۳ــ و: بهر من (بهره ام) بادخـاك ، آقای «ن» : بهره ام را غلط و بهره اش را صحیح دانسته اما نه متن خطاست نه حاشیه .

از عمامه کمند کردندش / در کشیدند و بند کردندش
پای‌در کنده دست در زنجیر / اینچنین کس‌وزر بود نه وزیر
چون‌بدان‌قهرمان در آمدقهر / شه منادی روانه کرد بشهر
تاستمدیدگان در آن فریاد / داد خواهند وشه‌دهدشان داد
چون‌شنیدند جمله‌خیل وسپاه / سرنهادند سوی حضرت شاه[1]
شه بزندانیان چنین فرمود / کز دل دردناك خون آلود
هر کسی جرم خود پدید کند / بند خود را بدان کلید کند
بندیان ز بند جسته برون / آمدند از هزار شخص فزون
شاه‌از آن‌جمله هفت شخص گزید / هریکی‌را زحال خود پرسید
گفت‌باهریکی گناه‌توچیست / از کجایی‌ودودمان تو کیست

حکایت کردن مظلوم اول[2]

اولین شخص گفت با بهرام / کای‌شده دشمن تو دشمن کام
راست‌روشن بزخمهای درشت / در شکنجه برادرم را کشت
وانچه‌بوداز‌معاش‌ومرکب و چیز / همه‌بستد حیات و حشمت نیز
هر کس‌از خوبی وجوانی او / سوخت بر غبن زندگانی او
چون‌من‌انگیختم‌خروش‌ونفیر / زان‌جنایت مرا گرفت وزیر
کوهواخواه دشمنان بودست / تو چنینی واو چنان بودست
غوریی تند را اشارت کرد / تامرا نیز خانه غارت کرد
بند بر پای من نهاد بزور / کرد برمن‌سرای‌راچون گور
آن‌برادر بجور جان‌برده[3] / وین‌برادر بدست وپا مرده

۱ــ ر: این‌بیت‌رادرمتن گذارده وحید بحاشیه برده وحق با اوست
بدآن‌بدسرشت می گفتند		اژدها را بمار می سفتند
۲ــ و: شکایت (درسایرقسمتها همچنین)		۳ ــ ر : زان

کرده‌زندانیم کنون سالیست
روی‌شاهم خجسته تر فالیست

شاه‌راچون ز گفت آن مظلوم
آنچه دستور کرد شد معلوم

هرچه دستور ازو بغارت برد
جمله با خونبها بدو بسپرد

کردش آزاد ودلخوشی دادش
بر سر شغل خود فرستادش

حکایت کردن مظلوم دوم

کرد شخص دوم دعای دراز
در زمین بوس شاه بنده نواز

گفت باغیم در کیایی بـود
کاشناییش روشنایـی بـود

چون بساط بهشت سبز وفراخ
کله‌بر کله میوه ها بر شاخ[۱]

در خزان داده نوبهار مـرا
وزپدر مانـده یادگار مرا

روزی از راه آتشین داغـی
سوی‌باغ من آمد آن باغی

میهمان کـردمش بمیوه ومی
میهمانی سزای خدمت وی

هرچه درباغ بود و در خانه
پیش او ریختم بشکـرانه

خوردوخندیدوخفت وآرامید
وزشراب آنچه‌خواست آشامید

چون زمانی بگرد باغ بگشت
خواست کزعشق‌باغ گیرددشت

گفت برمن فروش باغ ترا
تا دهم روشنی چراغ ترا[۲]

گفقم‌این‌باغ‌را که‌جان‌منست
چون‌فروشم که‌عشقدان‌منست[۳]

هرکسی‌رادر آتشی داغیست
من‌بیچاره را همین باغیست

باغ پندار کان تست مـدام
من ترا باغبان نه بلکه‌غلام

هرگهی کافتدت بباغ شتاب
میوه‌خور باده‌نوش برلب آب

وآنچه خیزد زمطبخ چومنی
پیشت آرم بدست سیم تنی

۱ــر: گله‌بر گله ۲ــو: باغت‌را... چراغت را ۳ــ و : عیشدان
ازلحاظ ترکیب‌درست است امامتن باتوجه بشعرما بعداصح مینماید.

گفت ازین در گذر بهانه‌میار[1] | باغ بفروش و رخت خود بردار[2]
جهد بسیار شد بشور و بشر | باغ نفروختم بـزور و بزر
عاقبت چون ز کینه‌شد سرمست | تهمتی از دروغ بر من بست
تا بدان جرم ازخیانت خویش[3] | باغ رابستد از من درویش
وزپی آنکـه در تظلم گـاه | این تظلم نیـاورم بر شاه
کرد زندانیـم برنج و وبال | وین‌سخن را کمینه رفت دوسال
شه‌بدو داد باغ و کشت آباد | خانه و باغ داد چون بغداد

حکایت کردن مظلوم سیوم

گفت زندانی سیوم بـا شاه | کای ترا سوی هرچه خواهی راه
بنده بازارگان دریـا بود | روزیم زان سفـر مهیـا بود
رفتمی گه گهی بدریـا بار | سودها دیدمی در آن بسیار
چون شناسا شدم بدانـایی | در بدو نیـک در دریایـی
لؤلؤیی چندم اوفتاد بچنگ | شبچراغ‌سحر برونق و رنگ
آمدم سوی شهر حوصله پر | چشم روشن بدان علاقهٔ در
خواستم کان علاقه بفروشم | وزبها گه خورم گهی پوشم
چون وزیر ملك خبر بشنید | کان من بود عقد مروارید
خواندوازمن‌خرید باصدشرم | در بهـا داشتـم بسی آزرم
چونکه وقت بها رسید فراز | گونه‌گونه بهانه کرد آغاز
من بها خواستم بغصه و درد | او نیاورد جز بهانهٔ سرد
روز کی چندم از سیاه و سپید | عشوه برعشوه دادومن بامید

١ـ و: بهانه‌مساز ٢ـ و: رخت واپرداز ٣ ـ و: از جنایت

واخر الامر خواند پنهانم — کرد با خونیان بزندانم
بر گناهم یکی بهانه شمرد — کان بها را بدان بهانه ببرد
عوض عقد من که برد ازدست — دست وپایم بعقده‌ها در بست
اوزمن گوهر آوریده بچنگ — من‌ازو درشکنجه مانده چوسنگ
اودر آورده در شکنج کلاه — من‌صدف‌وار مانده در بن‌چاه
شدسه‌سال این زمان که در بندم — روی‌شه‌دیده دید و خرسندم[1]
شه زگنج وزیر بد گوهر — گوهرش باز داد وزربر سر

حکایت کردن مظلوم چهارم

چارمین شخص باهزار هراس — گفت کای‌درخور هزار سپاس
مطربی‌عاشقم، غریب وجوان — بربطی‌خوش‌زنم چوآب‌روان
مهربان داشتم نوآیینی — چینیی بلکه درد بـرچینی
مهرش از ماه روشنی بـرده — روزچون شب برابرش مرده
هیچ را نام‌کرده کین‌دهنست — نوش‌درخنده کین‌شکرشکنست
خوبیش از بهـار زیبا روی — خانه و باغ برده روباروی[2]
گله گیلی کشان بدامانش — سرو را لـوح در دبستانش
در ولایت درم خریدهٔ من — وز ولینعمتان دیدهٔ مـن
برده رونق به‌تیز بـازاری — تار زلفش ز مشك تاتـاری
از من آموخته ترنم ساز — زدنش دلفریب و روح نواز

۱ــ و: آن بیت راندارد
۲ ــ ر : آن بیت را بصورت زیر دارد :
خوبی از نوبهار زیبا روی — خانهٔ بـاغ برده روی بـروی

هردو بایکد گربه یك خانه — گرم صحبت‌چوشمع‌وپروانه
من بدوزنده‌دل‌چوشب بچراغ — اوبمن شادمان چوسبزه بباغ
روشن‌وراست‌همچوشمع ازنور[1] — راست روشن‌زبنده کردش‌دور
شمع‌راد‌رسرای‌خویش‌افروخت — دل پروانه را بآتش سوخت
چون‌بر آشفتم از جدائی او — راه جستم بروشنایی او
بند بر من نهاد خنداخند — یعنی آشفته را بباید بند
او عروس مرا گرفته بناز — من بزندان بصد هزار نیاز
چار سالست‌کز ستمگاری — داردم بیگنه بدین خواری
شاه حالی بدو سپرد کنیز — نه تهی بلکه با فراوان چیز
به عروسیش داد شیر بها — با عروسش ز بند کرد رها

حکایت کردن مظلوم پنجم

شخص‌پنجم بشاه انجم گفت — کای‌فلك‌با چهارطاق توجفت
من رئیس فلان رصد گاهم — کز مطیعان دولت شاهم
شده شغلم به‌کشورآرائی[2] — حلقه‌در گوش من بمولائی
داده بود ایزدم بدولت شاه — نعمت وحشمتی زمال‌و زجاه
ازپی جان درازی شه شرق — کردم آفاق را بشادی غرق
از دعا زاد راه میکردم — خیری از بهر شاه میکردم
خرم و تازه شهرو کوی‌بمن — اهل دانش نهاده روی بمن
دادم‌از مملکت‌فروزی‌خویش — هر کسی‌رابرات‌روزی‌خویش
تنگدستان زمن فراخ درم — بیوگان‌سیر و بیوه‌زادان هم

۱ــ ر: آن بیت راندارد

۲ــ ر: شغل خودرابکشور

هر که‌زر خواست زر پذیر شدم / وانکه افتاد دستگیر شدم
هیچ درمانده در نماند ببند / تا رهایی ندادمش ز گزند
هر چه آمدز دخل دهقانان / صرف میشد بخرج مهمانان
دخل‌وخرجی چنانکه باید بود / خلق راضی زمن خداخشنود
چون‌وزیر اینسخن بگوش آورد / دیگ بیداد را بجوش آورد
کدخداییم را ز دست گشاد / دست‌بر مال‌وملك بنده نهاد
گفت کین‌مال‌دسترنج‌تو نیست / بخشش‌تو بقدر گنج تو نیست
یا باکسیر کوره تافته‌یی / یا بخروار گنج یافته‌یی
قسمت من چنانکه باید داد / بده، ار نی سرت دهم بر باد
هر معیشت که‌بنده داشت‌تمام / همه بستد بدین بهانهٔ خام
و آخر کار درد مندم کرد / بندهٔ خود بدم ببندم کرد
پنج سال است تادرین زندان / دورم‌ازخان و مان وفرزندان
شاه فرمود تا بنعمت و ناز / بر سر ملك خویشتن شد باز

حکایت کردن مظلوم ششم

چون بشخص ششم‌رسید شمار / درسر بخت خود شکست‌خمار
کرد بر شه دعای پیروزی / کای زخلق توخلق را روزی
من‌یکی کرد زاده لشکریم / کز نیاکان خویش گوهریم
بنده هست از سپاهیان سپاه / پدرم نیز بود بندهٔ شاه
خدمت شاه می کنم بدرست / پدرم نیز کرده بود نخست
از پی دشمنان شه پیوست / میدوم جان‌وتیغ بر کف‌دست
شاه نان پاره‌یی بمنت خویش / بنده را داده بدز نعمت‌خویش

بنده آن نان بعافیت میخورد　　بر در شاه بندگی میکرد
خاص کردش وزیر جافی رای　　با جفا هیچکس ندارد پای
بنده صاحب عیال و، مال نداشت[1]　　بجز آن مزرعه منال نداشت
چند ره پیش او شدم بنفیر　　کز برای خدای دستم گیر
تا عیاری به عدل بنماید　　بر عیالان من ببخشاید
یا چو اطلاقیان بی نانم　　روزیی نو کند ز دیوانم
بانگ برزد بمن که خامش باش　　رنگ خویش از خدنگ خویش تراش
شاه را نیست با کس آزاری　　تا کند وحشتی و پیکاری
دشمنی بر درش نیامد تنگ　　تا بلشکر نیاز باشد و جنگ
پیشهٔ کاهلان مگیر بدست　　کار گل کن که تندرستی هست
توشه گر نیستت زیاده مکوش[2]　　اسب وزین وسلاح را بفروش
گفتم از طبع دیو رای بترس　　عجز من بین واز خدای بترس
منمای از کمی و کم رختی　　من سختی رسیده را سختی
تو همه شب کشیده پای بناز　　من بشمشیر کرده دست دراز
گر تو در ملک میزنی قلمی　　من بشمشیر میزنم قدمی
تو قلم میزنی بخون سیاه[3]　　من زنم تیغ با مخالف شاه
مستان از من آنچه شه فرمود　　گرنه فتراک شه بگیرم زود
گرم شد کز من اینخطاب شنید　　بر من بی قلم دوات کشید
گفت کز ابلهی و نادانی　　چون کلوخم بآب ترسانی
گه بزرقم همی کنی تقلید　　گه بشاهم همی دهی تهدید

---

۱ ـ نسخه بریتیش میوزیوم : عیال　مال　اینهم خوبست
۲ ـ و: گر نیست برزیاده　　۳ـ و: بخون سپاه (وآنرا تفسیر کرده)

شاه رامن نشانده‌ام بـر گاه — نیست بی‌خط من سپید و سیاه
سر شاهان بزیر پای منست — همه رازندگی به‌رای منست
گر تولا بمن نکردنـدی — کرکسان مغزشان بخوردندی
این بگفت و دوات بـرمن زد — اسب و ساز و سلاح من بستد
پس بدژخیم خونیان دادم — سوی زندان خود فرستادم
قرب شش سال هست بلکه فزون — تا دلم پر غمست وجان پر خون
شاه بنواختش بخلعت و ساز — جاودان باد شاه بنده نـواز
چون لبش را بلطف خندان کرد — رسم اقطاع او دوچندان کرد

حکایت کردن مظلوم هفتم

هفتمین شخص چون رسید فراز — برلب ازشکرشه کشید طراز
گفت منك ازجهان کشیدم دست — زاهدی رهروم خدای پرست
تنگدستی فراخ دیده چو شمع — خویشتن سوخته برابر جمع
عافیت راجریده برخوانده[1] — دست بر شغل گیتی افشانده
ازهمه خوردو خواب بی بهرم — قائم اللیل و صایم الدهرم
روزناخورده کاب ونانم نیست — شب نخفته که خان ومانم نیست
در پرستشگهی گرفته قرار[2] — نیستم جز خداپرستی کار
هرکه را بنگرم رضا جویم — هرکه یاد آرمش دعاگویم
کس فرستاد سوی من دستور — خواندورفتم مرانشانداز دور
گفت برتو مرا گمان بدست — گرعذابت کنم بجای خودست
گفتم ای سیدی گمان تو چیست — تا به تدبیر توتوانم زیست[3]

۱ ـ و : عاقبت   ۲ ـ ر : پرستش گری   ۳ـ و: تا به‌ترتیب تو

گفت میترسم از دعای بدت / مرگ میخواهم از خدای خودت
کز سر کین وری و بد خویی / درحق من دعای بد گویی
زان دعای شبانه شبگیری / ترسم افتد بدین هدف تیری
پیشتر زان کز آتش کینت / در من افتد شرار نفرینت
دست تو بندم از دعا کردن / دست تنها نه، دست با گردن
زیر بندم کشیدو باك نداشت / غم این جان دردناك نداشت
هفت سالم در این خراس افکند[1] / دردو پایم کلید و داس افکند
بند بر دست من کمند زده / من بر افلاك دست بند زده
او فرو بسته از دعا دستم / من بر او دست مملکت بستم
او مرا در حصار کرده بفن / من بر ایوان او حصار شکن
چون خدایم برفق شاه رساند / خوشدلی را دگر بهانه نماند
شاه در بر گرفت زاهد را / شیر کافر کش مجاهد را
گفت جز نکته‌یی که ترس دعاست[2] / راست روشن نگفت چیزی راست
لیك دفع دعا چنان نکنند / حکم زاهد چو رهزنان نکنند
آنکه آن بد بجای خود میکرد / خویشتن را دعای بد میکرد
تا دعای بدش بآخر کار / هم سر از تن ربود و هم دستار
از تر و خشك هرچه داشت وزیر / گفت با زاهد آن تست بگیر
زاهد آن فرش داده را بنوشت / زدیکی چرخ و چرخ وار بگشت
گفت ازین نقدها که آزادم / بهترم ده که بهترت دادم
رقص برداشت بی مقطع ساز / آنچنان شد که کس ندیدش باز

۱ ـ ر: هراس   ۲ ـ و: خداست

رهروان آنگه آنچنان بودند[1] — کز زمین سر بر آسمان سودند
این گروه ارچه آدمی نسبند — همه دیوان آدمی لقبند
تامی پخته یا بی اندر جام[2] — دید باید هزار غورهٔ خام
پخته آنست کز چنین خامان — بر کشد جیب و در کشد دامان[3]

کشتن بهرام وزیر ظالم را

چون زمین از گلیم گرد آلود — سایهٔ گل بر آفتاب اندود
شه درین خشت خانهٔ خاکی — خشت نمناك شد زغمناکی
راه میجست بر مصالح کار — تا زگل چون برد درشتی خار
در جفای جهان نظاره کنان — مصلحت را بعدل چاره کنان
چون زکار وزیرش آمد یاد — دست از اندیشه برشقیقه نهاد
تاسحرگه نخفت از آن خجلی[4] — دیده برهم نزد زتنگ دلی
چون درین کوزهٔ سفال سرشت — چشمهٔ آفتاب ریحان کشت
شه چو باران رسیده ریحانی — کرد برتشنگان گل افشانی
داد فرمان که تخت بار زنند — بر در بارگاه دار زنند
عام را بار داد و خود بنشست — خاصگان ایستاده تیغ بدست
سربلندان ملك را بنشاند — عدل را ناقه بر بلندی راند
جمع کرد از خلایق انبوهی — بر کشید از نظارگان کوهی
آن جفاپیشه را که بود وزیر — پای تا سر کشیده در زنجیر

۱ــ ر: رهروانی که ۲ــ و: یافتن در آب دریا که آن چنان تیز است
٤ــ ن: نخفت از خجلی
۳ــ ر: این بیت را اضافه دارد: ازشمرهای پارگین خیزاست

زنده بردار کرد و باك نبرد / تا چودزدان بشرمساری مرد
گفت هرك آنچنان سرافرازد / روزگارش چنین سر اندازد
از خیانتگریست بد نامی / وز بدی هست بد سرانجامی
ظالمی کانچنان نماید شور / عادلانش چنین کنند بگور
تا نگویی که عدل بی یاراست / آسمان وزمین بدین کاراست
هر که میخ و کدینه پیش نهاد / کنده بردست وپای خویش نهاد
پس ازین داوری نمای بزرگ / یاد کرد ازسگ شبانه و گرگ
وآن شبانرا بخوانده شاهی داد / نیك بختی ونیك خواهی داد
سختی از کار مملکت برداشت / بر کسی زوردست کس نگذاشت[1]
تا نه بس مدت از چنان تدبیر / آهنش زر شد و پلاس حریر
لشکرو گنج شد بر او انبوه / این زدریا گذشت وآن از کوه

پوزش خواستن خاقان چین از بهرام

چون بخاقان رسیده شد خبرش / بازپس شد نداد درد سرش
کس فرستاد وعذر خواست بسی / بر نزد بی رضای او نفسی
گفت کان کشتنی که شاهش کشت / آفتی بود فتنه را هم پشت
سوی ما نامه کرد ومارا خواند / فصلهایی بدلفریبی راند
تا بدان عشوه های طبع فریب / از من ساده طبع برد شکیب
گفت کان، پرزرست وره خالی / کاین بخوانی شتاب کن حالی
شه زمستی بدان نپردازد / کابی از دست بر رخ اندازد
من کمر بسته ام به دمسازی / از تو تیغ وزمن سر اندازی

۱ـ و: زوردست خود نگذاشت

چون خبرهای شاه بشنیدم ... کارها بر خلاف آن دیدم
شه بهنگام آشتی و نبرد ... کارهائی کند که شاید کرد
من همان سفته گوش حلقه کشم ... باخود از چین و باتو ازحبشم
دخترم خود کنیزخانهٔ تست ... تاج من خاك آستانهٔ تست
وانچه آن خاین خرابی خواه ... بشکایت نبشته بود ز شاه
همه طومارها بهم در پیخت ... داد تا پیك پیش خسرو ریخت
شه چو برخواند نامهای وزیر ... تیز شد چون قلم بدست دبیر
بر هلاکش سیاسداری کرد ... کار ازآن پس باستواری کرد
پیکر عدل چون بدیدهٔ شاه ... عبرت انگیخت ازسپید وسیاه
شاه کرد از جمال منظر او ... هفت پیکر فدای پیکر او
بیخ دیگر خیالها بر کند ... دل درو بست وشد بدوخرسند

فرجام کار بهرام و ناپدید شدن او درغار

لعل پیوند این علاقهٔ در ... کز گهر کرد گوش گیتی پر
گفت چون هفت گنبدازمی وجام ... آن صدا باز داد با بهرام
عقل در گنبد دماغ سرش ... داد ازین گنبد روان خبرش
کز صنم خانه‌های گنبد خاك ... دور شو کز تو دور باد هلاك
گنبد مغز شاه جوش گرفت ... کز فسون وفسانه گوش گرفت
دید کاین گنبد بساط نورد ... از همه گنبدی بر آرد گرد
هفت گنبد بر آسمان بگذاشت ... او ره گنبد دگر برداشت
گنبدی کز فنا نگردد پست ... تا قیامت برو بخسبد مست
هفت موبد بخواند موبدزاد ... هفت گنبد بهفت موبد داد

در زد آتش بهر یکی ناگاه — یعنی آن‌شد که کردش آتشگاه
سروبن‌چون بشصت‌سال‌رسید — یاسمن بر سر بنفشه دمید
ازسر صدق شد خدای پرست — داشت ازخویشتن پرستی‌دست
روزی‌ازتاج‌وتخت کرد کنار — رفت باویژگان خود بشکار
درچنان صیدوصید ساختنش — بود بر صید خویش تاختنش
لشکر از هرسویی‌پرا کندند — هریکی گور وآهوافکندند
میل هر یك بگور صحرایی — او طلبکار گور تنهایی
گورجست‌از برای‌مسکن‌خویش — آهو افکند لیك ازتن‌خویش
گور وآهو مجوی‌ازین گل‌شور — کاهوش‌آهوست‌و گورش گور
عاقبت گوری از کنارهٔ دشت — آمدوسوی گورخان‌بگذشت
شاه دانست کان فرشته پناه — سوی مینوش مینماید راه
کرد بر گورمرکب انگیزی — داد یکران تند را تیزی
از پی صید مینمود شتاب — در بیابان و جایهای خراب
پر گرفته نوند چار پرش — وز وشاقان یکی دوبر اثرش
بود غاری درآن‌خرابستان — خوشتر ازچاه یخ بتابستان
رخنه‌ای‌ژرف‌بودچون‌چاهی[1] — هیچکس‌رانه بردرش راهی
گور در غار شدروان و دلیر — شاه دنبال‌او گرفته چوشیر
اسب درغار ژرف راند سوار — گنج کیخسروی رساندبغار
شاه را غار پرده دار شده — و او هم‌آغوش یار غار شده
وان و شاقان بپاسداری شاه — بر در غار کرده‌منزلگاه
نه ره آنکه در خزند بغار — نه سرباز پس‌شدن به شکار

۱ ـ و : رخنهٔ ژرف داشت

دیده بر راه مانده با دم سرد | تا ز لشکر کجا بر آید گرد
چون زمانی بر آن کشید دراز | لشکر از هر سویی رسید فراز
شاه جستند و غـار می دیدند | مهره در مغز مـار میدیدند
آن وشاقان ز حال شاه جهان | باز گفتند آنچه بـود نهان
که چو شه بر شکار کرد آهنگ | راند مرکب بدین کریچهٔ تنگ[1]
کس بدین داوری نشد یاور | وین سخن را نداشت کس باور
همه گفتند کاین خیال بدست | قول نابالغان بی خـردست
خسرو پیلتن بنام خـدای | کی در این تنگنای گیرد جای
وا گهی نه که پیل آن بستان | دید خوابی و شد بهندستان
بند بر پیلتن زمـانـه نهاد | پیل بند زمانه را که گشاد
بـر نشان دادن خلیفهٔ تخت | میزدند آن وشاقکانرا سخت
ز آه آن طفلکان درد آلود | گردی از غار بر دمید چو دود
بانگی آمد که شاه در غارست | باز گردید شاه را کارست
خاصگانی که اهل کار بدند | شاه جویان درون غار شدند
غار بن بسته بود و کس نه پدید | عنکبوتان بسی مگس نه پدید
صدره از آب دیده شستندش | بلکه صد باره باز جستندش
چون ندیدند شاه را در غار | بر در غار صف زدند چو مار
دیده ها را بآب تر کردند | مادر شاه را خبر کـردنـد
مادر آمد چو سوخته جگری | وز میان گم شده چنان پسری
جست شه را نه چون کسان دگر | کو بجان جست و دیگران بنظر
گل طلب کرد و خار در بر یافت | تا پسر بیش جست کمتر یافت

---

۱ ـ ر : گریوه بنظر مرحوم وحید غلط آمده ولی اینهم خطا نیست

زرفرو ریخت پشته پشته چو کوه | تا کنند آن زمین گروه گروه
چاه کند و بگنج راه نیافت | یوسف خویش را بچاه نیافت
زان زمینها که رخنه کرد عجوز | مانده آن خاك رخنه رخنه هنوز
آن شناسندگان که دانندش | غار بهرام گور خوانندش
تا چهل روز خاك می کندند | درجهان گور کن چنین چندند
شد زمین کنده تا دهانهٔ آب | کسی آن گنج را ندید بخواب
آنکه او را بر آسمان رختست | در زمین باز جستنش سختست
درزمین چرم و استخوان باشد | و آسمانی بر آسمان باشد
هرجسدرا که زیر گردونست | مادری خاك و مادری خونست
مادر خون بپرورد در ناز | مادر خاك ازو ستاند باز
گرچه بهرام را دو مادر بود | مادر خاك مهربان تر بود
آنچنانش ستد که باز نداد | ساز چاره بچاره ساز نداد
مادر خون زجور مادر خاك | کرد خود را بدردو رنج هلاك
چون تبش برزداز دماغش جوش | آمد آواز هاتفیش بگوش
کی بغفلت چودام و دد پویان | شیر مرغان غیب را جویان
برتو یزدان ودیعتی بسپرد | چونکه وقت آمد آن ودیعت برد
بر وداع ودیعت دگران | خویشتن رامکش چو بیخبران
بازپس گرد و کارخویش بساز | دست کوتاه کن زرنج دراز
چون زهاتف چنین شنید پیام | مهر برداشت مادر از بهرام
رفت و آندل که داشت در بندش | کرد مشغول کار فرزندش
تاج و تختش بوارثان بسپرد | هر که زو وارثی بماند نمرد
ای ز بهرام گور داده خبر | گور بهرام جوی ازین بگذر

نه که بهرام گور با مانیست — گور بهرام نیز پیدا نیست
آنچ بینی که وقتی ازسرزور — نام داغی نهاد بر تن گور
داغ گورش مبین باول بار — گور داغش نگر بآخر کار
گرچه‌پای‌هزار گورشکست — آخر از پایمال گور نرست
خانهٔ خاکدان دو در دارد — تایکی را برد یکی آرد
ای سه گزخاك‌وپهنی‌تو گزی — چار خم در دکان رنگرزی
هر نواله که‌معدهٔ تو پزد — خلطی آنرابرنگ‌خودبه‌رزد
از سرو پای تابگردن‌و گوش — هست‌ازین‌چارخلط‌عاریه‌پوش
بر چنین رنگهای عاریه ساز — چه‌نهی دل که داد باید باز
غایبانی که‌روی بسته شدند — ازچنین رنگ‌وبوی‌رسته‌شدند
تا قیامت قیام ننماید — کس رخ بسته باز نگشاید
ره‌ره‌خوف‌وشب‌شب خطرست — شحنه‌خفته‌ست ودزدبر گذرست
خاکساران بخاك سیر شوند — زیر دستان‌بدست‌زیرشوند
چون تو باری ز دست بالائی — زیرهر دست خون‌چه پالائی
آسمان زیر دست‌خواهی خیز — پای بالانه از زمین بگریز
میرو و هیچگونه باز مبین — تا نیفتی از آسمان بزمین
انجم آسمان حمایل تست — چیستند آنهمه وسایل تست
تنگی جمله‌رامجال تویی — تنگلوشای این خیال تویی
هریك از تو گرفته تمثالی — توچه گیری ز هر یکی فالی
آنچه آنها کندتویی آن نور — وانچه اینهاخردتویی‌زان‌دور
جزیکی‌خط که‌نقطه‌پرورتست — آن‌دگر حرفها ز دفتر تست
آفرین را توئی فرشتهٔ پاس — و آفریننده را دلیل شناس

نیکمردی ببین که بد نشوی / با ددانی، نگر که دد نشوی
آنچه داری حساب نیك و بدست / وآنچه خواهی ولایت خردست
یادری زن که قحط نان نبود / یاچنان شو که کس چنان نشود
دیده کو در حجاب نور افتد / ز آسمان و فرشته دور افتد
چاشنی گیر آسمان زمی است / میزبان فرشته آدمی است
روی ازین چارسوی غم برتاب / چند ازین خاك و باد و آتش و آب
حجره‌یی با چهار دود آهنگ / بر دل و دیده چون نباشد تنگ
دودری شد چوی کوی طراران / چار بندی چو بند عیاران
پیش از آن کت برون کنند زده / رخت بر گاو و بار بر خر نه
ره بجان رو که کالبد کندست / بار کم کن که بارگی تندست
مرده‌یی را که حال بد باشد / میل جان سوی کالبد باشد
وانکه داند که اصل جانش چیست / جان او بی جسد تواند زیست
تا نپنداری ای بهانه بسیچ / کاین جهان وانجهان و دیگر هیچ
طول و عرض وجود بسیارست / وانچه در غور ماست این غارست
هست چند آفریده زینها دور / کاگهی نیستشان ز ظلمت و نور
آفرینش بسی است نیست شکی / وافریننده هست ایك یکی
نقش این هفت لوح چارسرشت / ز ابتدا جز یکی قلم ننبشت
گرنه هفت ارچها رصد باشد / زیر یك داد و یك ستد باشد
اولین نقطه و آخرین پرگار / از یکی و یکی نگردد کار
در دوئی‌ها مبین و در وصلش / در یکی بین و دریکی اصلش
هر دویی اول از یکی شد راست / هم یکی ماند چون دویی برخاست
هر که آید درین سپنج سرای / بایدش باز رفتن از سر پای

دروی آهسته‌رو که تیز هشست[1] دیر گیر است لیك زود کشست
گر چه او داوری ز بو نکش نیست از حسابش کسی فرامش نیست
گر کنی صد هزار بازی چست نخوری بیش از آنکه روزی تست
حوضه‌یی دارد آسمان یـخ بند چند ازین یخ فقع گشائی چند
درهوایی کزان فسرده شوی پیش از آن زنده شو که مرده شوی[2]
آنکه چون چرخ گرد عالم گشت عاقبت جمله را گذاشت و گذشت
عالم هیچکس، بهیچش کشت چرخ پیچان بچرخ پیچش کشت
از غرضهای این جهانی خویش باز برخور بزندگانی خویش
تا چو شمشیر و تیر جان آهنج هرچ از آنت برد نداری رنج
از جهان پیش از آنکه در گذری جان ببر تا زمرگ جان ببری
خانه را خوار کن خورش را خرد از جهان جان چنین توانی برد
در دو چیز است رستگاری مرد آنکه بسیار داد و اندك خورد[3]
هر که درمهتری گذارد گام زین دو نام آوری بر آرد نام
هیچ بسیار خوار پایه ندیـد هیچ کم ده به پیشگه نرسید[4]
درهٔ محتسب که داغ نهست از پی داغ کمدهان دهست
در چنین ده کسی دها دارد که بهی را به از بهـا دارد
درجهان خاص و عام هر دو بسیست نه که خاص اینجهان ز بهر کسیست
چه توان دل در آن عمل بستن کو بعزل تو باشد آبستن
هر عمارت که زیر افلاکست خاك بر سر کنش که خود خاکست
بگذر از دام اوی و دیر مباش منبرت دار شد دلیـر مباش
زنده رفتن بدار بر هوسست زنده بر دار یك مسیح بسست

۱ـ ر: دور آهسته
۲ـ آن بیت در ریپکا نیست
۳ـ ر: داد یا کم خورد
٤ـ و: به پایگه

گر زمینی رسد بچرخ برین — هم زمینش فرو کشد بزمین
گر کسی بر فلك رساند تاج — هفت کشور کشد بزیر خراج
بینیش ناگهان شبی مرده — سر فرو برده درد سر برده
خاك بی‌خسف لاابالی نیست[۱] — گنجدانش زمار خالی نیست
رطبی کو که نیستش خاری — یا کجا نوش مهره بی ماری
حکم هر نیك و بد که در دهرست — زهر در نوش و نوش در زهرست
که خورد؟ نوش پاره‌یی در پیش — کز پی آن نخورد باید نیش
نیش و نوش جهان که پیش و پسست — دردم و دردم یکی مگسست
نبود در حجاب ظلمت و نور — مهرهٔ خر ز مهر عیسی دور
کیست کو بر زمین فرازد تخت — کاخرش هم زمین نگیرد سخت
یارب آن ده که آرد آسانی — ناورد عاقبت پشیمانی
بر نظامی در کرم بگشای — در پناه در تو سازش جای
اولش داده‌یی نکو نامی — آخرش ده نکو سر انجامی

در دعای علاء الدین کرپ ارسلان و ختم کتاب

چون فروزنده شد بعکس و عیار — نقد این گنجه خیز رومی کار
نام شاهنشهی برو بستم — کاب گیرد ز نقش او دستم
شاه چینی قبای رومی تاج — جزیتش داده چین و روم خراج
یافته از ره اصول و فروع — بخت ایشوع و رای بختیشوع
بر زمین بوسش آسمان برپای — وافرینش ز جاه او بر جای
در نظامی که آسمان دارد — اجری مملکت دو نان دارد

۱ــ ر: خاك بی‌خشت لاابالی ؟

زان مروت که بوی مشك دهد — لؤلؤی تر چو خاك خشك دهد
از زمین تا اثیر درد و کفست — صافی او شد که مایهٔ شرفست
در ذهب دادنش بسایل خویش — زر مصری زریگ مکی بیش
تیغش آن کرده در صلابت سنگ — کاتش تیز با تراش خدنگ
بید بر گش بنوك موی شکاف — نافهٔ کوه را فکنده ز ناف
درعش از دست صبح نیزه گشای — نیزه‌ش از درع ماه حلقه ربای
شش جهت بر قبای او زرهی — هفت چرخ از کمند او گرهی
ای نظامی امیدوار بتو — نظم دوران روزگار بتو
زمی از قدرت آسمان داند — واسمانت هم آسمان خواند
دور و نزدیك چون در آب سپهر — تیز و آهسته چون در آینه مهر
قایم عهد عالمی بدرست — قایم نامده فکندهٔ تست
با همه چون ملك بر آمده‌یی — وز همه چون فلك سر آمده‌یی
اینچنین نامه بر تو شاید بست — کز تو جای بلند نامی هست
چونکه شد لعل بسته بر تاجش — بر تو بستم ز بیم تاراجش
گر بسمع تو دلپسند شود — چون سریر تو سر بلند شود
خار کان انگبین برو رانند — زیر کانش ترنجبین خوانند[1]
میوه یی داده‌ت ز باغ ضمیر — چرب و شیرین چو انگبین در شیر
ذوق انجیر داده دانهٔ او — مغز بادام در میانهٔ او
پیش بیرونیان برونش نغز — وز درونش درونیانرا مغز
حقهٔ بسته پر ز در دارد — در عبارت کلید پر دارد
در دران رشته سر گرای بود — که کلیدش گره گشای بود
هر چه در نظم او ز نیك و بدست — همه رمز و اشارت خردست

۱ـ و : ترانگبین صورت متن مشهورتر و این یکی سنگین ترست

هریك افسانه‌ای جداگانه / خانهٔ گنج شد نه افسانه
آنچه کوتاه جامه شد جسدش / کردم از نظم خود دراز قدش
وآنچه بودش درازی از حد بیش / کوتهی دادمش بصنعت خویش
کردم این تحفه‌را گزارش نغز / اینت چرب استخوان وشیرین مغز
تا در آری بحسن او نظری / جلوه‌یی دادمش بهر هنری
لفظ بسیار دخل اندك خرج[۱] / کرده در هر دقیقه درجی درج
دست نا کرده دلستانی چند / بکر چون روی غنچه زیر پرند
مصرعی زرو مصرعی از در / تهی از دعوی و ز معنی پر
تا بدانند کز ضمیر شگرف / هرچه خواهم در آورم بدو حرف
وانچه بر هفت گنج خانهٔ راز[۲] / بستم آرایشی فراخ و دراز
غرض آن شد که چشم از آرایش / در فراخی پذیرد آسایش
آنچه بینی که بر بساط فراخ / کرده‌ام چشم و گوش‌را گستاخ
تنگ چشمان معنیم هستند / که رخ از چشم تنگ بربستند
هرعروسی چو گنج سر بسته / زیر زلفش کلید زر بسته
هر که این کان گشاد زر یابد / بلکه دریابد آنکه دریابد
من که نقاش نیشکر قلمم / رطب افشان نخل این حرمم
نی کلکم ز کشتزار هنر / بعطارد رساند سنبل تر
سنبله کرد سنبلم را خاص[۳] / گرچه القاص لایحب القاص
چون من از قلعهٔ قناعت خویش / شاه را گنج در کشیدم پیش
در ادا کردن زر جایز / وامدار منست روئین دز

۱ـ و: لطف بسیار   ۲ـ ر: هفت سیم خانهٔ   ۳ـ ر: سنبلش را

وامداری نه کز تهی شکمی　　دز روئین بود ز بی درمی
کاهن تیز آن گریوهٔ سنگ　　لعل والماس ریخت صدفرسنگ
لعل بر دست دوستان بقیاس　　وز پی پای دشمنان الماس
آن نه دز کعبه مسلمانیست　　مقدس رهروان روحانیست
میخ زرین ومر کززمی است　　نام رویین دزش زمحکمی است
یافت دریافت نا رسیدهٔ او　　زهره را هم زره دریدهٔ او
جبل الرحمه زان حریم دریست　　بوقبیس از کلاه او کمریست
ابدی باد خط این پرگار　　زان بلند آفتاب نقطه قرار
در دزی چون حصار پیوندند　　نامه‌یی بر کبوتری بندند
تا برد نامه را کبوتر شاد　　بر آنکس که او رسد فریاد
من که درشهر بند کشورخویش　　بسته‌دارم گریز گه پس وپیش
نامه بر مرغ نامه بر بستم　　کو رساند بشاه من رستم
ای فلك بر درتو حلقه بگوش　　هم خطاپوش وهم خطایی پوش
چون مرا دولت تو یاری کرد　　طبع بین تاچه سحر کاری کرد
از پس پانصدو نودسه بر آن　　گفتم این نامه راچو ناموران
روز بر چارده زماه صیام　　چار ساعت ز روز رفته تمام
باد بر تو مبارك این پیوند　　تا نشینی براین سریر بلند
نوشی آب حیات ازاین ابیات　　زنده مانی چو خضر از آب حیات
ای که درملك جاودان بادی　　ملك با عمرو عمر با شادی
گر نرنجی ز راه معذوری　　گویمت نکته‌یی بدستوری
بزمهای تو گرچه رنگینست　　آنچه بزم مخلد است اینست

هرچه هست از حساب گوهر و گنج   راحت اینست و اندگر همه رنج

آن اگر صد کشد بپانصد سال   دیرزی تو که هم رسد بزوال

این خزینه که خاص درگاهست   ابد الدهر با تـو همراه است

این سخن را که شد خرد پرورد   بر دعای تو ختم خواهم کرد

دولتی باش هـر کجا باشی   در رکابت فلك بفراشی

دولتت را که بر زیادت باد   خاتم کار بر سعادت باد

۳۰ آبان ۱۳۴۴
خورشیدی

پایان

فهرست مندرجات